دانلود
رمان

اسیر استاد

#سوفیا (معصوم)
استاد پیر ادبیاتم دستش رو اورد سمتم که با اخم دستشو پس زدم :
-ولم کن بخدا به حراست میگم .
با دستای پیر و درشتش گلوم و گرفت وبا حرص گفت:
-کیو میخوای لو بدی کوچولو؟
فکر کردی نمی دونم بابت نمره ات چه غلطایی که نمیکنی ؟
باتنفر نگاش کردم هیچ کدوم از دانشجو های که نمره کم اورده بودن این کثافت ابروشون رو برده بود.
عصبی دستشو پس زدم و از روی صندلی روبروش بلند شدم وگفتم:
اسیر استاد-هر غلطی که می خوای بکنی بکن !
-دختر من فقط می خوام باتوباشم ، راه بیا باهام هواتو دارم
. حیف نیست از زیبایت لذت نم یبری؟
-خفه شو پیری .
لباسم رو درست کردم و ازکلاس خارج شدم .
همزمان بابیرون اومدنم نگاه دانشجوها روم ثابت شد .
اخمی کردم و رفتم تو حیاط با دیدن کیوان روصندلی کنارش نشستم.
باخنده گفت:

-اذیتت کرد؟
_به توچه پرو !
نفسش و کلافه بیرون داد و عصبی گفت:
-سوفی بسه یه شکری خوردم.
ببخش دیگه ، دو ماهِ داری این قضیه رو کش میدی !تیز نگاش کردم:
_چی داری واسه خودت میگی؟
کثافت من تورو با اون دختر دیدم بعدمیگی قضیه رو کش میدم؟
_حق با توعه اما من گفتم غلط کردم!
از جام بلند شدم :
-داری حوصله ام و با چرت و پرت گفتن سر میبری .
از من بکش بیرون دیگه تموم شد انقضات !
با سکوتش ، به طرف خروجی دانشگاه رفتم .
توی پیاده رو درحال قدم زدن بودم، با بوق ماشینی به طرف خیابون برگشتم . با دیدنش پوزخندی زدم و نزدیکش شدم .اشاره کرد سوار شم .
#پارت_ ۲به محض نشستنم برگشتم سمتش :
-دلیر شدی!
جدیدا دیگه نزدیکای دانشگاه سوارم میکنی!!!خنده ی مردونه ای کرد؛-تحمل ندارم دیگه !
با ابرو های بالا رفته نگاش کردمخنده اش گرفت و لپم و کشید :

-اوف نمی دونی چه جذابی میشی آتیش .
لبخند لوندی زدم و به بیرون از ماشین خیره شدم .
توراه مدام شیطنت م یکرد و م یخندونم
نزدیک محله ای که زندگی می کرد شدیم .
ماشین رو پارک کرد وگفت:
-پیش به سوی یک حال خوب .
لبخندی زدم وپیاده شدیم .
سمت اسانسوررفتیم و دکمه طبقه چهار و زد .
اسانسور ایستاد و خارج شدیم .
رفتیم سمت واحدش وباکشیدن کارتش روی قفل در باز شد.به محض داخل شدنم با شدت کوبوندم سمت دیواررراهرو.....
_ .....
خوب بود!
نیشخندی زدم :
-کل دانشگاه توکف منن عادیه.
اخمی کرد چونم و گرفت:
_عصبیم نکن سوفیا!
اون همه خرجت نمیکنم که بری برای بقیه عشوه بریزی!!!!
#پارت_۳رون درشت و عضلانی پاش و لمس کردم و باخنده گفتم:
_باشه استادمال خودتم.

چشمک شیطونی زدم .
کلافه نفسش و داد بیرون وگفت:
-اذیت میکنی !
بوسه ریزی روی صورتش زدم وگفتم:
-من اشتباه کردم تو ندید بگیر .
سرشو تکون داد بلندشد و یک راست رفت داخل
اتاقش .
رفتم سمت کیفم وگوشیمو در اوردم.
ماهان ملک ، سه بار زنگ زده بود.
استاد درس تخصصیمون بود.
پیامی که فرستاده بود و باز کردم .
_ سوفیا حوصله ندارم علاف شم شب کار دارم !تند تایپ کردم :
_میام ادرس میدم بیا دنبالم .
پیامم دوتا تیک خورد و جواب داد :
_ماشین تعمیرگاهه نمیتونم خودت بیا.
ایشی گفتم .
_اوکی حله
سریع پیامارو پاک کردم آراد نبینه.
خودش که می گفت بهم علاقه داره اما می دونستم و
همچین چیزی نیست.
منم فقط پولشو میخواستم.
#پارت۴
یک حوله ی کوچیک دورم گرفتم ، اما آراد همونطوری

خارج شد .
عادتش بود ، منم چیزی نگفتم .
با ماهان قرار داشتم و باید زودتر می رفتم .شروع به پوشیدن لباسام کردم که آراد اومد داخل :
_میخوای بری سوفی؟
_آره مامان منتظره.
هوم تو گلویی کرد:
-فردا سرکلاس میبینمت .
نگام به آیینه بود.
مشغول آرایش شدم.
رژ جیغ قرمزی زدم وخط چشم کلفتی کشیدم. مژه هامو ریمل زدم.
عطرمو دراوردم و تا جا داشت زدم .
آماده ی رفتن شدم و دم در بوسه ای رولپ آراد زدم.
اخم کرده گفت:
-خیلی تیپ زدی!
خنده ریزی زدم وگفتم:
_گیرنده دیگه! من میرم.از خونه زدم بیرون.
گوشیمو از توکیفم دراوردم.
خواستم به ماهان اس بدم که نمی تونم بیام اما با صدای پیامک و باز کردنش فهمیدم آدرس و برام فرستاده .
اولین بار بود می خواستم باهاش روبه رو شم .

نگاه آدرس کردم زیاد دور بود از اینجا مجبورشدم
اسنپ بگیرم.
حدود بیست مین بعد رسیدم.
شنیده بودم طلاق گرفته اما من به اینش کار نداشتم.
وقتی فشار زندگی روی آدم باشه و پشتوانه ای نداشته
باشی
.
خواسته هات هم زیاد باشن راهت صاف که نمیشه هیچ
کلا میزنی جاده خاکی .اما من هنوز هم واسه خودم باارزش ترین
چیز رو
داشتم.
یه خونه ویلایی بزرگ بود. توی یک منطقه بالای شهر
والبته خلوت !
زنگ روفشردم که در بازشد.
بادیدن حیاط وخونه ش فکم افتاد .
لامصب مثل بهشت بود.
یکم کوچیک تر از اون خونه ای که توی فیلم آینه بغل
محمدرضا گلزار داشت .
ولی لعنتی مو نمیزد.
#پارت_۵
نزدیک تر رفتم و هیکل درشتش نمایان شد .
_خوش اومدی خانملبخندی زدم.
دستم و انداختم دورگردنش ونرم بوسیدمش گفتم:

_خیلی ناراحتم ازت .ماهان با دستاش کمر باریکم وگرفت:
- واسه چی عروسک؟
_چرا امروز پیش همه ضای عم کردی؟دانشجوهات
خندیدن .
قهقه ای زد وگفت:
-وروجک از بس شیطونی همه متوجه شدن زوممم روت
باید اینجوری م یکردم .
اخم کردم:
_چرا مگه بفهمن چی میشه؟
دستشو آروم کشید روی صورتم و گفت:
-خودت م یدونی تازه طلاق گرفتم!
یکم عقب رفتم:
-انقدر مهمه؟
_نم یتونم بی خیالت بشم .
دستم و کشید و سمت دری برد ._ناراحتی؟حرصی گفتم :
-معلومه .
چشماش برق زد و خواستم چیزی بگم که.
_ماهان داری چه غلطی میکنی کثافت؟
#پارت_۶
باوحشت ماهان رو هل دادم و مسخ شده خیره ی زنِ
بی نهایت زیبای روبه روم شدم.
ماهان برگشت و زنِ اومد سمتش و محکم کوبید زیر
گوشش.

ـبیشرف تومنو میفرستی پی نخودسیاه بعدخودت میای اینجا به کثافت کاریات برسی؟اومد سمتم نگاهی بهم کرد.
باتحقیرگفت:
-کمبودت چیه که آویزون مردای متاهلی؟
شوکه شدم...مگه نگفت طلاق گرفته؟نیشخندی زد گفت:-مجردا بهت پانمیدن اویزون متاهلی؟باحرص ناخنام و فروکردم تودستم.
وخواستم از خودم دفاع کنم که ماهان باتشر گفت:
-گمشو بیرون !
باتعجب نگاهش کردم. اون همونی نبود که تایک ساعت پیش التماسم و میکرد؟؟؟
نگاهمو که دید لباسم و برداشت وگذاشت رو دستم :
-گمشو میگم!
-تو هم یک مرد کثافتی!
دستش و بالا برد که بکوبه تو صورتم ، اما گرفتم و پیچوندم .
هنر های رزمی و دفاع شخصی رو یاد داشتم الان به دردم خورد .
به سرعت از خونه زدم بیرون.برات دارم استاد ماهان اگه من تو رو به راز بقا ندادم که
سوفی نیستم !
یک تاکسی گرفتم . یک ساعت و نیم بعد رسیدم و

کرایه روحساب کردم.
بادیدن خونه قدیمی و داغونمون دوباره حالم گرفته شد.
افراد محلمون هیز بودن.
اما از اونجایی که چندباری چند نفرشون ازم کتک مفصلی خورده بودن جرعت تیکه پرونی نداشتن.
در حیاط زنگ زده رو با کلیدم باز کردم .
طبق معمول مادرم روی تخت چوبی حیاط بافتنی میبافت.
با دیدنم سلامی بهش کردم که اخم کرده گفت :
-چرا انقدر دیر اومدی معصوم؟
دوباره این اسمی که ازش متنفر بودم و اورد.عصبی گفتم:
-چندبار بگم؟
سوفیام !
سوفیا!
باتشر گفت:
-درست صحبت کن .
زشته اگه میگم معصوم برای اینکه اون پدرخدابیامرزت این
اسم و برات انتخاب کرد چون بچه ای مظلوم و معصوم بودی
! #
پارت_۷

کیفم وکوبیدم رو زمین:
_اسم اون آدم و جلوی من نیارخواهشا.
دستشو گزید:_دختر توحیا نداری ؟زشته !
بحث بامامان هیچ نتیجه ای نداشت .
بدون جواب رفتم داخل اتاقم ولباس راحتی که آراد گرفته بودو پوشیدم.
اخ ماهان یک جیگری ازت در بیارم!
با هربار یاد اوری تحقیری که شدم از حرص می خواستم منفجر شم .
هوا ی خونه گرم بود و کولر کوچیکی که داشتیم جواب گوی این گرما نبود .
جلوی آیینه مشغول پاک کردن آرایش صورتم شدم .
تنها چیزی که از بابام به من رسیده بود چهره ی مدلینگی که داشت بود و بس !چشمای ابیم زیادی نگاه ها رو خیره می کردن .
از دستشوی اومدم بیرون .
رفتم سمت آشپزخونه کوچیکی که داشتیم.طبق معمول کته باید می خوردم .
قاشقی برداشتم و باقابلمه نشستم روبروی مامان.
مشغول خوردن شدم .
-امروز صاحب خونه اومد.
پولشو میخواست دوماه عقب افتاده !
به مامان که این حرف و گفته بود نگاه کردم .

بادهن پر گفتم:
- فردا شماره کارتش و میگیرم میزنم به حسابش.
مشکوک بهم خیره شد.
سرموتکون دادم:
_چیه ؟
چپکی نگاه میکنی؟
_این همه پول و ازکجا میاری؟
من نمیدونم این کاری که تو انجام میدی چیه که انقدر پول بهت میدن !باحرص گفتم:
-یه غذایی می خوایم کوفت کنیم نمیذاری ؟
من چون اضافه کاری هم هستم حقوقم بیشتر میشه !
عذاب وجدان داشتم. ازاینکه مجبوربودم بهش دروغ بگم اما چاره ای نبود .
با لحن آرومی گفت :
-من نمیدونم معصوم
فقط تورو روح آقات کاری نکن که شرمنده شم.
نمیخوام خرج . کمک نمیخوام .
هیچی نمیخوام فقط تو باابرو زندگی کن !
#پارت_۸
باحرص قاشق رو پرت کردم تو قابلمه که خورد تهش و صدای بدی داد:
_مامان انقدر حرصم نده!
ابروی چی؟ کمک چی؟باباکار میکنم زحمت میکشم .

پول درمیارم ، بَده نمیزارم بری ته مونده این و اون و جمع کنی؟ که چندر غاز بهت بدن، بعدم دوقورت ونیمشونم باقی؟-دخترم من بخاطر خودت میگم!
این همه سال چجوری تنهایی بزرگت کردم؟
الانم روش! فکر من نیستی فکر اون خواهر کوچیک ترت باش گناه داره !
حق داشت خیلی ام حق داشت.
اما من دیگه نمیتونستم ازاین راهی که رفته بودم خارج بشم.
همین که تونسته بودم دخترونگیم رو حفظ کنم کلی بود .
سری تکون دادم وگفتم:
-چشم مامان من حواسم به خودم هست .
تونگران من نباش تمام فکرت و بزار روی شیرین.منم کاری نمیکنم سرت جلو هرکس وناکس پایین افتاده باشه .
دیگه اشتهایی برای خوردن نداشتم . قابلمه رو بردم توآشپزخونه ومشغول شستن ظرف های که کثیف بودن شدم.
ذهنم درگیربود.
من باید با یک آدم پولدار ازدواج کنم تا بتونم خودم و از این لجن زار بیرون بکشم .

انقدر با خودم نقشه کشیدم . وقتی به خودم اومدم
ظرفی برای شستن نبود.
دستمو باپشت لباسم خشک کردم.
ازآشپزخونه اومدم بیرون.
مامان هنوز درگیر خیاطی بود.هرشب تا دیروقت بیداربود ولباس
مشتری هارو اماده
میکرد.
رفتم داخل اتاق مشترک مامان وشیرین!
آروم و بدون هیچ دلواپسی خوابیده بود.
لبخندی زدم!
به این همه معصوم بودنش .
بوسه روی موهای لخت بورش زدم.
خیره شدم بهش .
ثانیه ها دقیقه ها ، دلم نمی خواست هیچوقت شیرین
مجبور به انجام کارهای که من میکنم بشه .
من خودم رو فدای آرزو های کوچیک خواهرم میکنم تا
مثل من حسرت زده بزرگ نشه .
از سرجام بلند شدم و ازاتاق اومدم بیرون.
مامان هنوزم درگیر بود.
روبهش گفتم:-کمک نمیخوای؟
نگاهی بهم انداخت ولبخند کمرنگی زد:
-نه بروبخواب صبح دانشگاه داری !
شب بخیر زیرلبی گفتم و رفتم داخل اتاقم.

تشک رو ازکمد دراوردم وانداختم کف اتاق و سرم و
روی بالشتم گذاشتم .
نگاهم به سقف خیره و حالم گرفته بود.
اما نمیخواستم به چیزی فکر کنم!
آلارم گوشیمو تنظیم کردم روی هشت صبح و خوابیدم
. #
پارت_۹
_شیرین صدبار گفتم به وسایلای من دست نزن اون
کش موی من کجاست؟
اومد تواتاق و گفت:-ببخشید به خدا دیروز میخواستم برم بیرون
مجبور
بودم استفاده کنم .
کش مو رو گرفت طرفم.
ازدستش گرفتم و نفسم و کلافه بیرون دادم .
موهام و بستم مغنه ام وسرم کردم!
به آرایش صورتم نگاهی انداختم ، ساده و گیرا بود .
ریمل و رژ و یک خط چشم نسبتا کلفت چشمام و وحشی
کرده بود .
به سمت شیرین برگشتم :
_تو مگه مدرسه نداری؟
_ آبجی امروز جلسه اولیاء
تعطیل بودم و مامان هم مدرسه ی من رفت .
_اوکی پس منتظر باش تامامانی بیاد.

_چشم ابجی.
لبخندی زدم و از اتاق رفتم بیرون.امروز باید کرایه خونه رو میدادم هرجورکه شده!
مجبور بودم به بردیا بگم.
ازخونه اومدم بیرون ورفتم سرکوچه ومنتظر تاکسی شدم.
بعد از سوار شدن و گفتن آدرس گوشیم و از توکیفم در آوردم و شماره بردیا رو گرفتم. منتظرشدم جواب بده .
چندین بوق خورد:
_جانم سوفیا؟لبخندی زدم:
_چطوری خوشتیپ؟
_به لطفت عالیم!
_اوم خیلی ام خوب!
کجایی عزیزم؟
_میخوای کجا باشم؟طبق معمول دانشگاه !
توکجایی؟خبری نیست ازت!
_ منم دارم میام!
ولی یه چیزی بردیا .
_جانم؟
_یکم پول لازم دارم !
_حله واست تا ظهر به کارتت میزنم .
متعجب گفتم:

_نمیخوای بپرسی واسه چی میخوام؟خنده ای بلندی کرد وگفت:
-من مثل شما فوضول نیستم خانم خانما.
خندیدم:
_بمیری بردیا. درهرصورت باید زهرتوبریزی!
خندید گفت:
_برودیگه مزاحمم نشو کلاس دارم. توام زودتربیا.
_اوکی ._پس فعلا
_فعلا
گوشیو قطع کردم! خدامیدونه اگه بردیا نبود چی می کشیدم ؟
خیلی وقت هاکمکم کرده.
چندین بارپیشنهاد ازدواج داد ولی خودم نخواستم.
بااینکه همه چی تموم بود و همه چی واسم مهیا میکرد اما نمی تونستم به احساسی که بهم داشت جواب بدم .
کرایه رو حساب کردم وپیاده شدم.
سیمین با دیدنم بهم نزدیک شدو گفت:
-دختر کجایی ؟چرا انقد دیرکردی؟حرصی لب زدم:
_کش موم وگم کرده بودم .
باتعجب گفت:
-کش مو؟
سرمو بالا پایین کردم .-مسخره
دستمو کشید و حین راه رفتنمون گفت:

_سوفی خبرداری واسه فیزکمون استاد جدیداومده؟
باتعجب گفتم:
-واقعا؟
اون قبلی چیشد؟زایید؟
_مثل اینکه زایمانش نزدیک بوده .
نفس کلافه ای کشیدم و همینطور که میرفتم سمت
سالن گفتم:
-لابداینم یکی مثل اون خرفته!
سیمین خنده ای کردوگفت:
-برعکس ازاون تخم سگان!
رسیدیم به کلاس :
_های جاست فرندا .
دانشجوها بادیدنم خندیدن.باهاشون دست دادم بعد ازاون
نشستم سرکلاس یعنی
کجا؟دقیقا اول.
مثل این بچه زرنگ های درس خون .
به حرفای سیمین گوش میدادم که یکی از بچه ها
باخنده گفت:
_سوفی شنیدی که استاد فیزکمون عوض شده؟الانم
باهاش داریم.
-پشمکه؟
یا به قول سیمین ازاین تخم سگان؟صورتشوجدی
گرفت وگفت:

_وای سوفی نمیدونی که همه هنوز نیومده همه
هلاکشن از وقتی بچه ها دیدنش یکی دونفرغش کردن.
باتعجب گفتم :
_دراین حدِ؟
همون موقعه یکی پسرا باخنده گفت:-بتونی مخش کنی رسما
جلوهمه شلوارمومیکشم
پایین.
جدی برگشتم سمتش گفتم:
-مردهستی بکشی؟
باخنده گفت:
_تومخ کن به شرفم قسم میکشم!
نیشخندی زدم گفتم:
_نکشی میکشم!
سرمو برگردوندم و منتظرشدم استادم بیاد.
#پارت_۱۳
_دقیق نمیدونم !
نمی شناسمش که ولی خوب مشخصِ از اون مغروری
اصیلِ تهرانیِ یادته استاد ادبیات اون قبلی که از اینجا
انتقالی گرفت چی گفت ؟
سیمین باکنجکاوی گفت :-نه من اکثرا جلس هماش غایب م
یشدم چی گفته بود
مگه ؟آروم و با هیجانی که سعی در پنهان کردنش
داشتم گفتم :

-اونایی که فامیلشون تهرانیِ از اون اصیل های هستن که از نسل در نسلشون تهران بودن. نه مثلا مثل اینایی که ادعا م یکنن تهرانی اصیلا ، فهمیدی ؟
با دهن باز گفت:
-نه تو مطمعنی این استادِ از اون اصیل هاس؟ لعنتی اگه اینجوری باشه یعنی مایه دار ترین توی استادا اینه درسته؟
چشمکی زدم و سرم و تکون دادم .
حسرت زده آهی کشید:
-چی میشد عین این داستان ها یک استاد هم به من درخواست ازدواج بده؟
دستم و دور شونش حلقه کردم:-غصه نخور رفیق خودم استاد میشم بریم خارج مزدوج
شیم
.
به حالت چندشی صورتش و جمع کرد:
-ایی ، حال بهم زن .
درضمن من چیز میخوام تو که نداری . خنده ی بلندی از این ب یحیاییش کردم .-سیمین توام آره ؟ عیب نداره مچ دست دارم به ....
با بهت بهم نگاه کرد و جیغ خفه ای کشید:
-کثافت بسه چندش !
خندیدم زدم روی شونش:

ـ فکر کنم تایم استراحت تموم شده بهتره بریم داخل.
از روی صندلی بلند شد و با هم رفتیم داخل.همین طور که تو راهرو داشتیم می رفتیم سمت کلاس،
با دیدن استاد که داشت از روبرو میومد ناخداگاه پوزخندی زدم.
سیمین تنه ای بهم زد:
ـ خدایی نگاه کن چه استایل خفنی داره .
چطور دلت اومد گند بزنی بهش ؟چشم غره رفتم:
-ایش .
مبارکه عمه جونش ، ارزونی زنش!
به من چه؟
سیمین سرش و باخنده تکون داد و حرفی نزد .
رفتیم داخل که همزمان استاد از پشت سرمون داخل اومد.
نشستیم سرجامون. استاد با گفتن خسته نباشید شروع کرد:-درواقع خودتون متوجه هستین که فیزیک یکی از اصلی ترین درس های شماست.
و باید وقت بسیار زیادی براش بزاریم و از اونجایی که مشغله کاری من زیاده، بیشتر از یه تایم نمیتونم بمونم و دانشگاه هم در جریانه.
#پارت_۱۰
با تعریف های که از استاد جدید شنیدم مشتاق دیدارش بودم

.
حالت تهوع امونم و بریده بود .
این استادِ هم قصد اومدن نداشت .
روبه سیمین گفتم:
ـ میرم سرویس!
باخنده سرتکون داد.
به سرعت از کلاس اومدم بیرون.دویدم و از سرپیچ راهرو خواستم رد بشم که به شدت
برخورد کردم به کسی و این تکون برای معده ی خراب من فاجعه بود و هر چی زرد آب داخلش بود روی پیراهن مرد مقابلم بالا اوردم .
کسی توی سالن نبود و همه سر کلاس هاشون بودن .
ازخجالت جلو دهنم و گرفتم و به اون کسی که تمام معدم و روش خالی کرده بودم خیره شدم.
بادهن باز و نگاه عسلی بهت زده ش خیره ام شده بود.
تو شوک بود.
نم یدونستم چیکارکنم.
باتمام مظلومی که چشمام داشتن خیره بودم بهش . از کنار شونه ش نگام به بردیا افتاد .
چشکمی زد:
جناب تهرانی چه اتفاقی افتاده؟با لحن ترسناکی گفت :ـبا چه جراتی تونستی این بلا رو سر پیراهنم بیاری
؟درسته با لحنش زرد کردم و ریلکس نگاهش کردم :

_اتفاقه دیگه میوفته!
دستاش و مشت وچشماش و بست.
بردیا زیرگوشش حرف زد.
امانتونست کنترل کنه:
_نبینمت!!
ایشی گفتم وبیخیال ازکنارش گذشتم.
رفتم سمت سرویس بهداشتی ودست صورتم وشستم .
روزمون و ببین خدا .
یه امروز شرط بستیم مخ استادجدید رو بزنیم .
ببین چی شد.
خدامیدونه سرکلاسم رفته وغیبتم وزده.
رژلبم و از کیفم دراوردم واروم کشیدم رولبم!
بوسی برای خودم با لبای غنچه شدم فرستادم . 🔞
#
پارت_۱۱
رژو پرت کردم داخل کیفم و قرص مفنامیک اسیدی که برای دل دردم بود و خوردم .
از سرویس بهداشتی رفتم بیرون.
داخل سالن عده ای دم دربودن .
کنجاوبه سیمین نزدیک شدم:
_چیشد؟
استاد نیومده؟
تابی به چشمای درشتش داد:

_نیم ساعت دیر ترمیاد.
_بابا اینم مشخص نیست چجور آدمیه!
بی خیال رفتم رو صندلی نشستم.
گوشیمو دراوردم.
پیام از طرف ماهان بود:_سلام چطوری سوفیا؟
_پیاممو خوندی؟چراجواب نمیدی؟
_امروز بیا به آدرسی که عصرمیفرستم کارت دارم.
نیشخندی زدم.
هه مرتیکه لش کثیف.
خوب بلده چجوری همه چیو جمع وجور کنه اما اینبارکاملا فرق داره .
بدون اینکه جوابشو بدم، گوشیو پرت کردم داخل کیفمو و از روی صندلی پاشدم!
سیمین سریع گفت:
_کجامیری سوفی؟
_میرم توکلاس!
حوصله شلوغی سالن روندارم.
رفتم داخل ونشستم.سرم و گذاشتم و روی دسته ی صندلی و نفهمیدم کی
خوابم برد.

بابرخورد تیزی چیزی توی پهلوم یهو پریدم .
بادیدن سیمین حرصی گفتم :

_دخترمگه کرم داری؟
لبشو گزید واخمی کرد.
_دیگه اینکارو نکن وگرنه دهنتو سرویس میکنم دختـ
_خانم محترم به نظرمن، به جای اینکه دهن دوستتون رو سرویس کنی یکم به محیط کلاس احترام بزاری ممنون میشیم !
برگشتم سمت صدا، بادیدن اون مردی که بالا اوردم روش نیشم باز شد و کشدار خندیدم .
عصبی نگام میکرد.
توهمون حال گفتم:_توهمونی نیستی که کل معدم وروت پیاده کردم
؟بااین حرفم دخترا هین بلندی کشیدن.
کنترلش رو از دست داد:
_حس میکنی بانمکی ولی بیشتر تهوع آوری!
دفعه اخرت باشه سرکلاس من مزه میپرونی وگرنه پرتت میکنم بیرون!
خواستم حرفی بزنم که بانیشگونی که سیمین گرفت اخمام درهم شد وساکت شدم.
سیمین زیرلب حرصی گفت:
-سوفیا محض رضای خدا ساکت شو!استاد جدید فیزیکه ابرومون روبردی!
بادهن باز نگاش میکردم!
یا ابلفضل ابروم رفت.

این ترم مخ که هیچ حتی فکر کنم نتونم خودم و پاس کنم .اونی که فهمیدم استادجدیدمونه.
سرفه ای کرد وبی توجه به شرایط پیش اومده رو صندلی نشست.
#پارت_۱۴
تهرانی حرف میزد و من نگاه دخترا رو روی عضلات برجسته ی سینه ش می دیدم. میخ حرکات دست و حتی نفس های که از لای اون لب های درشت و سرخش بیرون می اومد.
لبای منی که دختر بودم به سرخی و هوس انگیزی اون نبود.
حرصم گرفت که انقدر توی ظاهرش همه ی تموم بود.
از قدیم گفتن آدمیزاد بدون عیب نیست . حسم میگفت
تهرانی با این همه چی تمومی یک مشکل اساسی و بزرگ باید داشته باشه.با صداش به خودم اومدم .
انگار خیلی روش زوم بودم.
-مشکلی پیش اومده:
هول شدم:
-نه استاد.
با اَبرو های بالا رفته گفت:
-نیم ساعت تمامه بدون پلک زدن به من خیره شدی!
با این حرفش با شیطنت و لوندی جوابش و دادم:

-استاد یعنی شما هم انقدر زوم من بودین که حتی
پلک زدنم زیر نظر داشتین؟
با چشمای درشتش نگام کرد و و حرصی دندون هاش و
روی هم سایید.
-نخیر خانوم. یک استاد نگاهش روی تک به تک
دانشجو هاش هست .
شما توهم برتون نداره!با این حرفش دو سه تا از دختری شفته
پلوی کلاس
خندیدن .
جوابی بهش ندادم که صحبتش و ادامه داد:
-خوب بچه ها همه ی این توضیحات و در مورد مباحث و
نحوه ی تدریسم گفتم تا برسیم به پیشنهادی که
براتون دارم .
نگاش و روی همه چرخوند و با مکث روی من نگه داشت:
-تا اینجا همه از نحوه ی تدریس راضی بودین؟
بچه ها نگاهی به هم کردند و پچ پچ هاشون بالا رفت.
بیخیال داشتم به استاد نگاه م یکردم .
در واقع واسه من فرقی نداشت اگه می خواست با این
ترفند من و ضایع کنه منم سکوت می کردم تا خیط شه .
بچه ها تایید کردن .بدبخت ها چاره ی دیگه ای هم نداشتن
مطمعنم با
خودشون می گفتن فوقش موقعه امتحانات تقلب
میکنیم .

استاد سرشو تکون داد:
ـ اول بهم بگین که کدومتون تو فیزیک حرف اول رو میزنید؟
یعنی فیزیک تون خوبه؟!
حس کردم تعداد زیادی بهم خیره شدن .
به دور و بر کلاس نگاه کردم که دیدم بله اکثر دختر پسرای کلاس با کنایه ی نگام میکنن.
قبل اینکه من چیزی بپرسم یکیشون با صدای بلند خندید:
-استادمگه کی میتونه جز سوفیا فیزیک رو بلد باشه؟با حرص به اون احمقی که این حرف رو زد نگاه کردم.ای حناق بگیری ذلیل شده نطق نمی کردی میگفتن
لالی ؟
تهرانی بدون توجه به مزه پرونی ها نگاه گذرا و بی توجهی به من انداخت:
-بعید میدونم همچین چیزی از خانم زارع بربیاد!
اینطور نیست خانوم؟
فرصت دفاع از خودم و نداد و محکم گفت:
-شوخی و لودگی رو بزارید کنار کدومتون فیزیک رو بالا توی سنجش ها می زنید؟
یکی از بچه های دیگه گفت:
-استاد آقای صادقی راست میگن تنها کسی که فیزیک و خوب بلده سوفیِ!

#پارت_۱۲
با چشمای ریز شده نگاش م یکردم .
ازش بعید بود نخواد تلافی کنه .خدایا خودت رحم کن.
دفتر حضورغیاب و دراورد:
_لیست رو آموزش بهم داده اسماتون رو میگم لطفا اعلام کنید تا باهاتون اشنا بشم.
_مهدیه آقاخانی
_حاضراستاد
_علی احمدی
-حاظر
-سیمین میرزایی
_حاضرم استاد
_سوگند علیپور
_حاضر
_معصوم زارعِ.
تخس فقط دستمو بالا بردم .
_نشنیدم.دندون هام و روی هم ساییدم:
_حاضر
سرشوتکون داد وبقیه رو هم حضورغیاب کرد.
دفترشو بست:
_خوب دانشجوهای عزیز اول از همه خودم و معرفی میکنم.
بعد قوانین کلاس و میگم وبعد از اون میریم سر

مبحث درسمون که خیلی عقبین.
من ساواش تهرانی هستم!
فوق دکترای روانشناسی وروان درمانی!دراصل کارمن روانشناسی هستش اما به دلیل علاقه ام به فیزیک وریاضیات.
ارشد ریاضیات هم دارم.
وبه دلیل اینکه استادی مربوط به رشته ای شما پیدا نشد، بنده رو استاد این درس کردن!قوانین کلاس من خشک نیست.
یعنی نمیخوام کلاسی باشه که دانشجو احساس خستگی وبدی داشته باشه اما رو تایم تدریسم شدیدا حساسم!
هرگونه مزه پرونی و مسخره بازی درحین تدریس باعث میشه که دو نمره از نمره پایانی کم بشه هم اینکه بی برو برگشت از کلاس م یندازم بیرون و دو جلسه محرومیت.
نگاه کوتاهی بهم انداخت:
_شوخی هم باکسی ندارم!
از جاش بلند شد:
_خب بریم سروقت درسمون. کدوم کتاب رو بهتون معرفی کردن؟
یکی از دخترای خودشیرین سریع کتاب رو دراورد وگفت:
-استاد این.نیشخندی زد بی توجه گفت:

-بندازش سطل اشغال بدرد نمیخوره!
کتاب خودش و دراورد:
_این کتابی که من بهتون معرفی میکنم کتاب فوق العاده خوبی هستش!
اسم کتاب رو گفت و ما یاداشت کردیم .
مشغول تدریس شد.
دو ساعت تموم داشت فک میزد ومسئله حل میکرد.
فقط واسم تفهیم نبودچجوری میگفت کلاسم خشک نیست!
خوب که مخ مارو خورد. دست از نوشتن وحرف برداشت وگفت:
-خب یه تایم استراحت خیلی کوتاه میدم! برگشتین باهاتون یه کاری دارم .
جزوه روشوت کردم داخل کیفم و بلند شدم .با سیمین رفتیم بیرون.
_وای سیمین شرفم رفت .
خندید وهمینطور که مینشست رو صندلی گفت:
_باز چه غلطی کردی؟دستشو گرفتم وگفتم:
_همه اونا درساروتونستم یه جوری پاس کنم این یکی و اگه هم بخوام مخشو بزنم نمیتونم.
کنجکاو گفت:
_خوبنال دختره خیرسر میخوام بدونم چه غلطی کردی؟
_سه ساعت پیش من زرد اب بالا اوردم روی استاد!

_وای دختربارم نمیشه تو رو خوشتیپه بالااوردی؟اوف لعنتی چطوری روت میشه نگاش کنی؟
_جُرم که نکردم.
یهویی برخورد کردیم منم خالی کردم روش.
خندید:
_اووف ماشا به پرروی تو!خندیدم و همینطور که با موهام بازی میکردم:
_اما نمیدونم چرا ازش خوشم نمیاد!
یه جوریه!
سیمین باتعجب گفت:
_چجوریه سوفیا؟
#پارت_۱۵
اینا دیگه داشتن از سکوت من سواستفاده می کردن ریلکس و لج درار رو به دختره کردم:
_من تنها تو این کلاس نیستم!
مشخصه که هم شما و هم خانم جعفری فیزیک و فول هستین درسته؟
تهرانی که انگار متوجه نیت حرف من شده بود باتاسف گفت:
_از همون دو نفر تست میگیرم.حرصی نگاهش می کردم دلم میخواست اون لبای
سرخش و که از لاش گوهر سخن بیرون می داد وپاره کنم!

زیادی که خشن نبودم؟
جعفری نگاهی به من انداخت و گفت:
_ سوفیانپیچون دیگه ، همه ما خوب می دونیم که بلدی!
تهرانی با تعجب وچشمای وحشی نگاش و انداخت بهم ،سر تاپامو برانداز کرد.
کاملا مشخص بودحرف بچه ها رو باور نکرده!
درسته من دختر درس خونی نبودم.اما درسی که استادا سر کلاس میگفتن و زود مطلب و می فهمیدم.
چون توی دوره های دانشگاه رتبه چهارم فیزیک و تنها من از کلاسمون اوردم.
بچه ها این و گفتن.اما منظور جعفری این بود من نمره هام و از نخ دادن به
استادا پاس میکنم!
بدبخت نم یدونست پولشونه ، نه نمرشون!
تهرانی که معلوم بود از این بحث کلافه شد:
_تست میگیرم.
اگه یکی ازشما سه نفر تونست از پس این دو سوال بربیاد.
کاری رو بهش واگذار میکنم!
نگاهی به ما سه نفر انداخت و منتظر جواب تایید شد.
به لج اون دوتا گوزینه و بوزینه اوکی و دادم.
اون دوتام با عشوع تخم مرغی قبول کردن.

تهرانی پای تخته شروع کرد به نوشتن .
دو تا سوال نوشت.
با چشمای ریزبه سوالِ زل زدم.
بعد از ده مین برگشت:_ کدومتون اول سوالات و حل میکنه؟جعفری باخنده
گفت:
_استاد من بیام؟
-بیا.
شروع به نوشتن کرد.
با جدیت کامل م ینوشت.
شدید کنجکاو بودم و سوال ذهنم و درگیر کرده بود.
-اینم جوابش استاد.
باصداش تهرانی سمتش برگشت.
با نگاه چند ثانیه ای رو جواب گفت:
_ اشتباهِ بشین!
جعفری با تعجب گفت:
_ آخه استاد..._ بشین میگم!
_ استاد میتونم بیام؟
به صادقی که اینو گفت نگاه کردم.
_ البته بیا.
صادقی رفت و جواب هایی که جعفری نوشته بود و پاک کرد.
شروع به فرمول نوشتن کرد.

با اطمینان برگشت:
_ شک ندارم که این جواب درسته!
تهرانی پوزخندی زد:
_ اشتباهِ بشین!
بچه ها هین بلندی کشیدن.
بدون توجه به بقیه سوال و با دقت نگاه کردم.
مطمعنم یک مشکل اساسی داشت .
#پارت_۱۶بادقت به سوال نگاه م یکردم.
ببینم واقعاً درست فکر کردم یا نه، سنگینی نگاه کسی رو خودم حس کردم.
سرمو چرخوندم سمت استاد.
ماژیک رو طرفم گرفت:
_ اگه افتخار م یدین بیاین جواب سوال رو بنویسین.
اخمام رو درهم کردم.
از سر جام بلند شدم و با غرور خاص و تکبر خودم پای تخته رفتم.
ماژیک رو گرفتم.
نگاهی به بچه ها کردم.
م یدونستم همه داشتم با استرس نگاه م یکردن.
اما استرس واسه چی؟
استاد دستشو زد بغلش وبا پوزخند نگاهم م یکرد.حتما پیش خودش فکر م یکرد که این هم مثل اون دوتا.

ابروی واسش بالا انداختم.
اون با پوزخند نگاه م یکرد.
برگشتم ومحکم یه ضربدر کشیدم رو صورت سوال.
پچ پچ شدید بچه ها شدت گرفت.
استاد دستشو که زده بود،بغلش انداخت و با اخم گفت:
_خب بگو ببینم دلیل واسه این کارت داری؟
با اطمینان از خودم گفتم:
_ سوالی که صورت سوال خودش مشکل داره پس جوابی هم نداره!
با تعجب نگاهم م یکرد.
خواستم بشینم که گفت:
_بعد از کلاس بیا تو دفتر، کارت دارم.
انگار سختش بود با کمی حرص و من من گفت:بچه هاحق با شما بود. خانم زارع خوب بودن.
پس از این به بعد با خانم زارع پیش م یریم.
لبخند زدم نه از این که قرار بود با من کار و پیش ببره.
از اینکه روش و کم کردم. دیگه زیادی داشت زر میزد.سر جام نشستم.
سیمین با لبخند آروم زیر گوش مگفت:
_ دمت گرم دختر. جیگرم خنک شد.
ابرویی براش بالا انداختم:
_ خدایی حال کردی دیدی چه جوری پوزش رو به خاک

کشیدم؟#پارت_۱۷
سیمین موهای بیرون اومد هش رو داخل مقنعه کرد:
ـ عالی بود دختر،عالی.
هیچ وقت ندیده بودم که با یکی از استادا اینجوری برخورد کنی.سرمو تکون دادم.
تو فکر بودم ودر همون حال گفتم:
ـ حق داری واقعا هیچ وقت همچین رفتاری با هیچ استادی نداشتم.
چون استادی به اندازه این متکبر و مغرور نبود!
سیاوش اومد نزدیک روبروم وبالبخندایستاد:
ـ دختر بعضی وقتا یه کارایی م یکنی به وجودت م یبالم.
با غرور نگاهش کردم:
ـ آره دیگه کار من قهوه ای کردن دیگرانه.
خندید:
ـ حالا بیخیال این چیزا.
امشب پارتی داریم میتونی بیای؟
با لبخند رو به سیمین گفتم:
ـ پارتی میتونی بیای؟چهر هش درهم شد:
ـ به خدا امشب نم یتونم.
در جریانی که پدرم مریض و باید برم بیمارستان بالای سرش!
ـ پس بی خیال خودم میرم.

رو به سیاوش چشمکی زدم:
_خودم میام فقط ادرسو واسم پیامک کن.
-حله فعلا بای.
از سر جام بلند شدم حوصله کلاس بعدی رو نداشتم.
_ سیمین من میرم اگه تونستی حضوری من رو بزن استاده خنگه.
خندید:
_ سعی می کنم.
خداحافظی کردم و از دانشگاه زدم بیرون.
در حال رفتن بودم که یکی با صدای بلند گفت:_ خانم زارع؟!
باشنیدن صدای مردی برگشتم .
با دیدن استاد تهرانی متعجب ابرویی بالا انداختم.
#پارت_۱۸
بهم رسید و حرصی صداش رو کمی بلند کرد:
_خانم زارع مگه من به شما نگفتم بعد از کلاس ّبیاین دفترم؟دستم رو زدم زیر بغلم زیادی داشت حرف میزد!
دستور میدی؟به کی؟ اونم من؟
ریلکس سرم روتکون دادم:
_چون مهم نبود یادم رفت!
چشماش اتیشی شد.
نیشخندزد:
_سعی کن جوری تلافی نکنی که وقتی دست ب هکار بشم کم بیاری!

جدی شد:-پس هرحرفی که بهت میزنم رو یادت بمونه.
کمی نزدیک تر شد:
-مو به مو.
فهمیدی دانشجو کوچولو؟
از نزدیکش و بوی خاص و م*ست کنند های که ازش ساطع م یشد کلافه شدم:
_خوب الان اگه کاری ندارید من برم عجله دارم.
سرتاپام رو نگاهی انداخت وکارتی بهم داد:
_فردا صبح یه سربیا اینجا کار واجب دارم حتما.پشت گوشت نندازی وگرنه بد باهات برخورد میکنم.
بعد ازاتمام حرفش بی توجه عقب گرد کرد ورفت.
حرصی بودم از دستش خواستم کارت رو پاره کنم که پشیمون شدم.
انداختمش توجیب گشاد مانتوم وحرکت کردم.
#پارت _۱۹شام کتل تهای رو که مامان پخته بود رو خوردیم.
موبایلم رو از شارژ کندم و روی رختخوابی که اکثرا مامان پهن م یکرد دراز کشیدم.
بالای صفحه پیام نخونده داشتم.
متعجب به شما رهی ناشناسی که سیو نداشت مش نگاه کردم.
-فردا ساعت پنج بیا به این ادرس.....
گیج به ادرسی که منطق هی نچندان بالای شهر بودخیره شدم.

هرچقدر توی ذهنم سرچ زدم متوجه نشدم این شماره مال کیه.
-زیاد به مغز پوکت فشار نیارساواش تهرانیم!
استاد فیزیکت.
باچشمای گرد شده به کلم های که برای توصیف من بکار برد خیره شدم.پر حرص شروع به تایپ کردم:
-هه انگارفکر کردین همه مثل خودتون که تنهایی اینکارو بکنن.
باید بگم که کافر همه را به کیش خود پندارد!
پیامش سریع رسید:
-الان بحث ما نباید در مورد چطوری راضی کردن خودمون باشه دانشجو کوچولو!
فردا بیا به اون آدرسی که برات فرستادم.
شبت بخیر.
جوابی ندادم بهش و گوشیم رو کنارم گذاشتم.
ذهنم درگیر این بود که چ هکاری با من داره.
چشمام رو بستم.
خسته از روز ب یحوصل های که داشتم خیلی زود خوابم برد.
با خواب وحشتناکی که دیدم نفس زنان بیدار شدم.ترسیده خودم رو بغل کردم.
این کابوس چرا دست از سرم برنم یداشت.
#پارت_۲۱

به ساعت نگاه کردم.
اذانه صبح و داده بودن.
به سقف اتاقم خیره شدم.
یعنی منی که پسرا رو دست م یندااختمم توبه کنم؟اما اونوقت کی خرج مامان و شیرینم روبده؟چش مهام به سوزش افتاد.
بستمشون تا شاهد گری ههای از روی درد خودم نباشم.
من قوی بودم.
تا الان خودم رو با هر خطایی که کردم حفظ کردم.
برای کی؟
حالا درک م یکنم اون جمل های رو که خیلی وقت پیش توی پست اینستاگرام دیدم.باکره از بی پولی فا*حشه شد.
و فا*حشه با پول باکره شد.
من تا پای تجاوز رفتم.
اون دختران و زنانی که نه یک مرد بلکه چند مرد مورد تعرض قرارشون داده بودن چه حالی داشتن؟
وقتی هنوز بعد پنج سال ذره ای کابو سهای شبان هم کم نشده!
بااعصاب خورد موبایلم رو برداشتم.
هه حتی این گوشی چندمیلیونی رو من با لوندی از بردیا گرفتم.
یا به طور دیگه خرش کردم و اونم برام گرفت.
آیفونی که الان پولش به اند ازهی یک ماشین برای

من بود!بادیدن تکست روی صفحه شصتم رو روی اثر انگشت گذاشتم و بعد از باز شد نش دوباره همون شما رهی ناشناسی که متعلق به تهرانی بود بالا اومد.
-خوابیدی؟
با ابروهای بالا رفته به پیام و ساعت فرستادنش نگاه کردم.
دقیقا ساعت دوازده شب یا همون صفر عاشقی.
حس ششمم م یگفت این یه ریگی به کفشش هست.
مگه میشه یهویی ادم تغییر کنه؟
اصلا چرا کسی که بیست و چهار ساعت هم نمیشه که هم رو دیدم باید احساس خودمونی بامن پیدا کنه؟
چرا وقتی در برابرش قرار م یگیرم موج منفی و سردی رو احساس م یکنم؟
مشکل از منه عجیب غریبم یا اون موزمار ی هجای کارش م یلنگه؟#پارت_۲۲با کرختی از رختخوابم بیرون اومدم.
م وهام رو به خاطر بلند یشون اکثرا م یبافتم.
اما دلم م یخواست امروز باز باشن.
بی سر و صدا از اتاقم بیرون رفتم.
نم یخواستم مامان به خاطر من از خوابش بزنه و صبحونه آماده کنه.
دستشویی و مسواکم که تموم شد هوا هم کمی روشن شده بود.
جلوی میز آرایشم که آین هش شکسته بود نشستم.

پوزخندی روی ل بهای ترک خوردم نشست.
اینجا من با این قیاف هی مدلای اروپایی روبه روی این آین هی داغون بودم.
اونوقت دخترهای عملی افا دهای پشت میزهای طلایی م ینشستن.
به چش مهام خیره شدم.باخودم زمزم هوار گفتم:
-خودم و خونو ادهم رو از این بدبختی نجات میدم.
برس رو برداشتم شروع به شونه کردن موهام کردم.
با بافتی که صبح تا شب نگه م یداشتم کاملا فر خورده و حالت دار بودن.
سرم رو کج کردم.
با ل بهای غنچه شده خیر هی آینه شدم.
بردیا کجا بود که قربون صدق هی چهر هی بی آرایشم بشه؟لبخند تلخی زدم.
حاضر بودم این قیافه رو نم یداشتم اما یکی به خاطر وجود خودم سیرت درون یام منو م یخواست.
نه صرفا قیاف های که بعد چندین سال چروکیده میشه!
صدای پیامک گوشیم بلند شد.
ب یحوصله برداشتمش.با دیدن عک سهای که از شما رهی ناشناسی برام
ارسال شده بود،بهت زده بهشون خیره شدم.
#پارت_۲۳
دست و پام یخ زده بودن.

ب یحس روی تشک نشستم.
هنوز حالم جا نیومده بود که پیامی رسید.
-جون م یبینی چه دافی هستی خوشکله؟؟؟
به هیچ چیز جز اینکه مادرم این عک سها رو ببینه و سکته کنه توی ذهنم نبود.
لرزون شروع به نوشتن کردم.
اما سع یام رو کردم تا چیزی از ضعفم مشخص نباشه.
-اشتباه گرفتین!
مزاحم نشین.
اگه قصدت اخاذیه بهتره کسی دیگ های رو انتخاب کنی.به محض ارسال تیک دوم رو خورد.
با بالا اومدن درحال نوشتن اون شما رهی ناشناس با نفس تنگی منتظر جوابش موندم...
-خوب که اینطور؟
چند ثانیه بعد دوباره پیامی اومد.
-اگه تو خودت رو نم یشناسی نظرت چیه این عک سهارو به زنی که تو رو بزرگت کرده نشون بدم؟گوشی از دستم افتاد.
این کی م یتونست باشه؟
#پارت_۲۰
صحن ههای توی خوابم زنی جیغ م یکشه و دختربا‌صورت پرخون که خیلی شبیه منه مادرش رو صدا م یکنه.

هر بار از مامان پرسیدم فقط م یگفت که این یک کابوسه.اما همه چیز ریش هش باید از جایی شروع شده باشه. هیچ چیزی بدون دلیل اتفاق نمیوفته.
باید م یفهمیدم کابوسی که پنج ساله دچارش شدم چرا و به چه دلیله.
دقیقا شب تولد پونزده سالگیم و ماجرای مرد مستی که م یخواست بهم تجاوز کنه و کار خدا بود،که یک پیرمرد باغبون باشنیدن جی غهام به دادم رسید.
بعد از بیهوش شدن من وقتی به حال خودم برگشتم توی بیمارستان بودم.
اما چیزی یادم نم یاومد غیر از یک خالکوبی که روی سین هی اون مرد دیده بودم.
شکل عجیب و غریب و وحشتناکی داشت و تا همین الان که چندسال گذشته بود بازم از ذهنم پاک نشده بود.اما دکتر روانپزشکم با استفاده از هیپنوتیزم خواست حافظ هام رو باخاطراتی که بهم تلقین م یکرد پاک کنه.
یادم رفت اما درست از چند شب بعدش به همراه جی غهای دختر بچ های کابو سهام شروع شدن.
مادرم فقط خودش رو به اون راه میزد و هرسوالی که م ییپرسیدم جواب درستی نم یداد.
#پارت_۲۴
با چش مهای ب یحالم به صفح هی که روشن و خاموش م یشد نگاه کردم.

همون شما رهی ناشناس بود.
دلم هوری ریخت پایین.
دستم رو روی قلبم که تندتند میزد گذاشتم.
خدایا غلط کردم.
نما زهام رو م یخونم.
همین یکبار از این بلا نجاتم بده.قبل از قطع شدنش با دستای لرزون و قلبی که تپشش
از کنترل خارج شده بود تماس رو وصل کردم.
اگه آشنا باشه از روی صداش شاید بتونم تشخیصش بدم.
-خانوم کوچولو؟نفسم برگشت.
این صدا ب ینهایت آشنا بود اما یادم نم یاومد.
جوابی ندادم که دوباره به حرف اومد.
-خانوم؟
عصبی شدم و با دند ونهای که روهم م یساییدم
جوابش رو دادم:
- کثافت هر کی هستی.
بدون با بد کسی در افتادی شاید دختر باشم.
اما مطمعن باش بیشتر از توی مرد م یتونم بکوبمت
پس تا درگیر نشدیم بکش بیرون!
صدای خندیدنش بلند شد و بریده بریده جواب داد:-اوف الان که تصورت م یکنم با اون ل بهای درشت
صورتیت از عصبانیت ل پهات سرخ شدن.

#پارت_۲۵
این صدا خدای من.
صدای استاد پیر ادبیاتم بود.
مردتیک هی پیری خجالت نم یکشه.
سعی کردم آروم حرف بزنم اماعصبانیتی که داشتم
مانع این میشد.
-ببین پیری اگه فکر کردی با اون حروم لقم های که
عکسا رو
بهت رسونده ریختی رو هم و م یتونی منی که سی
سال ازت
کوچی کترم رو اذیت کنی باید بگم بیاح اشتب گرفتی
فهمیدی خیکی؟
مهلت جواب دادن بهش ندادم و قطع کردم.عر قهای ریز روی
پیشونیم رو با دستم پاک کردم.
باید حال این استاد پیر رو م یگرفتم.
اما باید اول م یفهمیدم که کی اون عک سهای
مستهجن رو از من گرفته و به دست اون فرستاده.
-معصوم دخترم؟
چیشده چرا پریشونی مادرم؟
با صدای مامان به سمتش برگشتم.
الهی بمیرم براش چشماش پف کرده و قرمزبود.
به خاطر گذاشتن یه لقمه نون حلال توی دهن ماها صبح
تا شب از خودش کار م یکشید.

نگام سخت شد.
محکم شد.
من هممون رو از این بدبختی نجات م یدم.
شده با از دست دادن شرفم.
-کجایی تو چت شده دختر؟حواسم نبود به مامان خیره شدم و توی ذهنم در حال
چیدن نقش هههام بودم.
بلند شدم و لبخند کوچیکی روی ل بهام نشوندم:
-جانم مامان؟
ببخشید امروز باید امتحان پاس کنم توی فکر اون بودم.توی ذهنم پوزخندی به این دورغ زدم.
مامان برگشت و همونطور که به سمت آشپزخونه م یرفت جوابم رو داد:
-من م یدونم دختر زرنگم باز هم نمر هههاش عالی میشه.
باز هم پوزخند.
مامان نم یدونی که همین دخترت چطوری نمر هههاش و با استاداش پاس م یکنه.
اسیر استاد:vip
#پارت_۲۶آماده شدم.آرایش کامل اما سا دهای که چهر هام رو معصوم کرده بود.
درست مثل اسمم.
اما من معصوم بودم یا یک شیطان..

-معصوم مطمعنی چیزی نشده؟
به سمت مامان برگشتم.
لقم هی کوچیکی توی دستش بود.
-نه نگران نشو مامان برای قلبت استرس خوب نیست.
درگیر یهای درسهام زیاد شده.
چیز مهمی نیست.
باچش مهای ریز شده سری تکون داد و لقم های رو که
برام گرفته بود و بهم داد:
-این لقمه رو بخور من نم یدونم چه اصراریه وقتی
هیکلت خوبه بازم رژیم م یگیری؟
چش مهاش حالت شیطون به خودش گرفت و ادامه داد:-اونم
تویی که اند ازهی گاو م یخوری بازم همینه
نیازی به رژیم نداری!
با دهن پر و معترض گفتم:
-مامان.
خندید:
-برو خدا پشت و پناهت معصومم.
بوسی براش فرستادم و از اون خونه بیرون اومدم.
#پارت_۲۷
سعی کردم از کوچ همون که سرش لات و لوتا نشسته
بودن تندتر خارج بشم.
خداروشکر اونقدری وحشی بازی درآورده بودم که الان
جرعت تیکه پرونی به من رو نداشتن.

به خاطر محل هی فو قالعاده پایین شهر آژانس خیلی سخت یا گرون م یاومد.توی کیف پولمم به اند ازهای اینکه امروز ولخرجی کنم
پول نداشتم.
به تیپم نگاه انداختم.
یعنی باید سوار اتوبوس م یشدم؟شون های بالاانداختم.
چه ایرادی داره منم عین این مردم!
بعد از شارژکردن کارتم و رسیدن اتوبوس و سوار شدنم به دانشگاه رسیدم.
هنوز خیلی از در خروجی دور نشده بودم که گوشیم زنگ خورد.
با دیدن شما رهی مزاحمی و از اینکه م یدونستم اون فرد چه کسی م یتونه باشه ریلکس تماس رو وصل کردم.
-م یبینم که امروز خوب خودت رو واسم آماده کردی دلبر جان!در حینی که راه م یرفتم جوابش رو دادم:
-حدس م یزدم توی کفتار باشی!
به جای ناراحت شدن صدای قهق هاش رو بلند کرد:
-زیادی باهوشی اما حواست به حرفات باشه!
-هه مگه خوابش رو ببینی پیری!
عصبی غرید:
-دختر هی بدکاره...

#پارت_۲۸
پشت در اتاق استاد ادبیات ایستادم.
نفس عمیقی کشیدم و بعد از اجا زهی ورودش داخل شدم.
-به به دلبر ناز دلم.
دندون روی هم ساییدم:
-خفه شو خیکی.
نیش بازش بسته شد و اخم کرد:-درستت م یکنم....
زبونم و گاز گرفتم.لعنتی باید خرش م یکردم تا بفهمم از کجا اون مدارک به دستش رسیده.
نفس عمیقی کشیدم و با تظاهر لبخندی روی ل بهای خشک شدم نشوندم و با ناز به سمتش رفتم:
-ببخشید م یدونم زیاده روی کردم.
چشمکی زدم و با نوک انگش تهام روی سین هی چاقش رو دست کشیدم.
از رفتار مسالمت آمیز من با چش مهای ریز شده نگام کرد.
خیره به صورتم آب دهنش رو قورت داد و زمزمه کرد:
-چی میخوای
خواستم عقب برم که دستش رو پشت کمرم گذاشت.
-م یبیینی
چش مهام رو بستم.از حس بدی که لمس تنش بهم القا کرد.
سعی کردم ریلکس برخورد کنم.

لبخند لرزونی زدم:
-هر چیزی شرط و شروطی داره.
منم شرط دارم!
با چش مهای سرخ شده گفت:
-تو جون بخواه عروسک..
دستم رو روی سین هاش گذاشتم و کمی فاصله گرفتم.
-نچ اول باید بگی کی اون عک سهارو بهت داده.
#پارت_۲۹
این گرگ پیر رو دست کم گرفتمش.
و وقتی اینو فهمیدم که چیزی برای از دست دادن نداشتم.
و اون تموم وجود من رو ازم گرفت.
.....-چی م یخوای؟
تمام موهای تنم از ترس سیخ شدن.
حس بدی کل وجودم رو گرفت.
- بهم بگو اون عک سها رو کی بهت داده!
چش مهاش رو تن گتر کرد:
-بعدش؟
سری تکون دادم:
-آره.
خون خونم رو م یخورد.
پرتم کرد روی زمین.
-وحشی چیکار م یکنی قرارمون این نبود.

نف سهای نفرت انگیزش و توی صورتم ول کرد:-صبر داشته باش....بعدش تا شجره نامه کسی که لوت داده رو میگم.
وحشت زده خواستم تکون بخورم اما قفلم کرد.تقلا کردم:
-ولم کن انقدر جیغ م یزنم همه بریزن سرت آبروت بره.
- جیغ بزن...
با ناخو نهای بلندم سعی کردم صورتش و چنگ بندازم اما منه ظریف کجا اون تن گنده کجا.
دستام و تاب محکمی داد که از درد ضعف کردم.
#پارت_۳۰
بدنی که توی اوج حفظش کرده بودم از شر هر چی مرد کثافت و پسته حالا اینطوری قرار بود به تارج بره...
اشکام م یریخت و از رفتار وحشیانش جی غهام بلند شده بود-ت...ورو...خدا....این..کارو ...نکن...
کور شده بود.
کر شده بود.
نم یشنید زج هههام و فقط به فکر تسکین خودش بود.-کسی نیست نجاتت بده.
خدایا غلط کردم.دیگه کسی رو گول نم یزنم همین یکبار نجاتم بده.
به خاطر اش کهای مادرم نجاتم بده.
خدا تو رو قسم به دل خون مادرم نزار ب یآبرو بشم.

چش مهام سیاهی م یرفت...
شروع به دست و پا زدن کردم.
-ولم کن کثافت چطور م یتونی اینکارو بکنی...
با تودهنی محکمی که بهم زد مز هی آهن خون روی
تودهنم حس کردم.
فکم رو توی دستش گرفت و غرید:
-خفه شو...
باید کاری م یکردم شروع به جیغ زدن کردم و با قدرتی
که یهو توی تنم ریخته شد.کمی ازم فاصله گرفت و من تونستم
فقط خودم و به چند
قدمی در برسونم و بعدش باشدت به عقب کشیده
شدم.
هنوز نگام بهش نیوفتاده بود که ضرب هی سنگین
دستش روی صورتم نشست.
#پارت_۳۱
چش مهام رو بستم...
فقط یک امید داشتم.
اونم خدایی که باهام قهربود...
لمس شده بودم.
دیگه مهم نبود برام که داشت چه غلطی م یکرد..
با حس سردی که به تنم ریخت شدمتوجه شدم روی
سرامی کهام.
زمزمه کردم:

-تو...رو...خدا..نکن....ب یتوجه به التماسم دوباره شروع به زدنم کرد.
عصبی شدم.
با دلی خون بلندگفتم:
-کثافت آشغال فکرکردی من خوشم میاد...
دس تهام رو روی سین هی پر موش گذاشتم.
تفی توی صورتش انداختم.
حرفام دست خودم نبود.
انقد فشار رو توی نیم ساعت تحمل کرده بودم که فقط م یخواستم خالی بشم.
اما لعنت بر دهانی که بی موقع باز شود....
با بلند شدنش از روی خودم چش مهام برق زد.
فکر کردم از کارش پشیمون شده.
با رفتنش به طرف میز منم خودم رو جمع و جور کردم.
سرم رو که بالا آوردم بهت زده به چیزی که توی دستش بود خیره شدم.#پارت_۳۲
آب دهنم رو قورت دادم و با دس تهام خودم و روی زمین عقب کشیدم.
-چ..ی...کار...می...خوا...ی...بکنی...
چش مهاش خدای من تا آخر عمرم این نگاه نفرت انگیزش و فراموش نم یکردم
کف شهای کالج مشکی نوک تیز همیشه کابوس ش بهام میشه!

-م یخوام بهت بفهمونم زر زیادی عاقبتش چیه.
بهم نزدیک شد و صدای پاهاش روی پارک تهای اتاق توی گوشم اکو میشد.
-غ...لط...کردم...ببخشید....
اینجا دیگه غرور برای من معنی نداشت.تنهادارایی که داشتم پاکیم بود و باید با هر چنگ و
دندونی حفظ م یکردمش حتی شده با التماس و به پای این کفتار پیر افتادن.
-دیگه دیره م یدونی چه نقش های برات کشیده بودم؟با صورت خیس از اشک سرم و بالا انداختم.
-که نم یدونی.
بهم رسید و با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد.
#پارت_۳۳
نفس بریده به چیزی که توی دس تش بود خیره شدم.
-چی...کا...ر...هیع...می..خوا...ی....بکنی...
جوابی بهم نداد و روبه روی ایین هی قدی کنار میزش نگ هم داشت.
-خوب کوچولو
دس تش که بهم خورد لرزیدم و خودم رو جل وتر کشیدم...-شششش
صدام گرفته بود اما سعی کردم محکم باشم.
-هنوزم دیرنشده.با جی غهای که من زدم از کجا مطمعنی که کسی صدام و نشنیده؟

قبل از اینکه باز هم ازش فاصله بگیرم دس تهاش رو دورم حلقه کرد...
خدایا بدترین عذابی که م یتونستی برام درنظر بگیری حس دس تهای چندش آور این پیر خرفته.
-فهمیدی چی گفتم؟
تکونی خوردم و به قیاف هی وار رفته و آشفت هم توی آیینه خیره شدم.
انگار هر دقیقه که م یگذشت ریلک ستر م یشدم جای اینکه عک سالعم لم شدت بگیره.
-بزار برم....به جای جواب دادن بهم با کاری که کرد چش مهام گرد شدن و نفسم قطع.
#پارت_۳۴
هنوز درد اون ماژیکی که توی دس تش بود رو هضم نکرده بودم که فشار دستش رو بیشتر کرد.
چش مهام از درد سیاهی رفت و کمرم خم شد.
-خوب کوچولو کارم باهات تموم شد!
زج ههای بلندم رو دوباره شروع کردم
-کثافت آشغال قسم م یخورم تقاصش رو پس میدی....
خدایاجواب مادرم رو چی بدم...
خدایا ازت کمک خواستم....
چرا...
چرا به دادم نرسیدی....

باصدای در شوکه سرم رو بالا گرفتم...خدایا دیگه جلوی بقیه ب یآبروم نکن....
اون پیر خرفت با رنگی پریده نزدیک در شد:
-بله؟
-افخمی هستم جناب سلیمی اگه ممکنه در رو باز کنید.
نفسم توی سینم حبس شد.
الان مدیر دانشگاه م یخواست وارد اتاقی بشه که من توش مر دهم؟
سلیمی دس تپاچه اومد نزدیکم حالا صدای اون بود که لرز توش به خوبی مشخص بود:
-دختر پاشو...ساکت بمون فقط که م یکشمت
_من عصبی بودم و حرکاتم دست خودم نبود
میفهمی؟خشم و فشاری که روم بود و بیرون ریختم.
باید م یفهمیدن چه حیوونی رو برای الگوی دانشج وها گذاشتن.#پارت_۳۵
سلیمی رو محکم به عقب هل دادم و ثانی های بعد صدای جی غهای هیستریکم توی دفترش اکو شد...
_بسه دیونه..بسه...گفتم درست م یکنم مشکلتو کافیه همه فهمیدن....
پولت رو م یدم قسم م یخورم....
بدون توجه به حر فهای سلیمی جیغ م یکشیدم که سیلی دیگ های بهم زد...
جرق های تو ذهنم خورد...

شروع کردم به زدن خودم و به قیاف هی بهت زدهی سلیمی توج هی نکردم...
من ای نطرف سر و صدا م یکردم و صدای چند نفر رو از بیرون اتاق بین جی غهای بلندم به گوش م یرسید اما متوجه حر فها نبودم...هنوز سلیمی پیر از شوک کا رهای من بیرون نیومده
بود که خیز گرفتم طرف آیینه و چند لحظه بعد صدای شکستن اون با دری که به ضرب باز شد...
یکی شد.
با چش مهای نیمه باز به قطر ههای خونی که روی زمین م یریخت نگاه کردم و بعد سیاهی مطلق.....
#پارت_۳۶
با صدای کسی که داشت آروم حرف م یزد چش مهام رو کمی باز کردم...
گلوم درد م یکرد....
بوی الکل توی بین یم خورد....
دستم رو کمی بالا آوردم و بعد صدای قد مهای که بگوشم رسید...
-معصوم...
چقد صداش آشنا بود...اما اون پیش من چیکار م یکنه؟
چش مهام رو بیشتر باز کردم و به نوری که توی صورتم م یخورد ب یتوجه بودم...
-چه....اتفاقی....افتاده؟

صدای دختری که ب هشدت گرفته و خ شدار بود به گوشم رسید...
صاحب این صدای گرفته من بودم؟چرا انقد توی بدنم ضعف رو حس م یکردم؟گیج به استاد تهرانی خیره شدم....-چیزی نیست تو حالت کاملا خوبه فهمیدی سرتق کوچولو؟ب یتوجه به حرفش دوباره ل بهای که خشکی روشون اذیتم م یکرد رو تکون دادم:
-چه اتفاقی..افتاده...من..توی...دفتر....سلی...
جمل هام رو تموم نکرده همه چی یادم اومد...
سکوت کردم و با چش مهای پر اشک خیر هی مردی شدم کهم یخواستم توی تل هاش بندازم و حالا اون همراه مریضی شده بود که بهش تجاوز کردن اون هم به بدترین شکل ممکن....
-هیش چیزی نیست تو حالت کاملا خوبه و.....
نذاشتم حرفش رو بزنه و با اشک و زج ههای که از ته دلم بود دوباره ناله سر دادم:
-حالم خوبه؟
خدایا....چطور م یتونی اینو بگی لعنتی خواهر خودتم بود همی نقدر ریلکس جلوش ایستاده بودی....
سرمی که توی دستم بود روکندم..
به سمت راستم نگاهی انداختم...
یک پنجر هی باز بدون محافظ!
تا اون پشتش به من و کلافه بود...

با یک حرکت پریدم و خودم رو به لب هی پنجره رسوندم....#پارت_۳۷
ارتفاع زیادی نبود اما اگه بعضی وق تها قصد آدم مرگ باشه هی چچیزی نم یتونه نجاتش بده حتی همین فاصل هی کم!
-چیکار م یکنی دیونه....
ب یتوجه به صدای بهت زده و ناباوری که درش موج میزد بابغض سنگینی خفه گفتم:
-کاری رو م یکنم که هر دختری که بهش تعرض شده انجام میده...
از روی شون هم سرم رو به طرفش کج کردم و میون گریه و خنده از حالتی که چهر هی متعجبش داشت ادامه دادم:
-هیچ وقت فکر نم یکردم خودم این دیالوگی که توی فیل مها دختره میگه جلو نیا وگرنه خودم رو پرت میکنم رو به زبون بیارم...دوباره برگشتم و به ارتفاعی که نم یتونستم حدس
بزنم که من رو به مرگ م یرسونه یا نه نگاهی انداختم...
-ببین کمی فاصله بگیر تا چیزی بگم بعد اگه خواستی خودت رو جوری بنداز که با خا کاندازم نشه جمعت کرد باشه؟
پوزخندی زدم:
-الان مثلا م یخوای روشهای روانشناس یت رو روی

دختری که بهش تجاوز شده پیاده کنی....
صدای نفس بلند و عمیقی که کشید رو شنیدم...
و چند لحظه بعد صدای اون سنگین به گوشم رسید انگار فشاری رو تحمل م یکرد تاجملاتش رو کامل کنه.
-سرتق کوچولو...
تو تازه بیدار شدی و هنوز چیزی از وضعیت جسمی خودت نم یدونی در واقع تو....دوباره نفس بلند و پر صدای دیگه و اینبار شوکه شدن
من از حرفش.
- اگه به خاطر پاک یت داری خودت رو کف آسفالت پهن میکنی باید بگم که تو هنوز خا کب رسرنشدی!
دس تهام رو از روی لب هی پنجر هی بدون حفاظ برداشتم و مثلرباتی که به آرومی کار انجام م یده پشت به پنجره کردم و به تهرانی خیره شدم.
ثانی های بعد زمزمه کردم:
-داری دروغ میگی...
من....من..خود..م...دید..م..که..
پرید توی حرفم و نذاشت ادامه بدم:
-توچی ها؟
متاسف سری تکون داد:
-درسته تو آسیب دیدی اما هم هچیزت رو کامل از دست ندادی و.....نفس بریده و با چش مهای که م یسوخت نگاش کردم

تا ادامه بده.
-و چی؟
جوابی بهم نداد که بلن دتر گفتم:
-لعنتی بگو بهم...
#پارت_۳۸
دستی توی م وهاش کشید:
-داد نزن...هیس...
باز هم نصفه نیمه حرفش رو ول کرد،پرحرص غریدم:
-دِ باز کن اون لامصبت رو ببینم چه خاکی تو سرم شده؟فقط یه چیز بگو من هنوز هم دختر مامانم هستم یانه؟از لفظی که بکار بردم لبخندی روی ل بهاش نشست.
-آره تو هنوز دختر تخس و سرتق مامان جونتی..
نم یدونستم حرفش روباور کنم یا نه...اش کهای روصورتم و رو پاک کردم...
زبونم نم یچرخید که بگم پس اون خو نهای دیدم و رون پاهام رو خیس کرد دلیلش چ یبودن...
قبل از اینکه من چیزی بپرسم توی حرفم پرید.
-م یدونم سو الهای زیادی داری اما همی نرو بدون که تو فقط کمی آسیب دیدی....
آروم سر خوردم و به دیوار پنجر هی پشت سرم تکیه دادم.
با نشستنم روی زمین حس سوزشی رو وسط پاهام

حس کردم..
-نشین روی زمین نگفتم که حالت کاملا خوبه...
بهم نزدیک شد.
دستش که زیر بغلم رو گرفت آخی از درد گفتم.
-چته یو اشتر با اون دست کلفتت بازوم رو از جا
درآوردی....بدنش تکونی خورد.
با ب یحالی نگاش کردم.
م یخندید؟
اخم ظریفی کردم:
-چته چرا م یخندی الان توام تو حال من بودی م
یفهمیدی خنده داره یا گریه دار.
با یک حرکت بلندم کرد که جیغ خفیفی از سوزش بین
پام کشیدم.
ب یتوجه کشوندم سمت تخت و جوابم رو داد:
-خندم گرفت دیگه.
ل بهام و پرحرص روی هم فشار دادم و چیزی نگفتم.
-ای نطور نیست دلبر استاد...
#پارت_ ۴۰
خشک شده خیر هی چهر هش بودم.
اما بدون توجه بهم سریع از اتاق خارج شد.ب یحس روی تشک
سفت و سرد تخت نشستم.
به کدوم بدبخت یهای که برام پیش اومده فکرم
یکردم؟اینکه حالا توی اون دانشگاه همه حتما فهمیدن و

من ب یآبرو شدم؟
وای تازه یاد مادرم افتادم چندساعته از خونه بیرون شدم خدایا....
از روی تخت پریدم پایین و بدون توجه به سوزشی که دوباره بین پاهام حس کردم از اتاق بیرون رفتم.
-چیشده؟
دستم رو به دیوار گرفتم.
کمر درد هم اضافه شده بود...
به تهرانی نگاه کردم.
سمت راستم با لیوانی که از بخار و بوی خوشش مشخص بود قهو هس ایستاده بود.
آروم جوابش رو دادم:-مامانم تا الان حتما نگرانم شده...
خونسرد از لیوان توی دستش قلپی خورد.
-نگران نمیشه توهم انقدر بشین پاشو نرو
صداش آرومتر بگوشم رسید.
- همونیم که درست کردن بزن برین توش...
گیج گفتم:
-منظورت چیه؟
احساس کردم کمی دستپاچه شد.
-هیچی بابا توام حساس نشو برو توی اتاق و خیالت از بابت فرداهای بعدی راحت باشه.....
چشم غر هی بهش رفتم.
-من گرسنمه سرگیجه هم دارم...

به اتاق اشاره کرد.
-تو برو میرم بگم بیان بهت برسن...
از کنارم که رد شد زمزمه آرومش رو شنیدم.-پوست کلفت...
با حرص گفتم:
-شنیدما...
#پارت_۴۱
برگشت سمتم تا جوابم رو بده صورتش طرف من بود
اما عقب عقب راه م یرفت.
از پشت سرش چر خهای که روش پر سهای غذا بود
بهش نزدیک م یشد..
دستم و بلند کردم و گفتم:
-مواظب باش دیوو...
قبل از اینکه من حرفم رو کامل کنم اون به چرخ دستی
غذا خورد و ثانی های بعد تهرانی وسط ظر فهای غذا
پخش سالن بیمارستان شده بود...
نزدی کتر رفتم..
خدایا اگه گوشیم بود حتما عکس م یگرفتم...بادیدن تهرانی من و
چندتا پرستار ب هممراه اون
پرسنلی که مسعول چرخ دستی بود به شدت زدیم زیر
خنده...
پاهای دراز و کشیده تهرانی بیرون افتادبود اما کمرش
تاخورده وسط قفس هی چرخ دستی گیر کرده بود...
به پرستاری که کنارم بود آروم جوری که تهرانی نشنوه

گفتم:
-یه عکس بگیر بعدا گوشیم بدستم رسید بفرست برام
من حال این استاد مغرور دانشگاهمون رو بگیرم...
پرستاره خند هی شیطونی کرد اما گوشیش رو داد
دستم و آروم گفت:
-خودت سریع بگیر..
دوربین گوشی رو آوردم بالا که همزمان شد با بلند
شدن سر تهرانی...تا چشمم به سر و صورتش افتاد دوباره زدم
زیر خنده و
همو نطور که دستم م یلرزید تندتند عکس گرفتم...
-هی دیونه یکی بگیره گوشی رو از دستش...
ب یتوجه به صدای عصبانی تهرانی عکس از سر و
صورت پر از برنج و قیم هی گرفتم...
چون هممون خانوم بودیم کسی برای کمک بهش
اقدامی نکرد
و منم تا دیدم داره جون م یکنه تابلند شه سریع جیم
زدم توی اتاق.
روی در رو نگاه کردم با دیدن کلید روی در چش مهام
برقی زد و سریع قفلش کردم...
نفس زنان روی تخت نشستم.
قلبم تندتند میزد..
به عک سها نگاه کردم و دوباره زدم زیر خنده...با به یاد آوردن
اینکه چرا توی این بیمارستانم لبخند از

روی ل بهام پر کشید...
#پارت_۳۹
نرسیده به تخت هلش دادم عقب و بدون کمک تهرانی خودم رو رسوندم به تشک تخت.
دستم رو روی تشک گذاشتم و خم شدم.
باید جوابی بهش م یدادم.
باید م یگفتم به خاطر بدبختی و ب یپولی...
ل بهام رو محکم گاز گرفتم مبادا صدای نال هههام بلند بشه..
بس بود به حد کافی جلوش شکسته و حقیر شده بودم..
-هی هی دختر چته؟
دستش رو گذاشت رو شون هام که به شدت پسش زدم.با چش مهای که مطمعنن ورم کرده و سرخ بودن سمتش برگشتم.
-آره حق باتوعه من یه دختر ب یبند و بارم که به خاطر....
خواست حرفی بزنه که نذاشتم و این دفعه همراه با جیغ شروع به حرف زدن کردم:
-همین شماهایی که من رو بد م یدونید یکبار شد به امثال من که هزینه دانشگاه و کوفت و زهرمار رو ندارن کمک کنید؟در سال چند نفر توی اون دانشگاه خراب شد هی افخمی بورسیه میکنه ها؟
سکوت کرده گوش م یداد و منم سنگینی تمام حر

فهای دوسال هی توی دلم رو بیرون ریختم...
-میفهمی سن فحشا تا چهارده سال پایین
اومده؟میفهمی دخترای باکر هی بالای پونزده سال
بافروختنبچ هماشون بتونن حداقل خرج خواهر برادرهای کوچی
کتر از خودشون رو بدن؟
هه تو و امثال افخمی مگه چیزی غیر از پول رو م
یفهمین؟به چهرش نگاه کردم.
صورت و گو شهاش سرخ بودن.
قبل از اینکه من به حرف بیام صداش خفه و سنگین به
گوشم رسید:
_هم هی اینایی که گفتی رو من هم م یدونم...
چی زهای خیلی بدتر و افتضا حتری روهم م یدونم که
تو حتی نم یتونی فکرش رو بکنی...
بهم نزدی کتر شد و مماس تنم صداش رو پایین آورد:
-پس برای من از وضیعت این دخت رها نگو....
منی که مادرم خودش قربانی فقر شده!
#پارت_۴۲تا حالا وقتی م یشنیدم دختری که بهش تجاوز شده
دست به خودکشی زده م یگفتم چقد احمق بوده...
به جای اینکه زنده بمونه و انتقام آبرو شرفش رو بگیره
مثل بز دلها دست به خودکشی م یزدن...
حالا که خودم کمتر از بیس توچهار ساعت بهم متعرض
شد اونم به صورت افتضا حترین حالت ممکن و من هم
م یخواستم خودکشی کنم م یفهمم که تا وقتی آدم

توی
شرایطی که از دیگران و مشکلاتشون م یشنوه قرار
نگیره
متوجه نمیشه چقد سخته و طاقت فرساست زندگی
بعضی از ماها....
ب هخاطر آبروی که برای مادرم هم هچیز بود اینکار رو
کردم...اگه تهرانی به موقع اون چاک دهنش رو باز نم یکرد
یعنی الان پخش حیاط پشتی بیمارستان بودم؟
پس آرزوهای که ب هخاطر این همه مدت پولام رو جمع
کردم حتی از کرای هی اون خون هی کلنگی و شکم
شیرین و مادرم و خودم زدم چ یمیشد؟
لباس صورتی و بدریخت بیمارستان رو توی مشتم
گرفتم.
پشمونت میکنم سلیمی کثافت.
کاری م یکنم که از کر دهی خودت پشمون بشی...
توی ذهنم داشتم سلیمی رو تیکه تیکه م یکردم که
صدای در من رو از جا پروند...
-باز کن در رو زود باش...
باشنیدن صدای تهرانی دوباره اون قیاف هی برنج و
قیم هاش جلوی چشمم اومد و باشدت زدم زیر خنده...
درسته مشکل داشتم..درسته تا مرز ب یآبرویی رفتم...
ولی کسی نبودم که توی مشکلاتم بمونم..
من دختر بودم و این یعنی صلاح و قدرت...

همو نقدر که توی تاریخ قهرما نهای مرد داریم...قهرما نهای زن هم هستن....
-م یخندی؟
باز کن در رو زارع باتو مگه نیستم...
خودم رو کمی کنترل کردم و بین خند هههام جواب تهرانی رو دادم:
-استاد با سرو برنج و قیمه چه شود مگه نه؟
-به نفع خودته که اون عک سهارو پاک کنی وگرنه کاری م یکنم این دفعه درجا خودت رو بکشی....
صداش خش نتر و خش کتر به گوشم رسید...نم یدونم من اشتباه متوجه شدم یا واقعا توی صداش تنفر و حس منزجر کننده نسبت به خودم رو حس کردم!
#پارت_۴۳
-خانوم میشه این در رو بازکنید؟
باشنیدن صدای زنی به خودم اومدم...
من نم یذاشتم این عک سها همی نطوری پاک بشن...
توی تلگرامش رفتم و شما رهی خودم رو سریع وارد کردم.
بعد از بالا اومدن صفح هی چتم عک سها رو تیک زدم و بعدش دکم هی ارسال...
چش مهام رو به در بسته چرخوندم و لبخندی از ذوق روی ل بهام شکل گرفت...اما با کوبیده شدن یهویی در

جیغ خفیفی کشیدم..
-چیشده..زارع حالت خوبه؟صدای تهرانی بود با این تفاوت که به جای تنفر و حرص
توش هول و نگرانی حس میشد....
عک سها که ارسال شدن..صفح هی چت خودم رو پاک کردم...
-خانوم میشه لطفا این در رو باز کنید وگرنه مجبور....
در رو باز کردم وبا دیدن من حرفش نصفه موند....
گوشی رو طرف تهرانی گرفتم و درحالی که توی دلم قهقهه م یزدم مظلوم گفتم:
-بفرمایید استاد....
تهرانی که از لحن مظلوم من شک کرده بود...
چش مهاش رو ریز کرد و آروم گفت:
-توی سرتق یکاری کردی...مطمعنم...
هول شدم اما سعس کردم خونسرد باشم.
-نه مثلا چیکار بیا بگیر گوشی رو اصلا خودت پاک کنهمچین شخص مهمی نیستی برام که بخوام باهات کل کل کنم...
-دختر هی....
حرفش رو خورد ل بهاش و محکم روی هم فشار داد...
بدون توجه بهش قدمی به عقب برداشتم و در رو کوبوندم....
#پارت_۴۴

یادم اومد باید سوالی ازش م ییپرسیدم...
در رو باعجله باز کردم که دیدم هنوز وایستاده البته این دفعه تنها بود...
سرش و آورد بالا کمی از موهاش روی پیشونیش ریخته بودن...
با نگاهش دلم هوری ریخت پایین...
خدایا توی این اوضاع همینم کم بود....
-چیه چی م یخوای؟-کجا رو نگاه م یکنی مگه باتو نیستم زارع؟
دستش رو جلوی صورتم تکون داد که نگام و از چش مهاش گرفتم...
گیج گفتم:
-ها...هیچی...ام..
پوزخندی زد و برگشت که بره از هولم دستم و روی شونش گذاشتم و کتی که تنش بود رو کشیدم....
کمی از روی سر شون هش کت برداشته شد که برگشت سمتم...-چته تو اینکارا چیه چرا کت رو م یگیری؟
از دست تو آسایش نداریم اون از بالا آوردنت اینم از پاگیر شدنت تو بیمارستان...
باصدای طلبکارش منم خودم رو جمع و جور کردم...
به این مر دها رو بدی فکرم یکنن کی هستن....
-اولا یو اشتر چه طرز صحبت کردن با یه خانومه تو که استادی باید اینو بدونی...دوما داشتی م یرفتی هول شدم خواستم سوالی

بپرسم اون موقع یادم رفت...
نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد...
-زودتر بگو به خاطر جنابعالی سه تا از کلا سهام و
نتونستم برم و از ب ینظمی متنفرم....
سرم و پایین انداختم...
حق با اون بود...
ب هخاطر مشکل من و حماقتی که کردم ازکارهاش
عقب موند...
سعی کردم توی صدام حس قدردانی مشخص باشه...
-تا الان که از کلاس جاموندین میشه بیاین باید
باهاتون حرف بزنم....
بدون توجه به حرفی که زدم گفت:
-بلاخره موضع خودت رو مشخص کن من الان جم عام
یا مفرد؟منظورش و نفهمیدم و از نگاه متعجبم اینو فهمید...
همو نطور که دستم و رو کشید و باهم داخل اتاق شدیم
صداش و شنیدم...
-بلاخره من تو هستم یا شما؟؟
هر وقت دلت بخواد جمع م یبندی هروقت نخواست
مفرد؟آهان کشداری گفتم...
به طرف صندلی سفید رنگ کنار تخت رفت و عق بترش
کشید...
با اشا رهش به تخت روش نشستم....
-خوب زودتر حر فهات رو بزن...

بعد آرومتر زمزمه کرد:
-تازه اول مشکلاته...
دس تهام و توی هم پیچوندم..
عرق کرده بودن از حرفی که م یخواستم بهش بگم..
-سرخ شدن بسه...سرم و بالا آوردم و به تهرانی که این حرف رو زده بود
نگاه گیجی از نفهمیدن انداختم...
متوجه شد و اشاره کرد به دستام...
نگاه کردم..
انقدر که فشارشون داده بودم سفیدی دستام قرمز شده بودن....
#پارت_۴۵
-م یخوای همی نطوری زل بزنی و فشار بیاری بهشون؟
نفسم و بیرون دادم...
باید م یفهمیدم بعد از بیهوش شدن من چه اتفاقی افتاده...
آبروم رفته یانه هنوز کسی خبر دار نشده...
خیلی سریع پرسیدم:
-کسی از دانشج وها فهمید که چه اتفاقی برای من افتاد؟-همین رو م یخواستی بپرسی؟عصبی شدم...
پای آبروی اونکه وسط نبود...
من یک دختر بودم و هر اتهام و ننگ و برچسبی راست م یخورد تو پیشونی من...

-نباید بشم؟
موضوع ب یاهمیتی مثل اینکه از نظرت...
با لحنی عادی که حرص من رو درم یآورد جواب داد:
-نه کسی غیر از من تو افخمی و....
سرم و بالا آوردم تا ببینم دیگه کیه که خبر دار نشده....
-اون سلیمی ب یناموس چیزی از قضیه نفهمید...
با اومدن اسم اون کفتار پیر م وهای تنم سیخ شد...
ناخودآگاه دستم و روی گردنم و تنم محکم کشیدم....
نفس نفس م یزدم...
-چیزی نیست دختر آروم باش...با صدای تهرانی از فاصل هی نزدیک سرم و بلند
کردم..با چش مهای اشکی و بغض سنگینم خفه زمزمه کردم:
-اون...کثافت..دس تهای...کثیفش رو روی تنم....
با کشیده شدن سرم توی سین هاش هق هق گری هم بلند شد و با دستام پیراهن تنش رو چنگ زدم...
#پارت_۴۶
-هیش آروم باش..
دلداری دادنش فرقی ب هحالم نداشت من هی چوقت نم یتونستم حس لمس اون دس تهای تهو عآورش رو فراموش کنم...
دماغم رو بالا کشیدم که همزمان با اون بوی عطر و سیگار و عرقی که از بوی تنش بود به مشامم خورد...

-همچین عمیق بو کردی تنم رو انگار مامانتم...
باشیطنت ادامه داد:-م یخوای شیرتم بدم بلکه دیگه انقد فین فین نکنی؟ از
اینکه تهرانی شیر بیاد من رو به خنده انداخت...
- م یبینم که خانوم کوچولو خوشش اومده؟سرم رو از روی سین هش بلند کردم.
اما خیره به پیراهنش جواب دادم:
-چندش
به محض اینکه این حرف رو زدم تازه به خودم اومدم.
ابروهاش رو بالا انداخت:
-اوه خانوم
-نه..نه..
عصبی از این همه هول شدن خودم ل بهام و کشیدم توی دهنم...
به تهرانی نگاه کردم.
اما با دیدن نگاهش جا خورده خودم رو عقب کشیدم...نگاهش مثل سلیمی بود...نفس زدنهام شروع شد...
دیگه کسی که روب هروم بود تهرانی نبود...
سلیمی تو ذهنم اومد و ناخواسته صدای جی غهام بلند شد...
بهم نزدیک که شد با التماس گفتم:
-تو رو خدا.....
دس تهام و گذاشتم روی گوشم و به شدت جیغ

کشیدم
-بسه..بسه...زارع...گوش کن...
بدون توجه به توضیح دادنش فریاد زدم:
-برو بیرون تو هم نگاهت شبیه اون کثیف و اشغاله...
#پارت_۴۷
تکونی خورد و بهت زده گفت:
-چی..میگی...
سرم و تکون دادم:-اون..هم..چشماش...وقتی بدنم رو دست میزد حالت....
با شنیدن این حرفم سرش و پایین انداخت و دستش رو توی موهاش چنگ زد.
-کثافت کاری میکنم پشیمون بشه....
هقی زدم و ب یتوجه گفتم:
-فق..ط...بر..و...بی..رون...
لعنتی گفت و بعدش صدای بهم خوردن در اتاق بلند شد...
اش کهام رو پاک کردم..
از چیزی که توی ذهنم اومد ترسیدم...
از اینکه این ترسم نسبت به چش مهای خمار همی نطوری باقی بمونه....
با صدای دوبا رهی در به طرفش برگشتم.
-حالتون خوب نیست؟اومدم فشارتون رو بگیرم...حتما تهرانی به این پرستاره گفته و گرنه علم غیب که

نداره...
سری به نشون هی تایید تکون دادم.
آستین صورتی لباس گشادم رو بالا داد.
با بستن چسب شروع به باد کردن اون پارچ هی دور دستم کرد...
قلقلکم اومد و خندیدم.
هرچی اون بیشتر باد میشد شدت خنده منم بیشتر میشد.
-حسابی خوشت اومد هها خانوم خوشگله...
جواب پرستاره رو باخند هههام دادم...
#پارت_۴۸
وسط خند هههام یه سوال یهویی توی ذهنم اومد.
-تکون نخور انقد دختر...
به تشر بامز هی پرستار لبخند زدم و گفتم:-م یتونم یه سوال ازتون بپرسم؟
همونطور که سرش پایین و درگیر فشا رسنج بود هومی گفت...
-کی من رو آورد بیمارستان؟
-فشارت خوبه فقط یکم باید تقویت شی...
با جواب ندادنش شک کردم.
یعنی منو پیچوند؟
-سوالم رو جواب نم یدین؟
-عزیزم من اطلاع دقیقی ندارم دکتر معالجت خانوم

نازنین تهرانی بودن...
از تشابه فامیلی که با استاد داشت گیج به پرستاری که
از اتاق خارج شد نگاه کردم.
دیونه چرا واینستاد بلکه من سوال م یداشتم...
پوزخندی به خودم زدم.نکه حالا نم یخواستی تفتیش اطاعاتیش
بکنی طرف
فهمید در رفت...
روی تخت دراز کشیدم. خیالم از بابت مامان راحت
بود...تهرانی گفت نگران نباش...یعنی اوکیه همه چی...
یعنی چون اون گفته تو باید بیخیال باشی
دختر؟دوباره از روی تخت بلند شدم.
یادم رفت دلیل سوزش بین پام رو از پرستاره
بپرسم...
حس م یکردم خو نریزی کمی هم دارم..
#پارت_۴۹
به ایستگاه پرستاری رسیدم اما کسی رو ندیدم...
صدام رو کمی بلند بردم:
-ببخشید کسی نیست؟
بدنم رو بالاتر کشیدم که زیر شکمم تیر کشید...
لبم و گازگرفتم:-خانوم پرستار؟چرا کسی نیست....
-جانم؟
با صدایی که شنیدم به پشت سرم برگشتم..
یه خانوم با روپوش سفید که کمی تپل بود...

دستم و فشار دادم به زیر شکمم و گفتم:
-نم یدونم چرا همش تیر م یکشه دلیلش چیه؟ابروهاش و داد بالا:
-مریض کدوم اتاق هستین؟
شما رهی اتاقم رو نم یدونستم با دستم به چند اتاقی که ته سالن بود اشاره کردم..
-عزیزم مشکلت چ یبوده که بستری شدین؟چش مهام رو توی حدقه گردوندم.
-اگه مشکل و م یدونستم که از شما نم ییپرسیدم چرا تیر م یکشه!
از کنارم رد شد و پشت میز ایستاد...همو نطور که سرش پایین بود گفت:
-اسم و فامیلت رو بگو تا پروندت رو ببینم...
خودم رو کشیدم جلوتر و به میزش تکیه دادم:
-معصوم زارع.
نفسم رو دادم بیرون که نگام به چش مهای بیرون زدش افتاد...
چرا اینجوری نگاه م یکنه؟
نکنه من به عنوان تجاوز شده ثبت شدم..
-همون دختری که استادش آوردش بیمارستانی؟اخم کردم.
-احتمالا!
مشکلش چیه؟هول شد.

-ن..ه..همی نطوری تا حالا نداشتیم استاد دانشجوش رو بیاره بیمارستان...
اونم با هوار هوار...جمل هی آخرش رو آرومتر گفت اما من شنیدم...
-تهرانی هوار هوار کرده؟
-بله فامیلشون همین بود...
-آهان...
نگام به تلفن افتاد...
باید به مامان زنگ میزدم...
با چشم به تلفن اشاره کردم.
-میشه یه تماس بگیرم؟پروند ههها رو روی هم گذاشت..
-زیاد طولانی نباشه صحبتتون!
با لبخند کش دار چشمی گفتم...
از اون طرف میز بیرون رفت...
گوشی رو برداشتم..
شما رهی خونه رو گرفتم...
بوق آزاد م یخورد اما کسی جواب نم یداد..
#پارت_۵۰-به کی داری زنگ میزنی؟
گوشی به دست سرم و چرخوندم سمت صدا...
تهرانی با چندتا پلاستیک توی دستش مشکوک بهم زل زد...
چش مهام رو چرخوندم و ب یحوصله گفتم:
-باید از شما اجازه بگیرم؟

جوابی نداد اما چند لحظه بعد گوشی از دستم کشیده شد...
-وقتی من تو رو آوردم اینجا...
مسولیتت با منه آره باید جواب بدی فهمیدی؟
حرصم گرفت...
اخم کردم و عصبانی گفتم:
-آوردی آقا دستت درد نکنه حالا خوبم م یتونی بری...
پوزخند لج درای زدم و با دستم اشاره کردم:
-هری....به دور و برش نگاهی کرد و وقتی دید کسی نیست مچ دستم رو محکم کشید و به سمت اتاق برد...
-هی...چیکار م یکنی باتوام...
به جیغ جی غهام توج هی نکرد و قد مهاش رو بلندتر برداشت....
دست آزادم رو مشت کردم و روی شونش کوبیدم...
با دردی که توی انگشتام پیچید آخ ناخواست هی از دهنم خارج شد...
-بهتره از این مسخره بازیا برای من در نیاری من خام آخ و اوخت نمیشم دختر جون....
بهت زده به معنی جمل هش فکرکردم...
یعنی این چلپاسه فکرکرده دارم عشوه م یریزم براش؟قبل از اینکه جواب حرفش رو بدم توی اتاق شوتم کرد...
بین پاهام حس لزجی رو متوجه شدم...یعنی چی؟

این خو نریز یها چه معنی داره؟با ترس آب دهنم رو قورت دادم...
-چرا من خو نریزی دارم؟
از سوال یهویی من جا خورد...
حرفی نزد که بلندتر داد زدم:
- پاهام م یسوزه...خو نریزی هم دارم چه بلایی سرم اومده؟دستش و توی موهاش کشید و لعنتی گفت...
از چیزی که توی ذهنم اومد موهای تنم سیخ شد....
جرعت پرسیدن نداشتم...
از چیزی که حدسش رو میزدم م یترسیدم که سرم اومده باشه....
****
چلپاسه(مارمولک)ل ین ک گ پ درخاس ت عاشقا ن رما ن :
https://t.me/darkhaste_romanh چن ک ین ل :
ل عاشقا ن رما ن
❤ @darkhast_romannn ❤
.اسیر استاد: vip
#پارت_ ۵۱
-آروم باش چته هول کر دی؟
با صدای که م یلرزید گفتم :
-تو...گفتی..من..هنوز دخ.....
محکم گفت :
-هستی!

داد زدم :
-دروغ نگو پس اینا علاعم چیه...
شروع کردم به گریه کردن و همزمان ناله م یکردم....-خدا لعنتت کنه سلیمی...
این بلا رو سر دخترت بیارن بفهمی سوختن چیه...
دستم زیر شکمم بود و ضجه و مویه م یکردم...
-دختر چرا کولی بازی در میا ری؟
اصلا مطمعن نیستی بیا بریم یه بار پیش دکتر..
با این طرز وقیحانه حرف زدنش خشکم زد...
این استاده واقعا ؟
-ببند کشوی دهنتو آبت ریخت....
جاخورده و حیرت زده گفتم :
-تو..تو...ت...
-هان چیه باز تو تو تو سوزنت گیر کر د؟با اخم خودم رو جمع و جور کردم...
-یادم نمیاد باهاتون صمیمی باشم که...
صدای پوزخندش همراه با کف زدنش توی اتاق سوت و کور پیچید..-دختر مثلا تو الان داری ادای دخترای سر سنگین و خانوم و متین رو در میا ری؟از لحن مسخره و توهی نآمیزش صورتم جمع شد....
داشت زیرلفظی از رواب طم دیگه م یگفت...
-من هر کا رهای هم که باشم به تو هیچ ربطی نداره...
استادی مثل تو باید بدونه هر کسی رو توی قبر

خودش م یزارن...
صدای خونسردش به گوشم رسید :
-این بار و اشتب کردی خانوم زارع!
میخ چش مهام زمزمه کرد :
-تو و من رو توی یک گور م یزارن!
انقد بهم نزدیک بود که نف سهاش توی صورتم م یخورد....
-میشه بری عق بتر ؟
نگاش و دوخت بهم :-قول میدم از قبلیا بهتر...
نفسم توی سین هام بند اومد....
چقد یه آدم میتونه ب یشرم باشه ؟
و دقیقا تهرانی داشت اون چهر های که مطمعنن کسی تا حالا توی دانشگاه ازش ندیده رو برای من رو م یکرد...
#پارت_ ۵۲
تا الان فشار عصبی زیادی رو تحمل کردم...
وقتی به خودم اومدم که تهرانی با صورتی که یک طرفش از سیلی من سرخ بود نف سهای بلند م یکشید....
فکر کردم تلافی میکنه و سیلی م یخورم...
اما از جاش بلند شد..
-این رو م یزارم به پای اینکه حالت خوب نیست و تعادل نداشتی.اما یادم نمیره!

با حرفش لرزی توی تنم افتاد..
اون جمل هی آخرش تهدیدی بود...
به طرف در اتاق رفت که صدام رو دوباره جسورانه بلند کردم...
-کجا جناب استاد...
استاد رو طور ب یادبانه و کشید های گفتم...
با توقفش ادامه دادم :
-چه بلایی سرم آوردین...
سلیمی اگه تعرض کرد احتمالا شما گند دیگ های زدین که اینطوری هول شدی!
پشت بهم بود و صورتش رو نم یدیدم..
اما یه دستی زدم اگه چیزی باشه لو بده...
-م یخوای بدونی چه بلایی سرت اومد ه؟
تنم لرزید...سوالش جوری بود که انگار م یگفت تحملش رو داری واقعیت رو بدونی!
جون از تنم رفت...
-بهم بگو چه خاکی تو سرم شده....
-تو بدست سلیمی ب یچاره شدی!
صدای هینی که از دهنم خارج شد و بعد از اون نفسی که بالا نیومد...
برگشت سمتم و نفرتی که درکی ازش نداشتم رو دوباره توی چش مهای شعله ورش دیدم...
-بدست اون کثافت ب یعفت شدی و من با اعتبارم

پاک یت رو پس گرفتم...
هنوز شوک اولش رو هضم نکرده بودم که ضرب هی بعدش رو محک متر زد....
آب دهنی که خشک شده بود رو قورت دادم...
سوزشی رو ته حلقم حس کردم...بریده با نفسی که به سختی بالا میومدگفتم :
-پس دلشو رهم بابت دروغی بود که بهم گفتی...
دس تهام رو مشت کردم :
-چطور تونستی ؟
من کمتر از بیست و چهار ساعت بهم تعرض شد ...
م یخواستم خودکشی کنم ...
چرا دروغ گفتی ؟
داد زدم :
-جواب مادرم رو چی بدم...
#پا رت ۵۳
صدای تهرانی هم بلند شد :
-جواب مادرت رو باید وقتی م یدادی که رفتی خون هی ماهان...
بهم نزدی کتر شد و با یک حرکت از روی زمین بلندم کرد...-نگاه مادرت رو باید وقتی یادت میومد که با آراد روی همه م یریختین...
سرگردون و گیج به گردن سرخ شدش نگاه کردم...
آروم گفتم :

-ت..و..
بازوم رو محکم فشار داد..
-آخ...
-هه دختر جون آخ و اوخ نکن من خام دخترای خرابی مثل تو نم یشم!
این رسما روانی بود...
اما این همه اطلاعات رو این روانپریش از کجا م یدونست ؟
-تو کی هستی ؟
ابروهاش از این سوال یهویی من بالا رفت...
-انگار به مختم آسیب رسیده...دستم رو محکم کشیدم...
اما گرفته بودتم...
-نه اما این چی زها رو از کجا میگی ؟
-هه شما رسوای یک ایلی خانوم...
-دستم رو ول کن اصلا تو کی هستی به توچه ربطی داره من با کی هستم و نیستم...
پوزخند زد.
-الان نسبتی باهات ندارم اما به زودی میفهمی تو به من ربط داری!
از حرفاش چیزی متوجه نشدم باید م یفهمیدم باهام چیکار کردن...
قبل از اینکه چیزی بپرسم صداش به گوشم رسید..
-ترمیمت کردن!

#پا رت ۵۴
م یدونستم...اون سلیمی کثافت زهرش رو ریخت...
چش مهام رو با دردی که از قلبم بلند میشد بستم...
آروم پرسیدم :
-دیگه کی از این موضوع م یدونه...
چند قدم عق بتر رفت و دستاش رو توی جیب
شلوارش گذاشت..
ژستی گرفته بود که من عاشقش بودم...
مردونه...
شیک...
خاص...
توی این دنیا سهم من حتی یک مرد عاشق هم نبود...
سرنوشت من تجاوز بدست یک کفتار پیر بود نه قص
هی عاشقانه با شاهز ادهای که همیشه توی رویاهام با
وجود فقیر بودنم انتظارش رو م یکشیدم....
-من تو و دکترت...خودم رو به تخت رسوندم و روش نشستم..
خیسی که روی پاهام حسش م یکردم زیا دتر از قبل
بود...
با چش مهای اشکی و بغض رو بهش گفتم :
-خو نریزی دارم...
بغضم ترکید و دوباره صدای ه قهق گری هم توی اتاق
بلند شد...
-میرم دکترت رو بگم بیاد معاینت کنه...

این همه تکون خوردی و ای نور اون ور رفتی..
وسط گری هههام باشنیدن این حرفش ازش متنفر شدم...
صدای جیغ بلندم خودم رو هم اذیت کرد..
-بروووو بیرون...
توام یه حیوونی...
#پا رت ۵۵زمان از دستم در رفته بود...
توی فکرم فقط این بود که با تموم زرنگی که تا الان به خرج دادم باز هم ب یعفت شدم ...
این جگر سوز بود...
تهرانی با اون زبون پر نیش و کنای هش هر چی هم که بود با پارتی یا آشنایی که داشته تونسته عفتم رو ترمیم کنه...
گرچه هی چوقت هی چچیز مثل روز اولش نمیشه...
باصدای در اش کهام رو پاک کردم و بفرماییدی گفتم...
-حال دخی ما چطو ره؟
به زن نسبتا جوونی که به محض ورودش این سوال رو پرسید پوزخندی زدم...
-چطور م یتونم باشم...
یه دختر تجاوز شد هی بیچاره...پشت سرش تهرانی اومد داخل اتاق و به جای اون زن
جوابم رو داد.
-تو خیلی پرویی خداشاهده هر کی جای تو بود باید

دستم رو م ببوسید از اینکه نجاتش دادم...
کاری رو انجام دادم که غیر قانونی بود...
عصبی شدم...
کلا وجود این مرد من رو متشنج م یکرد...
حر فهام دست خودم نبود و چاک دهنم رو باز کردم.
-چنان میگی دستم رو ببوس انگار خودش هر روز.....
اون زنی که نم یشناختم و فقط از روپوش سفیدش
فهمیدم دکتره زد زیر خنده...
-وای ساواش الان م یفهمم تو چی م یگفتی...
این دختر واقعا فرق میکنه...
باشنیدن این حرفش طلبکار به تهرانی زل زدم.
-اونجوری چش مهات رو برای من گرد نکنا...ایشی گفتم و صورتم
و طرف دکتره گرفتم.
#پا رت ۵۶
-ساواش سر به سرش نزار...
یادم اومد پرستاره گفت دکتر معالجم نازنین تهرانیه...
-شما نازنین تهرانی هستین ؟
هر دوشون جا خورده من و نگاه کردن...
-تو از کجا م یدونی ؟
همزمان باهم دیگه این سوال رو پرسیدن ...
-چطور چیزی هست که من نم یدونم ؟دکتر انگار
دستپاچه شد...
-ن..ه..نه...فقط چون تو تازه بهوش اومدی نم

یدونستی اسم و فامیل دکتر معالجت رو...
ب یاهمیت به در اشاره کردم..
-از پرستار سوالی پرسیدم اون گفت اسم و فامیل شما رو...هر دو نف سهاشون رو بیرون دادن...
انگار از چیزی خیالشون راحت شده باشه!
-زیر شکمم درد م یکنه...
بهم نزدیک شد و بدون نگاه کردن به تهرانی گفت که بره بیرون...
با بسته شدن در به حرف اومد :
-دراز بکش عزیزم پاهاتم مدل زایمان باز کن...
آب دهنم رو قورت دادم.
با ترس گفتم :
-مدل زایمان چه کوفتیه ؟
دستش رو گذاشت روی شونم و روی تخت خوابوندم...
#پا رت ۵۹
همچنان باخودم درگیری داشتم که در باز شد...
با دیدن تهرانی حرصم رو خالی کردم.
-کی بهتون اجازه داد بیاین داخل ؟شاید من لباس نداشتم اونوقت چیکار م یکردین ؟
_هیچی وایمیستادم مثل ماست نگات م یکر دمبا چش مهای وغ زده نگاش کردم.
-تو چطور...
نذاشت حرفم رو ادامه بدم و با پرویی اومد نزدیکم.

-هشش خانوم کوچولو انقدر دورم هستن که رغبتی به تو نداشته باشم.
پوزخند زدم :
-ه ه
انگشت شصتش رو گوش هی لبش کشید.
-آره خوب کم نبودن اونایی که با لیمو اومدن با پرتقال تامسون برگشتن...
بعدم اشاره به دس تهای بزرگ و مردونش انداخت و اداش و دراورد
از وقاحت تهرانی خشکم زده بود...حتی آراد و ماهان هم اینجوری نبودن...
یه حسی بهم م یگفت وقتی اینجوری توی شرایط عادی انقدر ریلکسه توی روابطش چطوریه ؟
از فکر پلیدی که توی ذهنم اومد سرم و تندتند تکون دادم.
-چیه داشتی تصورشون م یکر دی؟چشم غر های بهش رفتم..
با دستم به در اشاره کردم.
-لطفا بیرون م یخوام لباس بپوشم!
توی چش مهای تیر هاش برق شیطنت رو دیدم.
-چر ا؟
منکه همه چیز رو دیدم راحت باش..
آمپرم بالا زد...

این آدم واقعا استاد ممتاز دانشگاه بو د؟دندون روی
هم ساییدم.-برو بیرون مردک هیز...
#پا رت ۵۷
بین پاهام رفت و دوتاشون رو از هم فاصله داد.
-حالا پاهاتو خم کن طوری که بتونم معاینت کنم...
خجالت م یکشیدم..
حس بدی داشتم...
زیر لب زمزمه کردم.
-خدا ازت نگذره سلیمی ب بپدرمادر..
-چیزی گفتی ؟
با دهانی خشک جوابش رودادم :
-نه!
به بین پاهام نگاه کردم.
-حتما باید معاینه بشم ؟
-آره عزیزم تو تازه جراحی شدی و زیاد تکون خوردی
م یخوام ببینم آسیب جدی ندیده باشی...پاهام رو همونطور که
گفت خم کردم...
-مگه بدتر از اینم دیگه م یتونه سرم بیاد؟شدم دختری
با بکارت دوخته شده..
شلوار گشاد و صورتی رنگ بیمارستان رو کشید پایین...
کمرم رو بلند کردم تا بتونه درش بیاره...
-اینطوری نگو...
این یه اتفاق بود که برات افتاد..

تو رابط های نداشتی و حتی بدون بکارت هم دختر بودی...
پاک بودن صرفا داشتن بکارت نیست...
بعضیا بکارت دارن اما....
حس بد پشیمونی وجودم رو گرفت...
من چیکار کرده بودم؟
با برخورد دستش به پاهام و دیدن اون چر اغقو هی ریز چش مهام رو بستم ..از خجالت تنم گر گرفته بود...
ل بهام و بین دندونام فشار م یدادم تا دوباره سلیمی و جدش رو آباد نکنم...
-خداروشکر چیزی نیست...
این خو نریریت هم مثل دوران پریودته و جای نگرانی نداره...
با صدای گرفته پرسیدم :
-کی م یتونم برم خونه...
-امشب رو اینجا م یموندی بهتر بود اما ساواش گفت مادرت به گوشیت چندین بار زنگ و دیگه نتونسته بپیچونتش...
#پارت_ ۶۱
تحمل اینکه روی پاهام وایستم رو نداشتم...
دوباره روی همون سرامیکای سرد و سنگی اتاق فرو ریختم...حق من این نبود...
من فقط...

نیم هی راست وجودم قبل از اینکه خودم رو قانع کنم بلند شد...
فقط چی؟فقط اینکه چون پول نداشتی...
اما منکه با همشون نبودم فقط آراد بود...
آره اون لجن هم نشسته با تو پیش اون عوض یهای دیگه گفته...
اش کهام رو پاک کردم...
اصلا هر گوهی هم که خورده باشم...
مگه چند سالمه ؟
مثل دیون ههها شروع به خندیدن کردم.
حرصی از دست خودم و افکار درپیتم محکم توی سرم زدم...آدم شو احمق دیدی چی بهت گفت تو رو درحد زنای خیابونی م یبینه مگه چندسالته که از حالا به این چشم قراره دیده بشی ؟
من چقدر پوست کلفت بودم...
اون سلیمی کثافت و این کارش...
این از ح ر فهای تهرانی یکی دوروزه پیدا شد هی عجیب غریب...
این از بکارتی که با نادونی ب هبادش دادم...
با خودم فکر کردم این همه نکات منفی...
به جهنم بکارت دوباره دوخته شده هم از هیچ چی بهتره...
تهش خودم رو م یکشتم و مادر و خواهرم عذاب م

یدیدن...
اون سلیمی کثافت هم سزای عملش رو نم یدید...چرا همیشه کسایی که بهشون تجاوز میشه از خجالت و
ترس آبروشون نباید کاری بکنن ؟
یعنی اونی که تعرض کرده آبرو ند اره؟
با فکری که توی ذهنم جرقه خورد سیخ نشستم...
#پارت_ ۶۰
دوباره پوزخند نفرت انگیزش روی لبای به اون خوشکلی نشست.
-تو واقعا حیا سرت میشه ؟
لیست ریز و درشت کارایی که کردی رو دارم لازم نیست جلوی من جانماز آب بکشی..
فوقش واسه منم اوکیش م یکنی.
چیزی رو که شنیدم باورم نم یشد...
نفسم توی سین هم گیر کرده بود...
توی ذهنم جمل هش پشت سرهم تکرار م یشد...بدون هیچ کنترلی روی رفتار و حرکاتم جست بلندی
زدم...
جوری که که از روی تخت به پایین پرت شدم و زانوم به زمین خورد...
فقط به این فکر م یکردم که زبون تهرانی رو تیکه تیکه کنم...
بهش که رسیدم دستم رو بلند کردم تا توی صورتش

بکوبم اما هرچقدر که دست من پرقد رتتر برای زدنش بلند شد..
دست مردونه و پر زور اون هم برای مقابله مچ دستم رو گرفت...
از زور بغض نم یتونستم حرف بزنم...
حس خفگی که داشتم مر گآور بود...
دستم رو تکون دادم و با اصوات نامفهمومی بهش فهموندم ول کنه...-لال شد ی؟
چیه حرف حق جواب ند اره؟
تموم نفرت و عصبانیتم رو توی چشمام ریختم...
از چشمای بازم بدون اینکه پلک بزنم اشک قطره قطره م یریخت...
آب گلوی که سنگ شده و گیر کرده بود رو قورت دادم و تیکه تیکه حرفام رو بهش زدم...
-پشی...مونت...می...کنم....
انگار که به یک چیز ب یارزش و پست داره نگاه م یکنه بهم خیره شد...
توی چش مهام زل زد و گفت :
-من از این خراب بازی های که دو ساله راه انداختیشون پشیمونت م یکنم معصوم!
دستم رو با شدت ول کرد و صدای بلند بسته شدن در خبر از رفتنش م یداد...#پا رت ۶۳
آروم باش دختر...

نفس عمیق بکش...
چیزی نیست...
نتونستم خودم رو کنترل کنم و جیغ کوتاهی از سر
حرص کشیدم.
_دیوانه هم شد ی؟
به سمت در نگاه کردم.
استاد تهرانی رو دیدم.
طلبکار گفتم :
-کسی که تا لباس زیر و رفته خریده همینقدر عقلش نم
یکشه
که به جای دید زدن ریز و درشت دانشجوهاش سایز
کفششون رو برداره اینجوری آدم لنگ نمونه ؟ابروهاش و انداخت
بالا و به جای جواب دادن به پاهام
نگاه کرد و ثانی های بعد صدای خند هاش توی اتاق
اکو شد.
مات شدم.
هوری دلم پایین ریخت.
_ببن فکتو انگار باید یه جای دیگتم م یدوختن ؟خشکم
زد.
هر بار م یخواست یادآوری کنه ؟
چش مهام رو توی حدقه گردوندم.
گریه نکن...
نه...

نباید الان گریه کنی...
انتقام م یگیری...
معصوم نباید بزاری اشکت بازم دربیاد...
_ببخشید نم یخواستم ناراحتت کنم فقط...انگار متوجه شد زیاده روی کرده...
ب یاهمیت به ریخت نحسش همونطور پا باز خودم رو نگه داشتم...
توی ذهنم نقش های رو که براش کشیدم مو به مو مرورش کردم...
فقط باید از این بیمارستان خارج بشم تا ببینم اوضاع دانشگاه چطوره...
کسی از موضوع خبر دار شده یانه...
لبم رو گاز گرفتم.
مامانم رو چیکار کنم ؟
#پارت_ ۶۲
یک دماری از روزگارت در بیارم تهرانی...
مثل سپنج روی آتیش وَل وَل کنی...
یکی یکی لبا سهای که توی نایلون بود رو پوشیدم...لباس زیر رو که تنم کردم توی پلاستیک با انتظار زیاد و
دریدگی که از تهرانی دیده بودم دنبال پد بهداشتی گشتم...
با نبودن پد بهداشتی حرصی صدای بدی با دهنم درآوردم و این همزمان شد با باز شدن در اتاقم...

-تموم شد عزیز م؟به سمت دکترم برگشتم...
با ندیدن نازنین تهرانی توی لبا سهای پزشکی با
تعجب و پرسشی نگاهش کردم..
-از اونجایی که کسی از خونوادت خبری راجب اتفاقی
که برات افتاده ندارن من باهات میام و یه جوری
درستش م یکنیم حله ؟
به لحن تیک هی آخرش که لاتی گفت خندیدم..
_حله..
-آباریکلا بجنب بریم تا گیر شا خدارانیوفتادیم...از استرس اینکه
شلوار رنگ روشنی که تهرانی کودن
برام گرفته بود خونی بشه از جام تکون نخوردم...
-چرا خشکت زده؟
شیطون به لب ا سهام اشاره کرد :
_خدایی م یبینی چه داداش جیگری دارم؟سلیقش
بیسته...
چش مهام رو لوچ کردم و با حال نزار گفتم :
-من الان با این خونریزی و لباسی که توش پد
نذاشتم و این
شلوار رنگ عروسی که داداش جوونتون خریده چطوری
بیام بیر ون؟
انگار تازه دوهزاریش افتاد و وای بلندی گفت...
-صبرکن الان میرم از اتاق خودم میارم برات..
ب یحوصله سری تکون دادم و اونم از اتاق خارج شد...از ترس

اینکه شلوار لک بیوفته پاهام رو کمی بیشتر باز کردم..
نم یتونستمم بشینم..
دس تهام رو به کمرم زدم و به درخیره شدم تا دکتر بیاد...
یهویی یادم از کف شهام افتاد...
به پاهام نگاه کردم و با دیدن اون دمپای یهای گند هبک بیمارستان آه از نهادم بلند شد..
#پا رت ۵۸
ترسیده پرسیدم :
-خود استاد جواب دادن؟
از پایین تخت بلند شد و کنارم اومد.
-نه ساواش انقدراهم خنگ نیست
مثل اینکه داده یکی از پرستارا صحبت کرده...
نفسم رو آسوده بیرون دادم...-لبا سهام...
-ساواش برات خریده احتمال م یدادم که بری خونه...
تشکر آرومی کردم که پلاستیک قهو های رنگی روی پاهام گذاشت...
-اگه نم یتونی خم و راست بشی کمکت کنم بپوشی؟-نه ممنون...
-باشه عزیزم تنهات م یزارم به ساواش هم م یگم کارای ترخیصت رو بکنه...
-باشه...

چند قدم مونده به در دوباره برگشت سمتم :
-هیچ کسی غیر از من تو و ساواش خبر نداره راجب ترمیم هایمنت...
من توی پروند هت جراحی کیست رو زدم...
با تشکر کردن من بیرون رفت...از توی پلاستیک یک بست هی کوچیک بیرون
آوردم...
با باز کردنش و دیدن چیزی که توش بود خشک شده دستم رو مشت کردم...
تهرانی عوضی....
اون بست هی کوچیک لباس زیر ست مشکی توری بود... چه خوش اشتهام هست با این سلیق هاش عوضی...
به سایز نگاه کردم...
دقیقا سایز من بود...
اون از کجا م یدونست ؟
فکرهای مسموم توی ذهنم شروع به تصویر سازی کردن...
نکنه وقتی من رو آورده بیمارستان بهم دست زده؟یا وقتی توی دفتر سلیمی بیهوش شدم...از دست خودم و فکرهای ب یسرو تهم حرصی زدم توی
سر خودم...
آخه احمق جون توی اون اوضاع شل و پل تو اون م

یخواسته چیکار کنه...
باز طرف دیگ هی ذهنم م یگفت پس از کجا م یدونسته
اونم انقد دقیق ؟#پا رت ۶۴
_چرا پاهات رو باز نگه داشتی ؟از رو نم یرفت که...
نگاهی بهش انداختم.
_این رو نم یدونی در تعجبم...
_زیادی رو بهت دادم زبونت رو کوتاهش کن!
_اگه نکنم ؟
قبل از اینکه واکنشی نشون بدم بهم رسید و با یک
ضرب روی تخت انداختم .
پاهام آویزون شدن و دس تهام باز کنارم قرار گرفتن.عصبی خودم
رو بالا کشیدم که دستش رو روی سینم
گذاشت.
_گفتی اگه زبونت رو کوتاه نکنی من چیکار م یکنم
؟نفسم رو کلافه بیرون فرستادم .
_من...
با چش مهای گشاد شده خیر هی صورت جدیش شدم.
کلم های پیدا نکردم تا بتونم جوابش رو بدم.
چاک دهنم رو باز کردم و بدون فکر به جمل هام همون
چیزی که توی ذهنم اومد رو به زبون آوردم.
_کی گفته قراره من و شما باهم باشیم ؟
توی چش مهاش تفریح و برق شرارت رو دیدم.
_م یتونم باهات شرط ببندم که اغوات کنم!

هلش دادم.
-فلا بزار از اینجا خلاص بشم بعد م یبینیم کی شرط م یبنده و کی برندس!هوم توگلویی گفت و ازم فاصله گرفت.
#پا رت ۶۵
هنوز از روی تخت بلند نشده بودم که در اتاق باز شد.
با داخل اومدن دکتر تکونی به خودم دادم و صاف روی تخت نشستم.
خیره به دستش که نایلون مشکی رنگی بود لبم رو گاز گرفتم.
این تهرانی سیریش نم یره بیرون که...
_اع ساواش توام اینجایی ؟
_آره ولی دارم میرم کفش بیارم براش...
تهرانی به نایلون مشکی اشاره کرد و مشکوک گفت :
_چی توشه ؟
دکتر هول شده بود...
خدایی الان یک مرد اون نواربهداشتی رو ببینه چه وجه های داره؟لپم رو از داخل گاز گرفتم و منتظر موندم دکتر خودش تهرانی فضول رو دست به سر کنه.
_توی اینم تو باید سرک بکشی سا واش؟بیا برو بیرون مشکل زنان هاس...
#پا رت ۶۶
تهرانی بیرون رفت و دکتر نایلون رو روی پاهام گذاشت.

_عزیزم زیاد ساواش رو جدی نگیر اون همی نطوریه ب
یپرده و ب یحیا..
سری تکون دادم و نواری از داخل نایلون سیاه رنگ
برداشتم.
توی اتاق سرویس بهداشتی نبود و احتمالا باید م
یرفتم بیرون از اتاق توی لباس زیرم م یذاشتم.
_اینجا که غیر از خودت هم اتاقی دیگ های نداشتی
نیازی بهسرویس نیست من میرم ماشین رو بیارم توام کارت
رو بکن احتمالا تا اون موقع ساواشم با کفش برگشته.
از اینکه تهرانی رو همش ساواش تلفظ م یکرد راحت
نبودم.
کلا حس خوبی نسبت بهش نداشتم.
از وقتی توی صورتش اون حس نفرت رو دیدم یه
جوری شدم.
دلم نم یخواد نزدیک بهش باشم.
باش هی آرومی در جواب دکتر زمزمه کردم و اون هم
از اتاق بیرون رفت.
ب یحال از روی تخت بلند شدم و شلوار مارک داری که
تهرانی خریده بود رو تا زانو پایین کشیدم.
یه چشمم به در بود و سریع چسب های نوار رو از روش
جدا کردم .هنوز کامل روی شورتم نچسبونده بودم که دستگیر
هی
در بالا و پایین شد.

خشک شده با کمری خمیده و دستی که توی شورتم بود منتظر بودم ببینم دیگه آبروم پیش کی رفت...
_ساواش کجا سرتو انداختی پایین میری داخل اتاق ها ؟
با صدای داد دکتر که از بیرون اتاق م یاومد نفسم رو راحت بیرون فرستادم و سریع شلوارم رو بالا کشیدم.
انگاره کار خطایی کرده باشم همونطور ایستاده دستم رو روی شلوارم نگه داشتم.
بازم خدا خیر دکتر رو بده به موقع رسید.
وگرنه کی جلوی این تهرانی دریده رو م یخواست بگیره....
#پا رت ۶۷صدای تهرانی آرومتر و ضعیف بود و متوجه نشدم جوابش رو چی داد.
اما در دوباره بسته شد و چند دقیقه بعد تق های زده شد.
_معصوم تموم شد کارت؟صدای دکتر بود.
به در نزدیک شدم و بازش کردم.
تهرانی و دکتر کنارهم وایستاده بودن.
_کارت چ یبوده که نازنین نذاشت بیام داخل اتا ق؟
به استاد فضول دانشگاه نگاه چپکی انداختم و با چشم غر ه صورتم رو طرف دکتر گرفتم.
_موقعی که آوردنم اینجا وسایلی همراهم نبو د؟دوباره فضول خان توی صحبت دکتر پرید و گفت :

_خدایی توی این اوضاع ب هفکر وسایلاتی ؟
ابروم رو بالاانداختم و ریکلس توی صورتش گفتم :_آره چون عادت ندارم برای بدبختیام زیاد وقت بزارم
وگرنه همون خوش یهای لحظ های رو هم از دست میدم.
کاریه که شده من توش دخالتی نداشتم حالا که اینجوری اتفاق افتاده ب هجای پاچه گرفتن مثل بعضیا خودم رو با شرایطم سازگار م یکنم.
_آفرین عزیزم اگه تموم اونایی که از این قبیل ب لاها سرشون میاد اگه اینجوری فکر م یکردن الان جهان سومی نبودیم!
به دکتر که دلش خوش بود لبخند سردی زدم.
اون چ هم یدونست گفتن این حر فها فقط برای بستن دهن
استادمه وگرنه دلم خو نتر از این صحب تهای گنده گند هاس...صورتم رو به طرف استاد که با کنجکاوی نگام م یکرد چرخوندم.
اشا رهای به کارتون توی دستش کردم و گفتم :
_مال منه ؟
#پا رت ۶۸
کارتون رو انداخت سمتم که گرفتمش..
درش رو باز کردم که یک جفت کفش راحتی کرم رنگ توش دیدم.

لبم رو زیر دندونم کشیدم و با اشا رهی ابرو به کف شها
گفتم :
-رنگ کرم دوست دارین ؟
پوزخندی زد و بدون اینکه جوابم رو بده راه افتاد..
از اینکه جلوی دکتره ضایع شدم حرصی کف شها رو
انداختم و یکی یکی پام کردم.
_عزیزم دلگیر نشو ساواش...نذاشتم حرفش رو تموم کنه و با
حرصی خفته خفه زمزمه
کردم :
_مهم نیست..
صاف ایستادم که کمرم تیر کشید...از درد دل و کمر
چش مهام سیاهی م یرفت اما حرفی نزدم...مگه واسه
کسی هم مهم بو دم؟
_حالت خوبه ؟
سری تکون دادم و با قد مهای آروم به سمت در
خروجی راه افتادم...
دکتر هم کنارم قرار گرفت...متوجه شدم که م یخواد
حرفی بزنه و دودله...
_اگه چیزی هست که م یخواین بگین لطفا حرفتون رو
بزنین...
نفسش رو بیرون فرستاد و گفت :_بهتره بریم توی ماشین اونجا
صحبت م یکنیم ساواش
هم باید باشه...

دیگه حرفی نزدیم و به خروجی سالن رسیدیم...
از پل ها که پایین م یرفتیم به این فکر کردم که هی چوقت هیچ چیزی غیرممکن نیست....کی م یتونست فکرش رو بکنه منی که با زرنگ بازی از زیر دستشون در رفته بودم یه پیری خفتم کنه.
متاسف خودم برای خودم افسوس خوردم...
#پا رت ۶۹
_چرا م یخند ی؟
از روی شونم به دکتر که این سوال رو پرسید نگاهی انداختم...قبل از اینکه دلیلش رو بگم خیلی بامزه زد رو گون هاش و دوباره گفت :
_نکنه اختلالی چیزی از شوک حادثه گرفتی؟قبل از اینکه سناریو بچینه دستش رو گرفتم و به سمت
ماشینی که جلوی پل ها منتظرمون بود کشیدم...
_نه...به یه چیزی فکر کردم که از نظرم خنده دار اومد...
باهیجان جون کشید هی شیطونی گفت و به حرف اومد.
_به منم بگو باورکن از بس توی این بیمارستان مریض دیدم خودمم دارم مریض م یشم...
لبخند تلخی زدم...
هنوز چند پله مونده بود که دلیل خند هام رو گفتم....
به صورتش نگاه نم یکردم.. از سکوتی که کرد نفهمیدم به چی
داره فکر م یکنه و منم نپرسیدم که چرا صدای خند هی

تو بلند نشد ؟
هر دو توی ماشین اخرین مدل استاد نشستیم...من
صندلی عقب و دکتر روی تک صندلی جلو نشست...
_چیشده زارع نیشت باز بود چه اتیشی سوزوند ی؟به تهرانی که
این سوال رو پرسید و از توی اینه منتظر
جوابم بود نگاه کردم...
باید حیا به خرج م ی دادم؟نه!
من کسی بودم که حر فهام رو رک م یزدم مخاطب
مونث و مذکر برام مهم نبود....آره همین زبونت به
بادت داد دختر ادم شو....
جلوی خودم رو گرفتم و به هیچی گفتنی اکتفا کردم...
تهرانی هم که دید من از رو نم یرم با استارت کوچیکی
ماشین رو راه انداخت...
با یاداوری اینکه به مامانم دربا رهی شب خونه نیومدن
باید چی م یگفتم به حرف اومدم.
_مامانم رو چطور توجیح کردین از شب خونه نیومدنم ؟
_وقتی م یرفتی خون هی اراد و ماهان و اونای دیگه
چطوری توجیحشون م یکردی منم همون طور کردم.
خشکم زد...انگار یه دیگ اب جوش روم خالی کردن.چرا انقدر
زبونش نیش داشت؟حر فهای که بار ادم م
یکرد تا تهش رو م یسوزوند...
از خجالت دیگه نم یتونستم توی صورت دکتر نگاه
کنم...

بغض سنگینی توی گلوم حس کردم...طوری که چندبار دهنم رو باز کردم تا حرفی بارش کنم اما نتونستم...
دستم رو مشت کردم و چند بار اروم روی تخت سین هام کوبیدم...
#پا رت ۷۰
_ساواش بس کن تو چته چرا انقدر تلخ شد ی؟
صدای دکتر که به تهرانی تشر م یزد هم حالم رو بهتر نکرد..
با دیدن خیابو نهای که برام آشنا نبود گفتم :
_کجا م یریم ؟
از صدای خش دار و سنگینم خودم هم تعجب کردم._صدات چرا انقدر گرفته ؟
_چیزیش نیست نازی داره خودش رو لوس م یکنه از منم سال متره...
با حرف تهرانی نتونستم خودم رو کنترل کنم و دس تهام مشت شد توی موهای بلندش و با شدت کشیدم.
صدای داد تهرانی هم نترسوندم و بار دیگه محک متر کشیدم.
_دیونه شدی ول کن میگم دختر.
دکتر که شوکه بود...تهرانی خودش هم نم یتونست فرمون رو ول کنه و وسط خیابون بکشه کنار پس با لذت دست دیگم رو هم توی موهاش کردم و با یه کشش جانانه ولش کردم.

توی دستم چندتا تار مو بود...با حس چندشی سریع دستم رو با کنار مانتوم پاک کردم._روزگارت رو سیاه م یکنم زارع اینم به لیست کارت اضافه شد...

دکتر که این حرف تهرانی رو شنید انگار بیشتر از من ترسید.

_ساواش اون کاری نکرد تقصیر توام هست همش تیکه و کنایه م یزنی اصلا به تو چه ربطی داره ها ؟

_اون قراره زن من بشه پس به کدوم ب یناموسی ربط داره نا زی؟

جمل های که از ته حنجرش با فریاد گفته شد من رو تا مرز سکته برد.

اب دهنم پرید توی گلوم و با شدت شروع به سرفه کردم.

هرچی مشت م یکوبیدم و از بینی نفس م یکشیدم نفسم بالا نم یاومد.چش مهام باز بود و توی سرم صدای تهرانی تندتند تکرار م یشد...

_ساواش نگه دار دختره مرد...

#پا رت ۷۱

با مشتی که محکم توی کمرم خورد نفسم رو با ناله بیرون دادم.

_ایی.... دستت....بشکنه..

تهرانی که از حرف من و حرصی که از موهاش داشت دلش پر بود با کف دستش یکبار دیگه هم نسبتا محکم زد توی کمرم که حس کردم رد انگشتاش روی پوست کمرم موند...
_ساواش بیا برو کنار ببینم دختره رو کشتی...مگه بچ های این دختر تازه عمل داشته کمر درد و دل درده حتما...بعد تو مشت مشت م یکوبی به کمر ش؟نفس بریده گفتم :_ادم نیستن که انسانیتی هم ندارن...
صدای دندون قروچ هی تهرانی بلند شد اما دکتر کشیدش کنار و خودش کنارم نشست.
_انقد سر به سرش نذار...اتیشش رو تند نکن معصوم!
دیگه از این همه سوال ب یجواب عصبانی شدم و توپیدم.
_من شمارو نم یشناسم حتی شناخت انچنانی هم از استاد ندارم بعد حرف از اینکه من قراره زنش بشم م یزنه ؟اینجا چخبره شماها کی هستین اصلا چرا بهم کمک کردین ؟_هه کمک معلوم هنوز توی خواب خرگوشیت به سر م یبری خانوم کوچولو!
_ساواش مگه با تونیستم برو کنار تا اروم شی من خودم صحبت م یکنم باهاش.
تهرانی بدون توجه به حرفی که دکتر گفته بود پشت رول نشست._م یریم خونه اونجا صحبت م یکنیم و هرچی هم که من

بگم همون میشه!
#پا رت ۷۲
صدای نسبتا بدی با دهنم برای این حرف تهرانی دراوردم.
پرو پرو زل زدم بهش که با دهن باز و چش مهای گشاد شده بهم نگاه م یکرد.
_هان چیه فکر کردی من از اون دخترای تیتیش مامانی و سوسولم ؟
نخیرم من توی محل هی جنوب شهر بزرگ شدم.
جایی که لات و لولاتش پش مهاشون از دیدن من میریزه اقا.
بلافاصله بعد از زدن این حرف پشمون دستم رو محکم روی دهنم کوبیدم.
چشم بسته تندتند گفتم :_ببخشید...عصبیم کردین....فاز بد دهنیم فعال شد
تقصیر من چیه همش رو اعصابمی اون از روزی که اومدی داخل کلاس و من ضایع کردی اینم از رفتارها و کارهای عجیب امروزت مگه چقد ظرفیت دارم بسه دیگه.
صدای از ساواش نشنیدم. پلک چپم رو کمی باز کردم.
قیافه جدی و خشکش رو توی اینه خیره به خودم دیدم.
منم جدی شدم و صاف روی صندلی نشستم.
_چرت و پرت گفتن بسه شماها کی هستین ؟
هنوز هم نگاه سنگینش روم بود اما محل ندادم و به

دکتر زل زدم.
_میریم خون هی ساواش اونجا....
توی حرفش پریدم و جدی گفتم :
_من هیجا با شما نمیام توی همین ماشین میگین
قضیه چیه یا پیاده میشم...نفهمیدم کی ماشین ایستاد و صورتم
از ضرب دست
سنگین استاد شروع به سوختن کرد.
صدای بهت زدهی دکتر هم باعث نشد من عک
سالعملی نشون بدم...
انگار دکمه اف مغزم رو زده باشن با دستی که روی
صورتم بود خیره به دست مردون های بودم که با شدت
توی صورتم کوبیده شد و خیسی خون رو کنار لبم
حس م یکردم...
#پا رت ۷۳
_معصوم خوبی عزیز م؟
با شصتم خونی رو که حس م یکردم رو پاک کردم..
بدون هیچ حرفی دستگیر هی ماشین رو کشیدم اما
قفل بود...
زبونم به حرفی نم یچرخید و انگار قدرت تکلم نداشتم...توی
سرم چرخ م یخورد منی که از پدرم کتک نخورده
بودم
یک مرد غریب های که چند روزه پیداش شده من رو
خورد کرد اول با تحقیراش حالام با کتکی که زد.

_در این ب یصاح.....
با سیلی محکمی که دوباره توی صورتم خورد باعث شد سرم به کنا رهی در ماشین برخورد کنه و آخ کم جونی از زیر زبونم بیرون بیاد...
_ساواش وحشی شد ی؟
با جیغ بعدی که دکتر کشید به خودم اومدم.
این آدم من رو زد؟
بدون توجه به خیسی که بین پاهام بود و م یدونستم به دستشویی نیاز دارم به سمت جلوی ماشین خودم رو کشوندم و دیگه تعداد چنگ های که روی صورتش انداختم و موهای که کشیدم از دستم در رفت.چنان از عصبانیت و حرص نیرو توی تنم اومده بود که
ب یتوجه به دستای مردونه و دکتری که سعی داشت من رو از روی تن تهرانی بلند کنه چنگ م یندا‌ختم و با شدت هرچه تما متر موهای سرش رو م یکشیدم.
یک آن به خودم اومدم که تهرانی دستش رو روی رگ گردنم گذاشت و فشار محکمی داد و بعد اون چش مهام سیاهی رفت...
#پا رت ۷۴
#سا واشتهرانی
بدن بیهوش معصوم رو از روی خودم بلند کردم...
نصف تنش جلوی ماشین بود نصفش عقب...
این دختر چه جونی توی تنش داشت..

نم یخواستم بزنمش اما خودش عصبیم کرد..
من نم یتونستم تحمل کنم کسی برام کلفتی کنه و
بخواد توهین کنه..به حر فهای توبی خگر نازی توج های نکردم.
_تورو پیاده م یکنم دم خون هات.
_من هیجایی نم یرم ساواش م یخوای چه بلایی سر
اون دختر بیا ری؟
کلافه استارت زدم.
صورتم از رد چن گهای معصوم م یسوخت و اتیش
درونم رو بیشتر م یکر د
به زودی تلافی هم هی اینارو سرش درمیاوردم.
_ساواش باتوام م یفهمی چی م یگم ؟
اهمیتی به حر فهاش ندادم که مشتی توی بازوم کوبید.
_قرارمون این نبود.
تو از حالا داری این دخترو م یزنی اگه عقد کنین
مطمعنمم نم یتونی عصبانیتت رو کنترل کنی .
گاز بیشتری دادم تا هرچی زودتر نازی رو برسونم خون
هاش.خودم حالا حالاها با این دانشجو کوچولو کارها داشتم...
جلوی اپارتمان نازی زدم رو ترمز و با دست اشاره کردم
پیاده شه.
_نم یرم به زور م یخوای پیادم کنی ؟
قفل کمربندم رو باز کردم و خیز گرفتم سمتش که
وحشت زده تندتند باشه باشه ای گفت و پیاده شد.

🦋
پا رت ۷۵
نفسم رو عصبانی بیرون فرستادم و باتیک افی گاز دادم.
از داخل اینه به معصوم نگاه کردم.
با ضرب های که بهش زدم احتمالا تا یکی دو ساعت بیهوش بود.
باید کارهای که م یخواستم بکنم رو قبل از بهوش اومدنش انجام م یدادم.جلوی خون هی خودم که توی کوچ هی خلوتی بود
پارک کردم.
از ماشین پیاده شدم اول دورو برم و نگاه کردم وقتی مطمعن شدم کسی نیست در خونه رو باز کردم.
سمت ماشین برگشتم و معصوم رو روی دستام بلند کردم.
توی بگیرنگیری که داشتیم موهاش باز شده بود و الان نی ممتر از ارنجم به پایین اویزون بود.
فکر شیطانی به ذهنم رسید...
با این موها چه کارهای که نم یتونستم بکنم. همراه معصوم بیهوش شده به داخل خونه رفتم.
در سالن نشینمن رو با یه دستم باز کردم و یه راست به سمت اتاق خوابم رفتم.
از چهارچوب در که رد شدم چیز تیزی زیر پام رفت که

نفسم و بند اورد.آخ بلندی گفتم و پر حرص دندون روی هم ساییدم.
سری عتر قدم برداشتم و روی تخت گذاشتمش.
کف پام رو نگاه کردم.
سوزن ت هگرد. اونم تا ته توش رفته بود.
لعنتی گفتم و با سرانگشتام بیرون کشیدمش.
از داخل کمد دوربینم رو برداشتم.
هووف حواسم به لباساش نبود...
کلافه تندتند درشون اوردم.
مانتوی که براش گرفته بودم توی تنش نشسته بود...
زیر اون فقط یه تاپ نازک مشکی رنگ بود که بالاتن هاش تور کار شده بود و قفس هی سین هی سفیدش مشخص بود.
اسیر استاد:vip
#پا رت۷۶
اب دهنم رو قورت دادم و نگام رو پایی نتر کشوندم.شکم صافش و هیکل ب ینقصش.
دستم روی دکم هههاض نشست.
(ساواش اروم باش خاک توسرت کنم)
دوباره چش مهام روش قفل شد.
اب دهنم رو قورت دادم و دو زانو روی تخت نشستم.
با دستی لرزون در اوردم.
هنوز کامل در نیاورده بودم که تکون ریزی خورد.

لعنتی الان وقت بهوش اومدنش نبود.
دستم بند شلوارش بود. حس کردم پلکش تکونی خورد.
به ثانیه نکشید چش مهاش باز شد.
به منی که روی تنش خیمه زده بودم با چشمای گشاد خیره شد.
_ت...و...چه...غل..طی...می..کنی...(گند زدی پسر!)
صدای جیغ بلندش باعث شد ازش فاصله بگیرم.
_باتوام حیوون میگم چه غلطی م یکنی کثا..
قبل از اینکه حرفش رو تموم کنه با پشت دست محکم توی صورتش کوبیدم.
زخمی که تازه بود دوباره خونی شد...اما مهم نبود که...
_خف هشو الان تو اوضاعت انقدرا هم خوب نیست که بخوای فحشای کنی خانوم کوچولو.
#پا رت۷۷
دوباره وحشی شد و مثل گرب هی زخم خورده سمتم حمله کرد...
اما ب یجو نتر از اون بود که بتونه ضرب های بهم بزنه...
دوتادستاش و با یه دستم گرفتم و روی تخت کوبوندمش.
برای اینکه بلند نشه وزن خودمم روی تنش انداختم._چیکار م یکنی پاشو از روم له شدم عوضی...
با این حرفش حرصی سرم رو خم کردم پوستش و زیر

دندونام کشیدم.
حرص و عصبانیت و خستگی این همه وقت رو با تمام توان داشتم روش خالی م یکردم.
برام مهم نبود که اون از چیزی خبر نداره.
اون باید به جای همه تقاص پس م یداد و من اینکارو م یکردم.
زیر تنم تقلا م یکرد و صداهای خف های با دهنش درم یاورد اما ول کن نبودم.
م یدونستم خون ریزی داره و نباید بهش فشار بیارم...
با حس کردن چیزی از روی شلوارش کمی تنم رو بلند کردم و صورتم رو ازش فاصله دادم.
احتمالا پد بهداشتیش بود...اش کهاش صورتش رو خیس کرده بودن و چشماشم
سرخ بود..
اما ذرهای دلم به حالش نسوخت...اون حالا حالاها باید تاوان گذشته رو پس م یداد و هنوز اول راه بود....
#پا رت۷۸هقی زد و گفت:
_چرا اینکارارو م یکنی من چیکارت کردم؟مظلو متر
ادامه داد:
_همش به خاطر اینه که ناخواسته روی لباست بالا اوردم...
پوزخندی زدم و از روش بلند شدم.
پشت بهش روی تخت نشستم و دستام رو توی موهام

چنگ کردم.
_م یفهمی ولی تا اون موقع باید هر چی م یگم رو انجام بدی وگرنه...صدای اخ ارومش رو شنیدم و بعد از اون تخت بالا و پایین شد.
رو به روم با تاپ مشکی و اون شلوار لی چسب ایستاد.
نگام روش زوم شد.
_بالا رو نگاه کن اینجام.
سرم رو بالا گرفتم که نگاه جدیش رو دیدم.
_چی از من م یخوای باورم نمیشه استادی که چند روزه م یشناسمش و هیچ وقت تاحالا توی عمرم ندیدمش این حرکات رو انجام بده.
با دستش به تخت اشاره کرد و با تاسف سر تکون داد.
_ببین دختر جون شانس اوردی زود بهوش اومدی...
سینه به سین هاش ایستادم.
قدش تا وسطای سین هام م یرسید و برای اینکه بهم نگاه کنه سرش رو بالا گرفت.
از این زاویه به نظرم هات تر اومد.نیشخندی زدم.
_کاری که م یخوام رو انجام م یدی وگرنه فیلم تجاوزت رو توی تموم سایتا پخش میکنم!
#پا رت۷۹
کیش و مات شد...
هی چکس غیر از مدیر دانشگاه نم یدونست توی دفتر تموم استا دها دوربین مخفی هست تا خطایی انجام

ندن....
اون روز هم که سلیمی کثافت بهش دست درازی کرد
مدیر با وجود اون دوربین متوجه شد اما تا برسه کار از
کار گذشته بود....
باید از این قضیه به نفع خودم استفاده کنم تا مجبور به
انجام کاری که میگم بشه...
به خودش اومد و با مردم کهای لرزون گفت:
_امکان...نداره...دور...بینی...توی حرفش پریدم.
_پس فکر کردی چطوری نجاتت دادیم؟
مدیر توی اتاق اکثر استادها دوربین مخفی گذاشته بود
و اون
روز هم از طریق همون دوربین متوجه شد که توی اتاق
چخبر شده....
دستش رو به سرش گرفت و چشماش رو بست...
بازوش رو گرفتم و روی تخت نشوندمش...
نازی گفت حالش خوب نیست...
لبم رو زیر دندونم کشیدم که نگام به لک ههای خون رو
تختی افتاد...
مگه چقد خون توی تنش بود که این همه خونریزی
داشت؟جلوی پاهاش زانو زدم.
با صدای گرفته و خ شدار گفت:
-چیکار م یکنی؟_یه نگاه به تخت و شلوارت بنداز پر خون شدن...
هینی کشید و بلند شد...

_وای...حالا چیکار کنم....
همونطور که روتختی رو جمع م یکردم گفتم:
_نوار بهداشتی داری؟
جوابی ازش نشنیدم که سمتش برگشتم.
با چشمای گشاد نگام م یکرد..
_چیه تا حالا خانوم اسم پد بهداشتی به گوشش نخورده؟اخم کرد.
_تا حالا استادم بهم نگفته بود پد دارم یا نه؛از اون بابت تعجب کردم...
_عادت کن من همینم رک حرفم رو م یزنم مخاطب مونث و مذکر هم سرم نمیشه!
پوزخند زد:
_توی دانشگاه که خیلی جنتلمن بازی درمیاوردی!_فضولیش به تو نیومده لباس زنانه توی این اتاقم
نیست بیا بریم اتاق دیگه تا بهت بدم...
از اتاق بیرون اومدم...
باید زنگ میزدم به نازی تا ببینم عادیه این همه خونریزی یا نه...
حالاحالاها باید سر پا م یموندااین دانشجو کوچولو ....
#پارت۸۰
در کمد رو باز کردم که صداش رو از پشت سرم شنیدم.
_معلومه به خانوما ارادت خاصی داری.
تیکش به لباس خو ابهای توی کمد بود...

همونطور که یه تونیک سفید و شلوار راحتی از بینشون در میاوردم جوابش رو دادم.
_از کجا م یدونی اینارو برای تو نگرفته باشم؟لبا سهارو بهش دادم و اشا رهای به حموم کردم..._م یدونم سو الهای زیادی داری...تا الانم اگه مغز من
رو نترکوندی به خاطر اینه که هنوز شوکه شدی اما کم کم ویندوزت میاد بالا فعلا بیا برو خودت رو تمیز کن تا ببینم چیکار کنیم.
_مام...
_مامانت اوکیه نگران اون نباش به نازی سپردم همه چیز رو درست کنه...
_اما...
پوفی کشیدم و دستم رو سمت مانتوش بردم که زد پشت دستم...
_چته چرا م یزنی خودت که در نمیاری بزار من بکنم.
_ خودم انجام میدم استاد...
سری تکون دادم.
لباس ها رو روی تخت یک نفره انداختم و از اتاق خارج شدم...شماره نازی رو گرفتم.
_الو ساواش؟
_نازی خونریزیش بند نیومده تموم شلوارش پر شده دلیلش چیه؟
صدای ترسید هاش بلند شد.

_ساواش چیکارش کردی اون دختر حالش خوب نبودی زدی داغون ترش کردی؟
#پا رت۸۱
_نازی گوش کن ببینم کاریش نکردم هنوز دستمم بهش نخورده...
الان رنگ و روش پریده چی بهش بدم بخوره؟یادم از حموم رفتنش اومد و سریع گفتم:
_حموم رفتنش که بدنیست؟
_ساواش دیونه شدی کسی که تازه ترمیم کرده خونریزی هم داره فرستادیش حموم؟یه شب رو حداقل دست از وسواست بردار...
_به مادرش زنگ بزن خودت م یدونی چطوری جمع و جورش کنی بای...
بدون توجه به جی غجی غهاش گوشی رو قطع کردم.
با قد مهای بلند سمت اتاق رفتم و با یک ضرب بازش کردم.
صدای جیغ کوتاهش هم باعث نشد چشم ازش بردارم....
با دیدن صحن هی رو به روم اب دهنم رو قورت دادم.
نسبت به همه چیه این دختر واکنش م یدادم و این دست من نبود....
_برو بیرون تو خجالت نم یکشی واقعا؟
لباسی که دستش بود رو جلوی تنش گرفت اما بازم م

یتونستم ببینم.
گیج سری تکون دادم و بریده گفتم:_ن..رو...حموم...برات خوب نیست..
دکم هی بالای پیراهنم رو باز کردم...
گرمم شده بود و احساس خفگی داشتم...
_حالت خوبه؟
چرا انقدر سرخ شدی...
بدون جواب دادن بهش با سرعت از اتاق و اون خونه و فضای خفقان اورش بیرون اومدم....
****
زمان از دستم در رفته بود...نم یدونستم چندساعت میشد که توی خیابو نها با ماشین چرخ م یزدم....
یکم وسایل تقویتی برای دانشجوی پر دردسرم گرفته بودم و باید بر م یگشتم خونه...
با قفل کردن ماشین به لام پهای خونه نگاه کردم...
یه لامپ روشن بود و این یعنی هنوز معصوم توی خونه بود و جایی نرفته....#پا رت۸۲
_مامان گفتم که خوبم نگران نباش بیام خونه برات همه چیز رو توضیح م یدم م یدونی که کاری نم یکنم برام بد بشه...
دوستم؟
اهان اره..اره...
وسای لها رو گذاشتم روی میز که برگشت سمتم...

اشا رهای به گوشی توی دستش کردم...
دستش رو گذاشت روی بین یش و چش مهاش رو درشت کرد که چیزی نگم...
_باشه مامان جانم قربونت برم خداحافظ...
به محض اینکه تلفن رو قطع کرد سوالام شروع شد.
_چی گفتی به مادرت؟
لبا سهاش رو عوض کرده بود و کمی رنگ و روش برگشته بود...روی مبل نشست و صدای ارومش با بغض خفته به گوشم رسید.
_خیلی نگرانم شده بود...حتی اشکش هم دراومد وسط حرفامون انقدر دلداری دادمش و دورغ بافتم تا اروم شد...
سرش و بالا گرفت و ادامه داد:
_انگار خانوم دکتر زنگ زده بودن و یه چیزایی گفته بودن...
نفسم رو بیرون فرستادم و داخل اشپزخونه رفتم.
_اره گفتم که حواسم به مامانت بود...
یه لیوان اب بردم سمتش و گفتم:
_الان تو برای خودت نگران باش نه مادرت...
بخور اب رو تا بتونی داروهاتو بخوری...البته قبلش باید شکمت سیر باشه...
با یاداوری چیزی محکم کوبیدم توی پیشونیم._اخ یادم رفت...
کنجکاو بهم نگاه کرد که اشاره به پایین کردم و خندون

گفتم:
_پد بهداشتی...اگه قرار باشه شرشر خونریزی داشته باشی که این خونه رو خون برم یداره...
بعد از تموم شدن جمل هام لیوانی ابی که دستش داده بودم رو توی صورتم خالی کرد.
_خیلی پرو ب یحیایی...
پام برسه دانشگاه م یدونم چطوری تلافی این کارات رو در بیارم جناب استاد....
#پا رت۸۳
دستی به صورت خیسم کشیدم و بدون توجه به دریدگی نگاهش به اشپزخونه برگشتم و صدام رو بلند کردم._عزیزم لیست کارهات داره زیاد میشه...بهت هشدار دادم دلت برای خودت بسوزه چون اون موقع من هیچ رحمی نسبت به تو ندارم...
جوابی ازش نشنیدم...
چا یساز رو به برق زدم تا اب جوش بیاد..
طبق حر فهای نازی الان باید چیز شیرین بخوره...
بعد هم اون گوشت و جیگ رهای که براش گرفتم تا کباب کنم...
یک ان به خودم اومدم...
(چیکار م یکنی پسر؟
مگه قرار نبود زجرش بدی؟
حالا براش جیگر و گوشتم گرفتی که تقویت شه؟)

اخ مهام رو کشیدم توی هم و خواستم چا یساز رو
خاموش کنم...
اما اون خو نریزی داره.اول اوضاعش رو روبه راه م یکنم بعدش
تلافی همه
چی رو ذره ذره از هر نفسش بیرون م یکشم.
_من چیزی نم یخورم...بهتره حرف بزنیم.
به سمتش برگشتم.
دستش رو گذاشته بود زیر شکمش و با کمری که کمی
خم بود دم در ایستاده...
با لحن خشکی جوابش رو دادم.
_بهتره بری بشینی نم یتونم اتفاقات چندین سال رو
یه شبه برات بگم دختر جون....
به میز نزدیک شد و پشت صندلی نشست.
_من حالم زیاد رو به راه نیست...
صداش ب یحال بود...
اب جوشی که داغ بود رو توی ماگ بزرگی ریختم.
نبات و دارچین و یه چای کیس های هم توش گذاشتم
و کمی که رنگ گرفت بر داشتمش...لیوان رو رو به روش گذاشتم.
_اینو بخورحالت بهتر میشه.
#پارت۸۴
تا وقتی درگیر خوردن چای نباتش بود منم وسایل
گوشت و جگر رو اماده کردم...
با روشن کردن منقلی که توی تراس اشپزخونه بود به

داخل خونه برگشتم...
_چرا بوی اتیش میاد؟
به صورت فضولش نگاه کردم.
_م یخوام کبابت کنم نکه پر گوشتی لذیذ هم باید باشی...
چش مهاش گرد شد.
اب دهنش رو با ترس قورت داد...
با بلند شدنش قدم بلندی سمتش برداشتم و دستم و روی شونش گذاشتم._بشین دیوونه حتما باور کردی؟
نفسش رو اسوده بیرون فرستاد.
_و توی این بیست و چهار ساعت چیزای ازت دیدم که اگه کسی تعریف م یکرد باور نم یکردم....
_من هر چی هم که باشم اشغال خور نیستم اینو یادت باشه!
تیک هم رو بهش انداختم و بدون توجه به قیاف هی خشک شدش از اشپزخونه بیرون زدم....
دست خودم نبود...وقتی یادم م یاومد که با اراد و ماهان بوده خونم به جوش م یاومد....
شایدم من دیر وارد نقش هی چندین و چند سالم شدم....
_صبرکن...وقتی کلفت بار کسی م یکنی وایسا جوابتم بگیر...
با صدای عصبانیش وسط سالن وایستادم.به سمتش برگشتم که

ضرب هی محکمی به بین پاهام
خورد و کمرم خم شد....
_آخ...دختر....این...چه...کاری...بود....
با غیض گفت:
_دلم خنک شد...نم یدونم تو دردت چیه استاد
دوهزاری دانشگاه اما هر چی هم که باشم حق نداری
انقد بهم توهین کنی فهمیدی؟#پا رت۸۵
دند ونهام رو روی هم فشار دادم.
_پدرتو در میارم توله سگ...
سمتش خیز گرفتم که جیغی کشید و دویید پشت مب
لها...
_ندو خاک تو سرت تو مگه عقل نداری با اون وسط پای
داغونت اینجا دوی چرخشی هم میری خره؟متوجه شدم
فشار دستش روی شکمش بیشتر شد...
_به تو چه ربطی داره؟اصلا تو چیکا رهی منی که انقدر راحت
صحبت م یکنی و
فحش میدی هان؟
لبم رو جوییدم.
این دختر به این راحت یها و با زبون ادمیزادی رام
نمیشد...
_توی ماشین پرسیدی منم گفتم کسی که قراره
شوهرت بشه؟فکر کردی عین اون بابای ب یناموست
انقدر ب یرگم که بزارم زنم باز به هرز*گی هاش ادامه

بده؟
انگار اتیشش زدن که اژیرکشون دوباره سمتم حمله کرد...
این دفعه دیگه نذاشتم صورتم رو چنگ بندازه و با ضعفی که داشت دو تا دس تهاش رو قفل کردم...
پشت به خودم برگردوندمش و چسبوندمش به تنم....
موهاش باز و پریشون تا پایین کمرش ریخته بود....سرم و نزدیک گوشش بردم و با لحن خونسرد اما وحشت اوری گفتم:
_هر چقدر م یخوای چموش بازی دربیار!
_اما م یبینم اون روزی رو که جلوم زانو زدی و با لذت...._ولم کن کثافت تو چجور حیوونی هستی؟
گل بگیرن در اون دانشگاه رو که یه روانی جنسی مثل تو استادش شده...
هر چقدر حرص م یخورد احساس بهتری داشتم...
نفهمیدم کی دستم بلند شد و تا به خودم اومدم یکی از دستاش و با شدت داشتم فشار م یدادم....
_آخ...کثافت ولم کن...حیوون تو چه جونوری هستی....زورت به زن دست بسته رسیده....
ولم کن تا از مردونگی ساقطت کنم...
بدون توجه به وحشی با زیهاش و تکون خوردنش خمار گفتم:_سایز دست منی....مال منی....نه اون اراد و ماهان حرومزاده!

#پا رت۸۶
_تو..این....چیزارو از کجا م یدونی؟
تعجب کرد...نم یدونست که من از وقتی پاش رو توی دانشگاه گذاشت زیر نظرش داشتم...
ولش کردم و نفس بلندی کشیدم...
_انقدر هی سوال نپرس روی اعصاب من راه نرو به نفع خودته...میوفتم به جونت نگاه نم یکنم حالت بده و وقتی به خودت بیای م یبینی دوباره ب یعفت شدی....
سیلی که توی صورتم خورد باعث شد زبونی که لای دند ونهام بود فشرده بشه...
توی چش مهاش زل زدم...
نفس های بلندش حاکی از ترسش بود....یک قدم بهش نزدیک شدم که ترسیده توی خودش
جمع شد...
شصتم رو کنار لبم کشیدم...
طبق حرف روانشناسم تا ده شموردم...اما همچنان دلم م یخواست دند ونهاش رو خورد کنم...
(ساواش اروم باش...این دختر همی نطوری ب یجونه...بخوای..بزنیش که به یکی دوتا کفایت نمیدی اون وقت مگه از جنازش انتقام بگیری!)بدون هیچ حرفی از کنارش رد شدم...
اما خودم رو نتونستم کنترل کنم و برگشتم بازوش رو به

سمت خودم کشیدم و تا به خودش بیاد دو تا سیلی به
دو طرف صورتش زدم....
خونی که از کنا رهی لبش هم اومد دلم رو به رحمنیاورد....این
دختر دست روی ساواش تهرانی بلند
کرد...دو بار و این سیل یها حقش بود....
ل بهاش لرزید که پوزخند زدم...
محکم هلش دادم که پرت شد روی مبل دونفر هی
پشت سرش....
دستش رو گذاشت روی صورتش و اشک از چش
مهاش ریخت...
_این دوتا رو زدم تا دفع هی دیگه دستت هرز نره....
برو دعاکن...دعاکن که زود خوب نشی معصوم...چنان
پدر
ب یپدرت رو در بیارم که مات بمونی....هنوز نم یدونی
توی دام چه کسی افتادی....
#پا رت۸۷
معصوم رو همونطور ول کردم و از خونه زدم بیرون...نقش ههام
اونطوری که م یخواستم پیش نرفت و همش
به خاطر اون سلیمی ب یپدر بود...
این دختر رو به راه بشه م یدونم چه بلایی سرش
بیارم...
داخل فروشگاه شدم و یه بسته پد بهداشتی از قفسه
برداشتم.

شلوغ بود اما اهمیتی ندادم و روی میز گذاشتم تا حساب بشه..
_پسرم زشته...همه فهمیدن خانومت ماهیانه شده...
به سمت پیرزنی که این حرف رو زد برگشتم.
نگاهی به دور و برم کردم که متوجه چندتا زن و مرد شدم...اما اونا سرشون توی کار خودشون بود...
_مادر جان همین تفکرات باعث شده هنوز جهان سومی باشیم...این چیز خجالت اوری نیست مربوط میشه به سیستم بدن شما هم بهتره به خرید کسی کار نداشته باشین...
بدون اینکه وایسم جوابی بده پول رو حساب کردم و از فروشگاه زدم بیرون...
بست هی سیگاری که برای خستگ یهام بود رو از جیب کتم دراوردم...
دستم رو بالا اوردم تا سیگار رو روشن کنم که نگام به پد بهداشتی توی نایلون مشکی افتاد...
(اون پیرزن گفت خانومت؟
هه مگه معصوم قراره برای من خانومی کنه؟نه اون فقط باید تقاص پس بده!)تا برسم خونه سیگار هم تموم شد...
داخل خونه رفتم...
صدام رو کمی بلند کردم.
_دختر کجایی؟بیا چیزی که لازم داشتی رو گرفتم....
زیر لب زمزمه کردم.

_هنوز هیچی نشده دردس رهات خشتکم رو ساییده
#پا رت۸۸
صدایی نشنیدم..به سمت پذیرایی رفتم و باندیدنش
ابروهام بالا پرید...
حتما رفته توی اتاق...
اونجا رو هم گشتم اما نبود...
کل خونه رو زیر رو کردم اما اثری از معصوم نبود...
لعنتی یعنی رفته...
دختر هی احمق با اون لبا سهای خونی کدوم گوری
رفتی...
سوییچ رو برداشتم..
با اون وضع جسمیش نم یتونه
زیاد دور شده باشه...چند تا از کوچ ههها رو با ماشین گشتم اما
اثری ازش
نبود که نبود...
کوچ هی سوم بودم که صدای داد کسی رو
شنیدم...ماشین رو با گاز پیچوندم داخل کوچه که
دیدمش....
لعنتی بین سه تا پسر گیر افتاده بود و داشتن سمت یه
خونه م یکشیدنش...
روی ترمز زدم و عصبی پیاده شدم...
_ب یناموسا دارین چه گوهی م یخورین؟با صدای بلند
من برگشتن سمتم...

چشمم به صورت معصوم افتاد...
از گری هی زیاد سرخ بود و رد انگشتامم روی صورتش مونده بود...
نفهمیدم چی شد و تا به خودم اومدم در حال زدن هر سه تاشون بودم...سن زیادی نداشتن و هیکلاشونم نصف من بود...
یکی یکی پرتشون کردم کنار جدول و رو به معصوم داد زدم:_گمشو برو تو ماشین...
هنوز صورتم طرف معصوم بود که چیز تیزی توی پهلوم رفت...
اخ ارومی گفتم که معصوم برگشت و با دیدن من جیغی کشید...
به طرفم اومد که دوباره داد زدم:
_برو توی ماشین...
#پا رت۸۹
به پشت سرم برگشتم و پسره رو دیدم که ترسیده به چاقوی توی دستش نگاه م یکرد...
دستم و روی پهلوم که م یسوخت گذاشتم...
صدای پسر دیگه بلند شد:
_کامران چه غلطی کردی؟با چاقو زدیش روانی..اون دوتای دیگه بلند شدن و بدون توجه به کسی که
بهم چاقو زده بود در رفتن...
م یدونستم زخمم عمیق نیست...

رو به پسره که خشکش زده بود گفتم:
-گمشو برو...
دیگه هم به ناموس و زن و دختر کسی کار نداشته باش...
چاقو رو انداخت و با سرعت شروع به دوییدن کرد...
_چیکار کردی نباید م یذاشتی در برن...
چاقو خوردی اصلا معلوم هست چته؟
دستش رو گرفتم و به طرف ماشین کشوندم.
_بشین!
خودمم دور زدم و پشت رل نشستم...
پهلوم م یسوخت اما اونقدری نبود که نتونم تحملش کنم...احتمالا زیاد عمیق نزده بود...به معصوم که هنوز هم بیرون ایستاده بود اشاره کردم بشینه...
اما بدون توجه به من برعکس ماشین به راه افتاد...
انقدر عصبی بودم از دستش که دلم م یخواست قیمه قیم هاش کنم دختر هی سرتق و خیره سر رو...
دنده عقب برگشتم و جلوش رو گرفتم...
شیش هی ماشین رو پایین زدم.
_ببین دختر...کاس هی صبرم رو توی فسقلی لبریز کردی....اگر م یخوای دوباره ضرب شستم رو بچشی که پیاده شم و یه نر و ماده بزنمت...اگه نکه مثل ادم سوار شو گمشیم

بریم تا سوژه نشدیم.
_نمیام...تو یه روانی اصلا معلوم نیست از من چ ی م یخوای...کی...هستی و این رفتارت برای چیه...من ازت م یترسم باهات جایی نمیام!دستگیره در و کشیدم که ترسیده زودتر از اینکه من پیاده شم سوار شد...
#پارت۹۰
خندم گرفت...نه به حر فهای گند هتر از خودش...نه به این ترسیدنش....
قبل از اینکه خنده رو روی صورتم ببینه جم عش کردم و استارت زدم.
_گوشیم رو بردار از جیب کتم زنگ بزن به نازی بگو بیاد خون هی من...
حرکتی نکرد که داد زدم:
_کری مگه با تونیستم؟
اگه مثل احم قها فرار نم یکردی الان زخمی نشده بودم...
_به من چه تو خودت رو انداختی وسط و بزن بزن راه انداختی من خودم م یتونستم خودم رو نجات بدم.از پروییش پوزخندی زدم.
_اره واسه همین مثل خر از ترس عر م یزدی؟
_خیلی بیشعوری...
_بردار گوشی رو...

دستش و برد توی جیب کتم و برداشت..
_رمزش؟
_ به لاتین بزن سوفیا!
صدای ازش بلند نشد که پیچیدم توی کوچه و همزمان نگاهی بهش انداختم.
چشماش عین دو تا توپ بیرون زده بود...
دم خونه پارک کردم و گوشی رو از دستش کشیدم.
_بیا پایین عرض هی همینم نداری...
زنگ زدم به نازی و گفتم بیاد خونم و قطع کردم.
کنار وایستادم و اشا رهی به معصوم کردم:
_برو داخل که تو یه تنه منو زله کردی...دستم رو به پهلوم کشیدم...
لباسم کمی خیس شده بود اما خونریزیم زیاد نبود....
#پا رت۹۱
_پد بهداشتی رو اونجا گذاشتم...
برو بزار بعدم لبا سهای خونیت رو عوض کن...
سری تکون داد و سمت اتاق لباس رفت...
کتم رو دراوردم...پیراهنم خونی بود..
زیر لب غریدم:
_دختر هی پر دردسر معلوم نیست دیگه قرار چه بلایی سرم بیاره...
کمربند شلوارم روباز کردم و درش اوردم همزمان با اینکارم معصوم از اتاق بیرون اومد..

_حداقل یه شونه م یزدی به لون هی پرند هت..
یکی یکی دکم ههای پیراهنم رو باز کردم ترس رو
دوباره توی چشماش دیدم._چرا داری لباسات رو در میاری؟
با یه حرکت پیراهنم رو از تنم بیرون کشیدم که پهلوم
به شدت سوخت..
روی مبل نشستم و زیرلب گفتم:
_نترس توی این اوضاع به فکر میلم نیستم...اونم با
وضعیت قرمز تو...
ارومتر شد و روی مبل روبه رووییم نشست.
_میشه زودتر بگی دلیل این کارات چیه؟
_عجله داری؟
مطمعنی م یتونی هضمش کنی؟
_چرا انقدر اطمینان داری از چیزی که م یخوای بگی؟
_مادرت چیزی از گذشت های که داشت گفته تاحالا
بهت؟توی نگاهش گیجی و سردرگمی رو دیدم...
خواستم حرفی بزنم که صدای زنگ در مان عام شد...
_پاشو برو ایفون رو بزن نازی اومده...#پارت۹۲
_پاشو دیگه زل زده به من...
من و تو وقت زیاد داریم برای حرف زدن فعلا پاشو در و
باز کن تا از خونریزی نمردم...
بلند شد و سمت در رفت که نگام به لبا سهای که
پوشیده بود افتاد...
کیپ تنش بود...گودی کمرش و برجست هگی تنش رو

بیشتر نشون م یداد...
_این چه وضعیتیه که داری ساواش؟باصدای بهت زدهی نازی بهش نگاه کردم.
نگران و هول شده سمتم اومد.
_چیزی نیست یه خراش کوچیکه...
دستم رو از روی زخم که با پارچه گرفته بودمش کنار زد.
بعد از نگاه کردنش نفسش رو بیرون فرستاد.
_اخیش زیاد عمیق نیست اما بخیه لازم داره...به معصوم که بالای سرمون وایستاده بود گفت:
_عزیزم کنار در ورودی یه کیف مشکی رنگ گذاشتم میاریش منم برم دس تهام رو ضد عفونی کنم؟
_میارم...
نازی به سمت سرویس رفت و معصوم با کیف رو به روم ایستاد..
سرم و بالاگرفتم:
_چیه؟چرا یه طوری نگاه م یکنی انگار گازت گرفتم؟
_گذشت هی مادر من چه ربطی به تو داره؟
_معصوم جان اوردیش؟
با اومدن نازی جوابی بهش ندادم.
_بله خانوم دکتر اینجاست..
کنار رفت و نازی کنارم نشست...
_بدون ب یحسی بخیه بزنم؟
همونطور که نگام به معصوم بود گفتم:_دردش بیشتر از

بچگیامون که نیست نازی پس بدون
ب یحسی بزن!
#پا رت۹۳
_اینجا واینستا برو توی اشپزخونه یه چیزی بخور حوصله
ندارم جنا زتو از اینجا ببرم...
بی حرف رفت که نازی گفت:
_توضیح بده ساواش...
سرم و به بالشتک مبل تکیه دادم و به دستی که توش
سوزن و نخ بخیه بود اشاره کردم.
_اول از مرگ نجاتم بده پزشک قسم خورده..بعد
صحبت م یکنیم...
به اندازه کافی این دختره ساییده اعصاب مو تو روی
مخم نرو که پاچتو م یگیرم...
_خیله خوب گند اخلاق...خدا ب هداد معصوم برسه نم
یدونه قراره با تو زندگی کنه و تحملت کنه...سوزن رو فرو کرد توی
پوستم که دند ونهام رو روی هم
فضار دادم از سوزش و کشیده شدن پوستم...
_چیشده نازی خانوم دل رحم شدن؟یادت رفته کسی
که اول م نو وارد این ماجرا کرد تو بودی؟
تو بودی که م نو از گذشت هی که ازش خبر نداشتم
باخبر کردی؟
حالا فاز حاتم برای من پیدا کردی؟
دوباره ن خو کشید که اخ ریزی گفتم...

_اولا تو که نم یتونی تحمل کنی بگو ب یحسی بزنم...بعدشم من از گذشته گفتم اما کسی که انتقام م یخواست تو بودی...فکر نم یکردم قراره مثل روانیا دنبال دختر اون زنه بگردی و بخوای تلافیش رو سر یه ادم ب یگناه و ب یخبر در بیاری...
پوزخندی زدم و گفتم:
_ب یگناه؟اینم از شکم همون مادری بدنیا اومده که برای بابای ساده و بیچا رهی ما نقشه کشید و...
با صدای شکستن چیزی سریع سرم رو بالا اوردم...
لعنتی...معصوم بود....با رنگی که مثل گچ سفید شده بود خیر هی ما بود و جلو پاهاش لیو انهای خورد شده...
نازی هم برگشت سمتش و سریع بلند شد.
_عزیزم صبر کن برات دمپایی بیارم تو چرا نپوشیدی؟
قبل از اینکه نازی قدمی برداره معصوم از روی شیش ها رد شد که جیغ نازی بلند شد...
کمی تکون خوردم که پهلوم تیر کشید بدون توجه به درد خودم گفتم:
_تو مرض داری؟
احمق شیش ها رفت تو پات روانی...
#پا رت۹۴نازی دویید سمتش که بدون توجه پسش زد و سمت من اومد...
انگار جونی نداشت..چندبار دهنش رو باز و بسته کرد اما صدایی ازش نشنیدم...

بلاخره صدای ارومش رو
شنیدم._ما...مان...من...چی..کا...ر...کرد...ه..
نفسم رو بیرون دادم و خونسرد گفتم:
_الان این ارتیست بازیات و رد شدنت از روی شیش
ها به خاطر مامان جونته؟
نکنه فکر کردی اینجا فیلم شعل هاست و توام اون
دختره بَسنتی؟
سمتم حمله کرد و دقیقا پاش روی پهلوم فشار اورد و
سوزنی که به نخ وصل بود داخل گوشت تنم رفت...
دادی کشیدم که نازی اومد سمتمون اما دختر هی
دیونه چسبیده بود بهم...داد زد و گفت:
_تو..به..چه..حقی به مامان پاک من این حرف رو زدی؟
م یکشمت به خدا توعه عوضی رو م یکشم اشغال پست
فطرت...توی هوسباز نجس اسم.مامان من و به دهنت
اوردی؟سعی م یکردم دس تهاش رو بگیرم.اما مهار
شدنی نبود...
دس تهاش رو انداخت توی دهنم و گفت:
_دهنت رو پاره م یکنم...پاره م یکنم که حرف مفت
راجب مامان من نزنی...
اش کهاش م یریخت روی صورتم و خیس شده بود...
نازی سعی کرد عقب بکشتش که اونم هل داد...
_برو عقب...شماها انسانیت ندارین...راجب زنی که به
باخدایی اون هی چجایی نیست همچین تهمتی

م یزنین...دستاش رو با بدبختی از توی دهنم بیرون
کشیدم...هر چقد جلوی خودم رو گرفتم تا صورتش رو داغون
نکنم نشد...دستش رو تاب دادم و با دست دیگم سیلی
محکمی توی صورتش زدم..
ثابت موند و بهم خیره شد...
انگار از برق کشیده باشمش اروم پلک زد...
با دیدن زخمی که از کنار لبش دوباره باز شد عصبی
چشمام رو بستم...
#پا رت۹۵
پرتش کردم کنار خودم روی مبل و از جام پاشدم..
سوزنی که داخل گوشت تنم رفته بود رو بیرون
کشیدم...
نازی بدون توجه به من دستمالی بیرون کشید و به
طرفش رفت...
_حالت خوبه عزیزم؟
با اخ بلندی که نازی گفت به سرعت به عقب برگشتم...دستش و
گذاشته بود روی پاش و چشماش رو محکم
فشار م یداد...
خواهر من رو هل داد؟
ترسناک غریدم و خیز برداشتم سمتش:
_تو چه غلطی کردی کثافت؟جلو رفتم که نازی گرفتم.
_ساواش ولش کن تو رو خدا اون حالش خوب
نیست...

دستش رو پس زدم و رو به معصوم گفتم:
_گوه م یخوری حالت خوب نیست هولش م یدی...
به نازی نگاه کردم.
_نازی برو کنار من حساب اینو برسم.
بغلم کرد که دستش نشست روی پهلوم و باعث شد تنم رو جمع کنم.._الهی بمیرم...سوزنم رفت تو پهلوت بیا بشین...از اخر
انقدر که حرص م یخوری سکته م یکنی اروم باش جونِ نازی...
نگام وحشی به سمت دختری بود که ب یتوجه به چشمای پر نفرت من به رو به روش خیره بود...
_الکی مظلوم بازی در نیار...توام دختر همون مادری هرزه...
بهم نگاه کرد...سردی که توی چشماش بود باعث شد تکونی بخورم..
اروم به نازی گفتم:
_این خشک شده نگاه م یکنه..نازی سکته نکرده باشه؟چسبی روی زخمم زد و توی چشمام عمیق خیره شد:
_نگرانشی؟
#پا رت۹۶اخم کردم:
_دیونه شدی؟
نگران دختری باشم که مادرش تبر به ریش هی

هممون زد؟
_اون تقصیری نداره...
به سمت معصوم رفت که صدام رو بالا بردم:
_به این چیزا باید وقتی فکر م یکردی که گذشته رو برام گفتی..حالا من این دخترو توی چاهی م یبرم که مادرش خونو ادهم رو برد...
بلند تر نعره کشیدم:
_فهمیدی یا نه...
گلدون روی میز رو محکم روی زمین کوبوندم و سمت اتاق خودم رفتم..

با حس خشکی گلوم بیدار شدم...اتاق تاریک بود...یک ضرب مثل همیشه از روی تخت بلند شدم که حس کردم بخی هی پهلوم باز شد..
لعنتی زیر لب گفتم و از اتاق بیرون رفتم.
سالن پذیرایی نیمه روشن بود...با ندیدن نازی و معصوم به سمت اشپز خونه رفتم..
پشت میز نشسته بودن و از بوی شکلاتی که پیچیده بود...مشخص بود شکلات داغ خوردن...
_نامرد تنها تنها م یخوری؟
نم یگی یه مریض زخمی توی اتاق افتاده ببینم بیهوشه مر دهست زند هست؟
نازی باشنیدن صدام بلند شد و سمتم اومد:

_خوبی؟
نخواستم بیام توی اتاق م یدونم که خوابت چقد سبکه!
بشین برای توام بریزم...
باش های گفتم و رو به روی معصوم نشستم.سرش پایین بود و موهاش صورتش رو قاب گرفته
بودن..
_اولین باری که دیدمت به چهر هت نمیومد همچین دختری باشی...
سرش رو بالا اورد که چشمای باد کرد و لب پاره شدش توی ذوقم زد..
لبم رو زیر دندونم کشیدم..م یخواستم حرف بزنه..وحشی بشه..چنگ بندازه...سکوتش بوی خوبی نم یداد...
_وقتی عکساتو توی بغل اراد دیدم شوکه شدم.
حالا چشماش طوفانی بود...
صدای خش دارش بلند شد:
_روابط من به تو مربوط نیست...یه چیزایی نازی از گذشته برام گفت اما تا از زبون مادرم نشنوم باورشون نم یکنم...با قرار گرفتن ماگ شکلات داغ قلپی ازش خوردم..
گلوی من سوخت اما صورت معصوم از درد جمع شد..
به این واکنشش پوزخندی زدم..
_نازی؟
توی چند ساعت انقدر باهم دیگه صمیمی شدین که از

خانوم دکتر تبدیل شد به نازی؟
#پا رت۹۷
شمرده شمرده گفت:
_تکرار م یکنم...روابط من ربطی به تو نداره.
_اوکی.
ببینیم وقتی اسمت به عنوان زن من میره توی شناسنامم هم همین نظر رو داری؟
نگاه لرزونش رو به نازی داد:
_مگه نگفتی نم یزاری این دیونه بهم نزدیک شهتک خند هی کردم._چه دیوونگی ازم دیدی؟
به سمتش خم شدم و ترسناک زمزمه کردم:
_حتی فکرشم نم یتونی بکنی که قراره چه کارهایی باهات بکنم!
بلند شد که نازی دست روی شون هش گذاشت.
_ساواش اذیتش نکن...همینجوری فشارش پایین هست.
_اوکی...اما توام الکی دلداریش نده نازی ...باید بدونه چه اتفاقی میوفته براش...
_م یخوام برم خونمون...
قلپ دیگ های از شکلات داغم خوردم و ریلکس بهش نگاه کردم.
_قبل از اون باید کاری رو انجام بدیم.
هر دوشون سوالی نگام کردن.

به معصوم زل زدم._همونطور که قبلا هم گفتم تو مجبوری با من ازدواج
کنی!
عصبی بلند شد.
_من بمیرمم با کسی مثل تو ازدواج نم یکنم...ای نو توی مخت فرو کن...
حرفش رو زد و از اشپزخونه بیرون رفت.
_باید بهش فرصت م یدادی.
تو قراره انتقام مادرش رو از اون بگیری؟حتما الان میری بهش م یگی.
یا کاری که م یخوام رو انجام میدی یا عکس و فیلم خودت رو که توی باز ترین حالت ممکنه رو پخش م یکنم درسته؟از جام بلند شدم.
_درسته.
#پا رت۹۸
از کنارش رد شدم که دستم رو گرفت._اونقدری م یشناسمت که بدونم برادرم هی چوقت
اسم این دخترو توی شناسنامش نم یزنه.
م یخوای چه بلایی سرش بیاری؟
با دستام صورتش رو قاب گرفتم.
_مو به مو بلاها و زجرهایی که مادرمون تحمل کرد و سرش میارم!
حرف مو زدم و تنهاش گذاشتم.

از توی گاوصندوق الکترونیکی که توی اتاقم بود پاکت
عکس رو برداشتم...
غیر از ی کبار هی چوقت دیگه نخواستم نگاهم رو به عک
سهای بندازم که مادرم رو از پا دراورد...
سمت اتاقی که معصوم داخلش بود رفتم...
با وارد شدنم سرش و بالا گرفت...چشماش سرخ و
اشکی بودن...و ب ینهایت مظلوم...
اما وقت دلسوزی براش رو نداشتم...پاکت عک سهارو سمتش
پرتاب کردم...
یکی یکی دورش پخش شدن...
عک سهای جوونی مادرش توی بغل پدر هوسباز من....
_ببین گنا ههای مادرت که الان دامن گیر دخترش
شده
#پا رت۹۹
بهت زده خیر هی عک سها شد...
لرزش دس تهاش رو دیدم و جلو رفتم...
_این عکس ها باعث سکته یه زن ۳۵ساله شد.
میفهمی؟
وقتی توی اوج جوونی از شدت غم قلبت بگیره یعنی
چی؟
یکی یکی عک سها رو بر م یداشت و رنگ صورتش رفته
رفته سفید تر م یشد...
بهم نگاه کرد...اما توی نگاهش هیچ چیزی نبود....دو گودالِ پر از

تهی...
_اون مردی که م یبینی بابای ب یشرف منه....
که توی ۴۰سالگی و با دوتا بچه هوس زن جوون به سرش میزنه...
زنی که از مادرم فقط ۲سال کوچیک تر بود!
دهنش رو باز و بسته کرد اما صدای ازش نشنیدم..
_چی میگی؟
انگار که سخت بود اب دهنش رو قورت بده.
چشماش رو بست و فشاری به گلوش اورد.
_اینا...دورغه...
ریلکس جلو رفت مو توی صورتش خونسرد گفتم:
-هرزگی های مادرت دروغه؟
دستش رو بالا برد تا توی صورتم بکوبه اما قبل اون من کشید های بهش زدم...
به سینه روی تخت افتاد که روش خم شدم..موهای بلندش رو توی چنگم گرفتم و غریدم:
_کاری باهات م یکنم که یادت بره سرکشی چیه.
#پا رت۱۰۰
حالا نگاهش وحشی بود...دیگه اون دختر مظلوم و معصوم چند دقیق هی پیش رو نم یدیدم...
_باید با مامانم صحبت کنم...
تک خند های زدم.
_فکر کردی انقدر احمقم که طعمه رو با دست خودم پر

بدم؟اول صیغ هی ۹۹سال هی من میشی....بعد م
یبرمت پیش مامان جونت.
سرش رو تکون داد:
_ولم کن...
نگام و سمت یق هش کشوندم..
لبم رو با زبونم تر کردم و هیز زل زدم به قسمت تمش
زل زدم...سیلی ارومی توی گوشم زد.
_هیز بدبخت فقط بفکر کوفتیت هستی.
انتقام به خاطر مادرت همش سرابه اصل کار هوی هوس
خودته...
ولش کردم و عقب تر رفتم.
_اهوم..حق با توعه...خوب هر کی هم باشه میگه این
دختره رو که همه یه خاطره ازش دارن...چرا سر منی که
صیغ هاتم م یکنم بی کلاه بمونه؟
تفی توی صورتم انداخت...
با دستم صورتم رو پاک کردم...
قلنج گردنم رو شکستم....و ترسناک زمزمه کردم.
_م یدونی مشت یه مرد چقدر قدرت داره؟اونم مردی که
سادیسم خفیفی هم داشته باشه!ل ین ک گ پ درخاس ت
عاشقا ن رما ن :
https://t.me/darkhaste_romanh چنین ک ین ل :
ن رما ن عاشقا ل
darkhast_romannn@ ❤ ❤

.اسیر استاد:vip
#پا رت۱۰۱
توی چشمام زل زد و چند ثانیه بعد صدای جی غهای بلندش تموم اتاق رو پر کرد...
ما بین جیغ هاش نازی رو هم صدا م یزد...
با دستم دهنش رو گرفتم اما با گازی که از گوشت دستم کند ولش کردم.
_گاز بگیر...نوبت منم م یرسه این خو نمردگی ها رو روی تنت حک کنم.
_چیشده...
با صدای ترسیده و پریشون نازی به سمتش نگاه کردم._چته رنگ تو پریده؟
_چرا جیغ م یکشید...چیکارش کردی؟
کنارش زدم و همونطور که از اتاق بیرون م یرفتم جوابش رو دادم:
_این خودش کم داره بابا...
صدای ازش نشنیدم و سمت اشپزخونه رفتم.
باید زنگ ک یزدم به کیان تا با عاقد زودتر خودشون رو برسونن....
همونطور که شما رهی کیان رو م یگرفتم دارویی که معصوم رو گیج م یکرد و کارم رو راح تتر هم برداشتم...
_الو؟
_سلام داداش کجایین؟

کیان که نفسش رو توی گوشی فوت کرد فهمیدم م
یخواد نصحیتم کنه برای همین قبل اون گفتم:
_عاقد و اوردی یا نه؟_اره توی راهیم.
اوکی گفتم و بدون خداحافظی قطع کردم.
#پارت۱۰۲
از توی یخچال پارچ ابمیوه رو برداشتم...
نگاهی به در ورودی اشپزخونه انداختم و قرص و توی
لیوان حل کردم...
دوتا لیوان دیگم برای خودم و نازی ریختم که معصوم
شک نکنه...
_ساواش؟
سعی کردم اروم باشم...
_چیشده؟
اشا رهی به لیو انها کرد:
_اینا چیه؟اخم کردم:
_نم یبینی مگه؟سمه ابکیه دارم میبرم بریزم حلق این دختره
وجدانم
راحت شه.
چشم غر های رفت و یکی از لیو انها رو برداشت...
کمی مز هاش کرد و سرش و تکون داد:
_اون یکی مال معصومِ؟
لیوانی که توش دارو رو ریخته بود خودم توی دستم
گرفتم و لیوانی که سالم بود و به نازی دادم:

_بگیر...
نگاه مشکوکی به لیوان انداخت و چند ثانیه بیشتر طول نکشید که گفت:
-لیوان خو دتو بده!
لبخندی که م یاومد روی لبم بشینه رو کنترل کردم و عادی لیوان رو دستش دادم.
قلپی از ابمیو هام خوردم...نازی که از اشپزخونه بیرون رفت سریع به کیان زنگ
زدم...
باید کمی معطل م یکرد تا دارو روی معصوم اثر کنه وگرنه عاقد هم با وحشی بازیاش شک م یکرد...
_الو کیان؟
_چیشده تندتند زنگ م یزنی داریم میایم.
سرکی کشیدم به بیرون و اروم تر توی گوشی گفتم:
_ببین یواش تر بیا هر موقع تک زدم خو دتو برسون.
#پا رت۱۰۳
تلف نو قطع کردم که نازی دوباره اومد بیرون...
_ساواش از بیمارستان زنگ زدن من باید برم...
نیشخندی زدم کارام خود به خود درست میشن:
_اوکی شب هم برو خون هی دوستت!
نگاهی به در اتاق انداخت و صداش رو اورد پایین تر:
_م یخوای چه بلایی سرش بیاری؟_نترس با دختری که تازه اومده چیکار م یتونم داشته

باشم؟
_خیلی بیشعوری ساواش واقعا موندم چرا انقدر بیرون از دانشگاه وقیح و رکی اونجا یه جنتلمن جذاب...
روی مبل نشستم و خسته زمزمه کردم:
_خودت داری میگی دانشگاه...هر سخن جایی مکانی دارد..._نه تو مشکلت دریدگ یته هنوز یادم نرفته توی ۱۸سالگیت چه کارهای کردی.
با دستم به در اشاره کردم و جوابی بهش ندادم...
با صدای بسته شدنش به سرعت از روی مبل بلند شدم...
اون قرص سنگین باید توی ۱۵دقیقه معصوم رو گیج کنه...
از لای در اتاق نگاه کردم....پشت به در روی تخت دراز کشیده بود...درو هل دادم و اروم داخل رفتم...
دست مو روی شون هاش گذاشتم که از جا پرید...
با چشمای گرد شده بهم زل زدیم...من از این تعجب کردم که این چرا انقدر سرحاله...اون ترسیده از اینکه من اومدم توی اتاق...
با لکنت گفت:
_دیگه چی م یخوای...
چشا مو ریز کردم و روی پاتختی رو نگاه کردم...
یکی از لیو انها خالی بود و یکی پر...
اشا رهای به لیوان کردم:

_کی اونو خورد...
_نازی.
_تو چرا نخوردی؟پرو گفت:
_دوست نداشتم...
دندون رو هم ساییدم:_برش دار بخور...
حرصی تر ادامه دادم:
_ویتامین داره کوفت کن...
#پا رت۱۰۴
از روی تخت بلند شد و ایستاد...
اون اونطرف تخت بود و منم طرف دیگش...
_چرا اصرار داری بخورم چی توش ریختی؟لعنتی زیر لب گفتم...
این دختر چموش بود..باید از ضعفش استفاده م یکردم
_عک سهای مادرت رو دیدی؟
عین همون عک سها از خودت دارم...با اراد...ماهان...وتوی چشماش زل زدم و ب یرحم گفتم:
_تجاوز استاد دانشگاه به دانشجوش توی دفتر کارش!فیلمی که از دوربی نهای توی اتاق سلیمی دراوردم دست منه...باید فهمیده باشی شوخی توی کارم نیست...
پس یا موافقت م یکنی به اون چیزی که م یگم یا فیلمت با یه هشتگ جذاب میره توی هم هی شبک ههای اجتماعی!

مستصل بود...مثل یه بچ هی ب ییناه که کس یو نداره و گیر یه وحشی افتاده...من وحشی نبودم...اما کاری که مادرش کرد باعث شد این هیولایی بشم که عفت و ابروی یه دختر برام مهم نباشه.
دم در اتاق رفتم و گفتم:
_تا ۵دقیق هی دیگه اگه اومدی و قبول کردی که هرکاری بگم رو م یکنی که هیچ...
اگه نه تو و مادرت رو باهم نابود م یکنم...
اروم تر زمزمه کردم:
_بفکر خودت نیستی به شیرین و ایند هاش فکرکن...یا خودت قربانی م یشی و م یزاری این اتیشی که مادرت ۲۰ساله توی جونم انداخته اروم بشه...یا تقاصش و از همتون م یگیرم.
#پا رت۱۰۵
#معصوم
تهدی دها شو کرد و از اتاق بیرون رفت..
کلافه از چیزهای که راجب مادرم شنیدم روی تخت نشستم...
حر فهای این روانی رو باور م یکردم؟
باید از خود مامان م ییرسیدم...اما مگه زورم بهش م یرسید که بگم م یخوام برم...
قطعا اگه م یخواست بزاره من برم نقشه نم یکشید با خواهرش که م نو بیارن خون هش...

خدایا...مامان تو چیکار کردی که اینا به جون دخترت
افتادن...باید زنگ م یزدم به پلیس...اینطوری م یتونستم برم از
تهرانی هم شکایت می کردم که عک سهای مستهجن از
من گرفته اونم هیچ غلطی نم یتونست بکنه...
امیدوارتر بلند شدم...
گوشی مو باید پیدا م یکردم...
اما کجا م یتونست باشه...
دور خودم توی اتاق چرخیدم...
از اون ۵دقیقه فقط ۲دقیق هی دیگه وقت داشتم...
با فکر اینکه م یتونم برم توی سالن و به یه بهون های
تلفن شو بردارم از اتاق بیرون رفتم...
پاهام م یلرزید...
دیدمش که روی مبل نشسته و با گوشیش درگیره...
نگاهی به کانتر اشپزخونه انداختم...تلفن ب یسیم
روش بود...
با صدای قد مهام سر شو بالا گرفت..._تصمیمت رو گرفتی یا
نه؟سعی کردم محکم باشم.
_اب م یخوام بخورم...
با ابروهای بالا رفته نگام کرد و سری تکوت داد:
_اشپزخونه اون جاست بخور بیا!
لبخند پلیدی توی دلم زدم و سعی کردم ریلکس قدم
بردارم...
نزدیکی اشپزخونه که رسیدم برگشتم و پشت سر مو

نگاه کردم...
اما تهرانی دوباره با گوشیش درگیر بود...
به سرعت جت تلف نو برداشتم و خودم انداختم توی اشپزخونه...
قلبم تندتند م یزد...
با نفس عمیقی سعی کردم به خودم مسلط شم...
اب دهنم و قورت دادمو شما رهی ۱۱۰رو گرفتم
#پا رت۱۰۶_جای تو بودم تما سو وصل نم یکردم!
هینی از ترس کشیدم و به روبه رو که تهرانی بود نگاه کردم...
بدون هیچ حرفی فقط دستش رو دراز کرد...
انقدری زهره چشم ازم گرفته بود که ب یحرف اضاف های تلفن و توی دستش گذاشتم.
_م یدونی...گاهی با چندتا حرکتت فکر م یکنم که باهوشی...با چشم به تلفن اشاره کرد و گفت:
_اما با این تصمیمی که گرفتی فهمیدم خیلی احمقی.
اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم ترسی بروز ندم.
_م نو تو هیچ نسبتی باهم نداریم اگه پلیس بیاد م یتونم بگم م نو دزدیدی به قصد تجاوز بهم نزدیک شدی...
با دستم صورتم رو نشون دادم:
_این ضرب دستتم برای ممانعت من از تجاوز بوده!با ژست خاصی که دستاش توی جیب شلوار تنگش بود

و شون هههاش رو بالا داده بود روی صندلی نشست.
تلف نو سمتم گرفت و اشاره کرد که بگیرمش...
مشکوک بهش نگاه کردم که تشر زد:
_بگیرش!
دستم و جلو بردم که لرزش محسوس دستم رو دید و پوزخند زد..
#پا رت۱۰۷
_این تلف نو بگیر و بعد از حر فهای که بهت م یزنم اگه خواستی م یزارم به پلیس زنگ بزنی!
توی چشمهام با اون نگاه سنگین و یخ یش زل زد:
_یک،رابطه داشتن تو با اسناد و مدارکی که دارم با دوتا از استادهای دانشگاهت.
دندون روی هم ساییدم و تلفنی که توی دستم بود و محکم فشار دادم._دو،گول زدن استاد مسن فیزکت بخاطر گرفتن نمر
هی قبولی!
چشمهام گرد شد...
با دستم روی میز کوبیدم و موها مو پشت گوشم فرستادم:
_ببین اولا که هی چجوری نم یتونی روابط من با اون استادا رو ثابت کنی...دوما سلیمی به من تجاوز کرده و مدارکشم توی بیمارستان موجوده سوما الان زنگ میزنم به پلیس که یک دیوان هی زنجیری م نو به خاطر

توهمات خودش دزدیده...
پر حرص دوباره شماره رو گرفتم...اما دکمه اتصال
تماس فشار ندادم و گذاشتم دم گوشم...
لب مو گزیدم و به تهرانی پشت کردم...
_این سوس ههای که تو الان میا یو من خودم پاس
کردمشون الکی تلف نو دم گوشت نگیر!لعنتی...فقط م یخواستم
بترسونمش چون حق با اون
بود اگه پای پلیس میومد وسط من هم مجازات م
یشدم...
با حلقه شدن دستش دور کمرم تکونی خوردم و گوشی
از دستم افتاد...
_چیکار م یکنی ولم کن...
نفس شو زیر گوشم فوت کرد و اروم و با لحنی که مات
بود گفت:
_عادت کن...
#پا رت۱۰۸
تنم لرز گرفته بود و این دست خودم نبود...
_چرا م یلرزی؟
دست شو نوازش وار و اروم از روی لباس سمت شکمم
کشید و ادامه داد:
_تو با یه لمس انقدر شل م یشی..هنوز جملاتش و حلاجی نکرده
بودم که وحشیانه م نو
برگردوند سمت خودش...

تلف نو از دستم کشید بیرون و انداخت روی کانتر...
با چشمهای ریز شده خیلی یهویی کوبوندم به دیوار که کمرم تیر کشید و خم شدم...
_تو یه حیوونی بعد حرف از رمانتیک بازی م یزنی؟با کسی که تازه عمل داشته اینطوری رفتار م یکنن؟
متاسفم که رو به روم جز یه حیوون وحشی انسانی نم یبینم!
حر فها مو زدم و سر خوردم روی زمین...
خسته و پر درد سر مو روی زانوهام گذاشتم...
_بعدا وقت داری از مادرت سوال بپرسی راجب گذشت هی
کثیفش! الان باید کاری که من م یگم رو انجام بدی...اونقدریمیفهمی که بدونی اون عک سها هیچ کدومش فیک و
فتوشاپ نیست!
نه تنها ابروی مادرت بلکه ابروی خودت رو هم م یبرم...
#پا رت۱۰۹
با چشمهای اشکی سر بلند کردم...
هیچ نرمش و انعطافی توی نگاهش نبود...
پس هرچقدر هم که التماس م یکردم کوتاه نمیومد...
روی پاهاش نشست و رخ به رخم ادامه داد:
_پس مثل یه دختر خوب کاری که م یگم رو انجام م یدی اوکی؟

از درون داشتم خود خوری م یکردم...م یدونستم یه چیزی
توی گذشت هی مامان هست که انقدر نگران من بود...نگرانی که شاید عادی ولی بیش از حد بود...اگه تا الان کاری نکردم به خاطر چیزی بود که توی ۱۹ سالگیم دیدم و عک سهای امروز که مهر تاییدی م یزد روی گذشت هی تلخ و وحشتناکی که مادرم ازش فرار م یکرد و هیچ وقت جواب درستی بهم نم یداد...
خ شدار و گرفته گفتم:
_چی م یخوای از من؟
تار مویی که روی چشمم افتاده بود رو با انگشت اشا رهاش کنار زد:
_صیغ هی من م یشی!
گوشم سوت کشید...
پس ارزوهای دخترون هم چی؟
دیگه کنترل اشکام دست خودم نبود...
به طرز غیرقابل باوری زندگی من طی ۲۴ساعت زیر و رو شده بود...
#پا رت۱۱۰_هنوز مونده...این اش کهارو لازم داری واس هی چیزای الکی چشم هی اشک تو خشک نکن دختر جون...
بلند شد و سمت در اشپزخونه رفت اما ایستاد و صداش و به گوشم رسوند:
_اگه م یخوای خو دتو فدای انتقام من از مادرت کنی

قبل اینکه صبرم لبریز شه بیا بیرون...
**
_ببخشید جناب...
خانوم دوشیزه تشریف دارن؟
ب یحس به تهرانی نگاه کردم...تا جواب عاقد و بده.
_کیان داداش اون برگه رو بده خدمت اقا...
اروم پرسیدم:
_چه برگ های؟
_عدم دوشیزه بودنت!
چشمهای ورم کرده از گری هی چند ساعتم گشاد شد..._چطوری تونستی؟
ب یاهمیت به عاقد اشاره کرد تا خطبه رو بخونه..
_صیغ هی کوتاه مدت بخونم؟از خجالت گر گرفتم.
جرعت اینکه سر مو بیارم بالا نداشتم...
م یدونستم توی فکر عاقدیک چیزه اونم...
_نه ۹۹ساله بخون حاجی حیف نکرده همچین لعبتی رو از دست بدم؟
حاج اقا استغفرا ی گفت و من چشم بستم...
دستم و مشت کردم و باخودم گفتم(هم هی این ارو تلافی م یکنی فقط بزار ابروی مادرت حفظ بشه معصوم...)
#پارت_۱۱۱
ای هی صیغه خونده شد و عاقد رو به من گفت:

ـمهریه چی می خوای دخترم؟
بغضم انقدر سنگین و قد توی گلوممونده بود که نتونستم جوابش و بدم...
-حاجی بزن یه دونگ خون هی پدری من!
بهت زده به استاد تهرانی خیره شدم...
اما بدون حتی ذرهای توجه به من مشغول حرف زدن با عاقد بود...
هر دومون کلم هی قبلت رو گفتیم...
سر مو که بلند کردم چشمم به مرد اتو کشیده و شیکی افتاد که خیر هام بود...
نگاهش یه رنجش خاصی داشت...یه دلسوزی که با چشماش انگار بهم منتقل م یکرد...
با بلند شدن عاقد نگا مو ازش گرفتم...
-ممنون حاجی دوتا بلبل عاش قو چسبوندی بهم...
عاقد خند هی کوتاهی به این شوخی مزخرف تهرانی کرد و رفت...
به سر و وض عم نگاه کردم...بعد از اینکه تصمیمم رو گرفتم قبول کردم کاری رو که
میگه بکنم...
پا پس کشیدم اما بازم حرف از شیرین زد و ایند های که وقتی بزرگ بشه مادر و خواهرش رو هر زهای بیش نم یدونن
#پا رت۱۱۲

-خوب خوب حالا تنها شدیم کیان داداش تاحالا دیده بودی کسی رو که دیروز ترمیمش کردن روز بعدش بازم....
با جمل هی پر تحقیر تهرانی چشمام پر از اشک شد...
به کدوم حق و انصاف داشت اینجوری م یکرد بامن؟-
ساواش بسه
صدای کف زدنش بلند شد..
-براوو خانوم هرزگی م یکنه و بقیه هم براش دل م یسوزنن...عصبی و پر بغض نگاش کردم تا تموم کنه این مسخره بازی که راه انداخته بود رو...
-معصوم؟
م یتونم بپرسم راز موفیقتت چیه که همه به روز نکشیده طرف تو رو م یگیرن؟
کسی رو که کیان خطابش کرد... کلافه و مشوش بود...از رفتارش مشخص بود که از این وضع راضی نیست...و من با سکوت نظا رهگر کسی بودم که خوب داشت م یتاخت...
شقیق هم تیر کشید که اخی گفتم و دستم و به سرم گرفتم...
-م یبینی کیان؟
هنوز زیر دست و پام له نشده...
طرفم خیز گرفت و من خشک شده نگاش میکردمنفهمیدم کی و چجوری شد...اما تا به خودم اومدم تهرانی

بود مشت و لگدهای که
وحشیانه به تنم م یزد...
انگار جنون بهش دست داده بود...از درد نفسم بالا
نمیومد و حتی اون مرد برادر نامش هم نم یتونست
کنترلش کنه...
با اوقی که زدم و خونی که از دهنم بیرون ریخت
چشمام سیاهی رفت و دیگه چیزی از درد و لگدهای که
روی تنم م ینشست رو متوجه نشدم
#پا رت۱۱۳
تموم تنم له شده بود...حتی نای باز کردن چشمام و
نداشتم اما صداهای توی اتاق م یشنیدم...
-واقعا انتظارش رو نداشتم ساواش زدی دختری رو که
تازه از روی تخت بیمارستان پاشده رو لت و پارش
کردی...این بود انتقامی که ازش حرف م یزدی؟مگه قرار نبود با
معصوم فقط مادرش رو عذاب بدی تا
زجر بکشه؟پس چرا اول کاری این دختر داره زیر دست
و پاهات جون میده؟
صدای نشنیدم اما درعوض تیک فندک و بعد از اون
بوی سیگار باعث شد سرف هی ریزی بزنم...
قدم های که به تخت نزدیک م یشدن رو شنیدم..
و بعد از اون تن مردی که روم خم شد.
-حالت خوبه؟
لبمو تکون دادم که حس کردم ترک خورد و خیسی و

روش نشون از خون بود...
-صبرکن اول لبتو پاک کنم خونی شد...
-داداش تعارف نکن همه به این دختره یه دستی زدن توام راحت باش م یخوای....
قلبم و تموم تنم اتیش گرفت...این مرد کی بود که افتاد توی زندگی منو اینطور داره تیکه پا رهام م یکنه؟
خفه شویی که اون مرد با غیض گفت رو شنیدم و چشم بستم.
اروم تر روی صورتم زمزمه کرد:
-اون الان عصبانیه....تو حرفاش و به دل نگیر..
#پا رت۱۱۴
-کیان بهش بگو بهتره بلند شه.
نازی زنگ زد مادرش نگران شده م یخواد بره کلانتری!
ترسیده به تهرانی نگاه کردم.
خونسرد سر شو تکون داد.
-چیه؟
مثل اینکه مامان جونت یاد هرزگ یها و پیچوند نهای خودش افتاده.
کیان گفت:-ساواش بس کن.
بعد رو به من ادامه داد:
-جایی از تنت درد نم یکنه؟
احساس شکستی استخون نداری؟

سر مو به معنی نه بالا انداختم که تهرانی بهم نزدیک شد.
ازش م یترسیدم.
از کسی که در ان واحد جنون بهش دست داده بود م یترسیدم!
-کیان برو بیرون.
-دوباره م یخوای چه بلایی سرش بیاری؟با دست کیان رو از تخت دور کرد و خشن گفت:
-م یخوام لباساش و عوض کنه الان زوده مادرش بفهمه چه بلایی سر دخترش اومده!
با بیرون رفتن کیان زل زد توی چشمام.اب دهنم رو قورت دادم که یهویی و وحشیانه دست
انداخت و به سمت بالا کشیدم.
از درد بازوم اشک توی چشمم نشست.
-اخی دردت گرفت؟
مظلوم سر تکون دادم که دستش و گذاشت روی بازوم و محکم فشار داد.
از دردش دلم ضعف رفت و ناله کردم.
دیگه جونی توی بدنم نمونده بود...
از صبح در حال کتک خوردن بودم بدون اینکه غذایی بخورم و صدای قارو قور شکمم بلند شد.
با انزجار ازم فاصله گرفت و گفت:
-گمشو لباساتو بپوش یه دستیم به سر و صورتت بزن

بیا بیرون یه چیزی کوفت کن تا ببرمت بندازمت خون هی مادر هرزت.
#پا رت۱۱۵بغض مو قورت دادم و گفتم:
-حق نداری انقدر به مادرم توهین کنی.
اگه قبول کردم صیغ هی توی روانی بشم به خاطر این بود که یه چیزی از گذشت هی مادرم رو سا لها پیش فهمیده بودم و به خاطر ایند هی شیرین تن به خفت تو دادم.
اگه م نو قربانی گذشت هی مادرم کردی پس حق نداری دیگه به اونها کاری داشته باشی.
دوباره وحشی شد و دستش موهای بلندم و چنگ انداخت و از ریشه کشید که جیغ منم همراهش بلند شد.
-هیس...واسه من نطق نکن دختر جون..من انبار باروتم...یهو دیدی همتو نو باهم فرستادم روی هوا..
سرم و به ضرب ول کرد که خورد به تاجک تخت...
لب گزیدم تا از درد ناله نکنم.
با لباس هایی که پرت کرد طرفم از اتاق بیرون رفت.***
با ایستادن ماشین دم در خون همون برگشت سمتم.
شمرده شمرده گفت:
-الان م یری داخل سوتی نمیدی اگه مادرت بویی ببره من م یدونم و تو.
توی چشماش زل زدم:
-برای سر صورتی که داغونش کردی چه دلیلی بیارم؟

-تصادف کردی نخواستی اونا نگران بشن به دوستت یعنی نازی زنگ زدی.
محکم تر گفت:
-فهمیدی؟
#پا رت۱۱۶
از ماشین پیاده شدم که همزمان در خونه ی همسایه باز شد.اکرم خانوم بود...همونی که مامان قول م نو برای ازدواج پسرش داده بود و من هر بار وحشی بازی درمیاوردم...هه پوزخندی زدم و سری به معنی سلام تکون دادم.
اما چشمای حریصش به ماشین تهرانی قفل شده بود.
_چرا خشکت زده برو تو دیگه.
قدمی به سمت خونه برداشتم که صدای اکرم خانوم بلند شد و مطمعنن به گوش تهرانی هم م یرسید.
_معصوم جان؟
بگو کجا سرت گرم بوده که به پسر من همش م یگفتی نه.
به سمتش برگشتم.
صورتتم رو دیده بود که کبوده اما انگار نیش و کنایش براش مه متر بود.با دستش خیلی حرکت زشتی دراورد و به ماشین
تهرانی اشاره کرد.
_ماشالا به هیکل ظریفت نم یخوره اما انگار از پس

دوتاشونم بر اومدی!
#پارت۱۱۷
ساواش از ماشین پیاده شد.
اخم و جدیتی که روی صورتش بود منو هم زهره ترک کرد.
اما اکرم خانوم انگار حساب کار دستش نبود که شروع کرد به داد زدن.
_اهای کجایی عفت خانوم بیا ببینم دم از پاکی دخترت م یزدی.
چشمام گشاد شد و ترسیده به تهرانی نگاه کردم.
اگه مامانم بیرون میومد بیچاره بودم.
با لکنت
گفتم:_اک...رم...خا..نو...م..تو..رو...خدا...نکنید.اینکارو...
_خدا؟
توی بی ابرو چه میفهمی خدا چیه و کیه و گرنه از ماشین با دوتا مرد پیاده نم یشدی.
همونه دیشب رفتم خونتون نبودی وقتی لباس های انچنانی بپوشی و دک و پوز بگیری معلومه که پولت از هرز*گی در میاد.
ساواش جلو رفت و توی چند قدمیش ایستاد.
اکرم خانوم دست و پاش و جمع کرد و دریده زل زد بهش:_هان چیه مرتیک....
صدای سیلی که توی گوشش خوابوند من و هم خشک

کرد چه برسه به اکرم هوچی گر...
#پا رت۱۱۸
اکرم خانوم شوکه خشکش زده بود.
ترسیده اب دهنم رو قورت دادم و اروم گفتم:_استاد...
قبل اینکه واکنشی نشون بده صدای باز شدن در حیاط اومد و من حتی جرعت اینکه به پشت سرم برگردم رو نداشتم.
_اکرم خانوم چیشده؟
با صدای مامان روح از تنم رفت و ناخواسته به بازوی ساواش چنگ زدم.
با دیدن حال و روزم پلکی زد و بی صدا لب زد:
_نترس درستش م یکنم.
همین یک کلمه کاری کرد که فقط کمی دلم اروم بگیره.
_کجایی عفت خانوم دختری که یک شبانه روز گمش کرده بودی الان با دوتا جوون از ماشین پیاده شد بفرما تحویل بگیر نمونه پاکی دختری که ازش حرف م یزدی رو...
به مامان نگاه کردم.نگاهش گیج بین من و ساواش و اون ماشین لوکس
لعنت یش چرخ م یخورد.
_مامان توضیح م یدم باورک...
با سیلی که توی صورتم خورد حرفم نصفه موند...
پوزخندی روی لبم نشست.

حتی براش مهم نبود که بپرسه زخ مهای روی صورتم به خاطر چیه...
فقط فکر کثیفی که انگار من جوونی خودشم پیش چشمش بود.
#پا رت۱۱۹
_خانوم لطفا صبر کنید.
رگهای پیشونیش برجسته شده بودن.
نگران از اینکه چیزی بگه و مامان متوجه همه چیز بشه جلو رفتم.
_مامان به خدا اونطور که فکر م یکنی نیست.توی چشماش اشک و دلهره بود...
حالا ترسی رو که همیشه باهاش بود و هی چوقت جوابی براش نداشت رو م یفهمیدم.
اون از گذشت هی خودش که بشه ایند هی دخترش م یترسید...
_اگه اجازه بدین بریم داخل صحبت کنیم همسای هماتون اومدن بیرون!
با حرف ساواش نگاهی به دور و برم کردم.
راست م یگفت فضو لهای محله یکی یکی اومده بودن بیرون.
اکرم خانوم رفت توی حیاطش و قبل اینکه در و ببنده گفت:
_ب هفکر یه شوهر دیگه برای دختر هر* زهت باش عفت

خانوم.درو محکم بهم کوبید و من به روی دیگ هی ادمها و قضا وتهاشون رسیدم...
***
به همراه من و کیانی که شناختی ازش نداشتم...و استادساواش تهرانی توی سالن کوچیک خونه نشسته بودیم.
مامان صورتش سرخ و گرفته بود.
با صدای گرفت های گفت:
_دختر من پیش شما بوده؟
_مامان گوش کن...
_تو ساکت باش..بعد باهات حرف م یزنم فهمیدی معصوم؟نگران شدم.
مامان از چیز دیگ های عصبانی بود..قطعا نم یتونست عصبانیتش به خاطر یه شب نیومدن من به خونه باشه.
حس بد دلهره توی تنم بود و دلم شور م یزد...#پارت۱۲۰
_یکی از دوستاش زنگ زد گفت معصوم پیش اونه و نگران نباشم.
اما من نم یشناختم اون دختر رو وقتی بهش زنگ زدم که م یخوام برم کلانتری هول شد و گفت توی راهن.
رو به ساواش کرد:
_حالا برام واضح توضیح بدین دختر من چرا باید همراه دوتا مرد به خونه بیاد اونم بعد یک روز و شب؟
_از زخم های روی صورتش متوجه نشدین که چه اتفاقی

براش افتاده؟
انگار یکی قلبم و از جاش دراورد.
با این حرفش لرز توی تنم نشست.
م یخواست واقعیت رو بگه؟هراسون گفتم:
_خواهش م یکنم ازت.
هم هشون با ابروهای بالارفته بهم خیره شدن._م یخوام به مادرت بگم که با من تصادف کردی و
بیمارستان بودی!
بهت زده به ساواش زل زدم.
بیخودی ترسیدم؟
قرار نبود واقعیت رو بگه؟
_معصوم؟
گیج و حیرون به مامان نگاه کردم.
چشماش اشکی بود.
با چادری که نصفه نیمه نگهش داشته بود دو زانو طرفم اومد و محکم بغلم کرد.
سر و صورتم و م یبوسید و هق هق م یکرد.
دست ب یجونم رو پشت کمرش گذاشتم.
_دخترم حالت خوبه؟الهی بمیرم برات. ببخش منو مامان جان...
چرا خبر ندادی بهم؟به جای من ساواش جواب داد.
_بیهوش بود.
وقتی هم که کمی حالش بهتر شد گفت بهتره نگرانتون

نکنه!
#پارت۱۲۱
این ساواش تهرانی هم چه موزماریه...توی چند دقیقه تموم نقش ها رو چیشد و اجرا کرد...مامان ساده لوحه منم چه زود باور کرد...البته حق داشت با ضرب های که به پیشونیم خورده بود تفاوتی با جای تصادف هم نداشت و کبودی های روی گون هام....
_ازتون ممنونم که به دخترم کمک کردین.
_کاری نکردم!
معصوم جان هم قراره کم کهای زیادی به من بکنه!
با لکنت جواب ساواش رو دادم:
_ار...ه_داداش بهتر نیست بریم؟
من جای کار دارم.
با حرف کیان ساواش هم سری تکون داد و بلند شدن...
قبل اینکه مامان از سرجاش پاشه تعارف کردن که راه و بلدن.
دم در ساواش برگشت و نگاهی بهم انداخت که بند دلم پاره شد.
حسی که توی نگاش بود رو نفهمیدم اما انقدر عمیق بود که ناخوداگاه دستم و روی قلبم گذاشتم.
این حس ترس و دلهره بود...توی نگاهش یه جور هشدار رو حس کردم.

سری تکون داد و از جلوی دیدم کنار رفت.
#پا رت۱۲۲
سه روز گذشته بود...سه روزی که همش در تلاش بودم تا از زبون مادرم
چیزی
راجب گذشت هاش و اتفاقاتش بفهمم...اما هر بار به طریقی توضیح نم یداد و بحث رو م یپیچوند..
درد پایین تن هام خوب شده بود و دیگه حس بدی نداشتم...فقط دلم م یخواست اون سلیمی ب یپدر رو ببینم و تلافی کنم...
اما نازی خبری بهم داد که مات مونده بودم.
همون روزی که م نو به بیمارستان برده بودن.
ساواش برگشته و چیزهای رو به مدیر دانشگاه گفته از جمله اینکه من نامزدش بودم و قرار بوده رسمی اعلام کنیم و به وقتش حساب اون سلیمی رو م یزاره کف دستش اما حالااسم من اومده بوده وسط و نم یدونم ساواش چیکار
کرده که مدیر ب یخیال هم هی دردسرا شده و ماجرای دست درازی سلیمی رو پیگیری نکرده.
اما از طرفی وقتی فکر میکنم بهتر هم شد.
اگه سلیمی دهنش رو باز م یکرد و رابط هی بین من و ماهان
رو لو م یداد اونوقت هم ساواش هم من بدبخت م

یشدیم.
_معصوم کجایی یه ساعته دارم صدات م یکنم.
باصدای مامان بی حس بهش خیره میشم.
درست مثل تمام این سه روز.
_چرا مثل مادر مرده ها نگاه م یکنی دختر؟
قبل از اینکه جوابی بدم با صدای زنگ گوشی بند دلم پاره شد.
#پارت۱۲۳قبل اینکه جواب مامان رو بدم صدای زنگ گوشیم بلند
شد و مامان مشکوک به شما رهی روش نگاه م یکرد.
بند دلم پاره شد که نکنه ساواش زنگ زده باشه و با وصل کردن تماس مامان هم هچیز رو بفهمه.
نیم خیز شدم و هول به مامان گفتم:
_مامان میشه گوشیم رو بدی؟
_شماره سیو نشده جدیدم هست کیه معصوم؟
اب دهنم رو قورت دادم و قبل از اینکه گوشی رو از دستش بگیرم تماس رو وصل کرد و گذاشت دم گوشش:
_بله بفرمایید؟
_ _
شما تماس گرفتید این گوشی دختر منه!
_ _
نازی؟

نفسم با شنیدن اسم نازی بالا اومد و لبم کش اومد._مامان میشه گوشی رو بدی؟دوستمه همون که تویبیمارستان باهام بود.
گوشی و طرفم گرفت اما از اتاق بیرون نرفت و همونطور زل زد بهم.
_الو؟
_م یبینم صدات شارژ شده کوچولو!
اصلاحالت بهت زدگی و شوکی که از صدای پشت گوشی بهم رسید دست خودم نبود.
مامان.که حالت ترسید هم رو دید خواست جلو بیاد که سریع بلند شدم و نفس زنان گفتم:
_ن..ازی.
صدای قهقهه های دیوانه وار ساواش توی گوشی پیچید:
_هول شدی پیشی کوچولو؟
حتما چشمای سبزتم الان از ترس گشاد شدن نه؟ولی دختری که میره خون هی چندتا مرد نباید الان
انقدر بترسه اونم از کسی که شرعا شوهرشه!
خشک شده بودم و کلم هی پیدا نم یکردم تا جوابش رو بدم و صداش رو ببره.
_معصوم؟
چت شده دختر چی گفت که اینطوری مثل گچ دیوار شدی؟
#پارت۱۲۴

به مامان که مشکوک و با چشمهای ریز شده نگام م یکرد سری تکون دادم و دهن هی گوشی رو گرفتم:
_مامان میشه بری بیرون خواهش م یکنم.
دیدی که دوستم که دختره پشت خط بود!
پوزخندی توی دلم زدم آره جون عمت ساواش عجب دافیه!
با بیرون رفتن مامان از اتاق وحشی غریدم:_هیچ معلوم هست چه غلطی م یکنی؟
زنگ زدی وقتی من خون هام اگه مامانم گوش یرو برم یداشت چی م یخواستی بگی؟
اونم دیگه صداش خونسرد نبود و رگ ههای از عصبانیت رو م یشد فهمید از تن صدای که تغییر کرده و کلفت شده بود:
_غلط اضافه رو تو کردی دختر جون.
زنگ زدم بگم امشب چند شب هاست؟گیج و متعجب گفتم:
_تو دیونه شدی؟
مگه خودت تقویم نداری که زنگ زدی از من تاریخ و روز م یپرسی؟
صدای نال هاش بلند شد و حرصی نفسی که توی گوشی فوت کرد و متوجه شدم.
_دختر هی احمق امشب شب....مات مونده بودم که با لحن جدی ادامه داد:

_جای اونی که صیغ هاشون کرده!
۴۵دقیق هی دیگه م یرسم دم خونتون گ ممیشی میای بیرون یک دقیقه دیرتر بیای من اومدم توی خونتون و اون وقت قول نم یدم که به مامان جونت حرفی نزنم!
#پارت۱۲۵
تلفن رو قطع کرده بود اما من همونطور خشک شده به صفح هی خاموشش خیره بودم.
_چی بهت گفته که اینطوری زیر و رو شدی؟
شون هم از صدای یهویی مامان بالاپرید که با ابروهای بالا رفته زل زد بهم و دست به سینه شد.
_م یشنوم!
هنوز توضیحی راجب تصادف و این دوست یهویی پیدا شد هی از قضا پولدارت رو بهم ندادی.بی اراده نگاهم سمت ساعت کشیده شد.
۳۴دقیقه وقت داشتم.
اما باید چیکار م یکردم؟
به حرف کسی م یکردم که م یدونستم م یخواد ازم سواستفاده کنه؟
به طرف کمدم رفتم و همونطور که مانتو و شلوارم رو بیرون م یاوردم جواب مامان رو دادم:
_من باید جایی برم مامان اگه شب نیومدم نگران نشو باشه؟به طرفش برگشتم امااز‌صورت ناراضی و اخ مهای

درهمش مشخص بود به این سادگیا نم یخواد کوتاه بیاد.
_کجا با این عجله؟
مگه نگفتی چند روزی حالت خوب نیست و نم یخوای دانشگاه بری پس الان این اماده شدنت و اون تماس مشکوکت قضی هاش چیه؟اشکم داشت در میومد...هنوز اول راهوبا اون ساواش
کله خر بودم و مامان اینطوری م یکرد.
شیطونه میگفت جار بزن به خاطر زنا کاری که تو توی جونیت کردی حالا من باید تقا صش رو پس بدم.
اما چشمم که به صورتش افتاد پشیمون شدم.
اون اگه شیطان و پلید ترین ادم هم م یبود مادر مهربون من بود...
با قدم های بلند سمتش رفتم و نفهمیدم چطوری یهویی و بلند شروع به گریه کردن، کردم.
اسیر استاد:vip
#پارت۱۲۶
با یاد اوری زمان کمی که بهم داده بود سرم و از اغوشش بیرون اوردم و نگاه هراسونی به ساعت انداختم.
چقد دقیقه ها و ثانیه ها زود م یگذشت._چرا انقدر به ساعت نگاه م یکنی؟دستهاش و قاب صورتم کرد:

_تورو خدا معصوم اگه چیزی هست به من بگو عزیزم پنهان کاری هی چوقت به نفع ادم نیست.
کار اشتباهی کردی اره مامان جان؟
دوباره قطر ههای اشکم صورتم رو خیس کرد.
بغض سنگین توی گلوم رو قورت دادم.
_م یگم بهت مامان ولی الان چیزی نیست نازی...
جرق هی توی ذهنم خورد.
باید از تنهایی نازی برای مامان م یگفتم تا دلش بسوزه اگه م یفهمید نازی تنها زندگی م یکنه اون وقت راحت تر بودم.
_نازی چی؟
همون دختره که بردت بیمارستان منظورته؟تندتند سری تکون دادم و سعی کردم به قضیه اب و
تاب بدم:
_مامان نازی تنهاست اما یه پدر ناتنی داره که کتکش میزنه.
مامان که شوکه شد و هینی کشید فهمیدم زدم به هدف.
با دیدن اینکه فقط ۱۰دقیقه زمان داشتم لباسام و دراوردم و سریع مانتو شلوارم رو پوشیدم و تندتند داستان رو تعریف م یکردم:
_الان نازی خون هش تنهاست و دچار حمله عصبی شده کابوس و اینا باید برم پیشش مامان.

چشمهام رو مظلوم کرد و با لحن ارومی گفتم:
_م یذاری برم مگه نه؟
#پا رت۱۲۷با تایید مامان نفهمیدم کی خودم رو به در حیاط رسوندم و پشت سرم بستمش.
نفسی کشیدم و به سرمیلان نگاه کردم که ماشین مشکی رنگ ساواش رو دیدم.
نم یخواستم بیاد نزدیک پس شروع به دویدن کردم و وسطای کوچه زد روی ترمز.
نفس زنون دستم و روی سین هام گذاشتم و بدون هیچ حرفی سوار ماشینش شدم.
_چیه م یخواستی خودت و بکشی انگار چرا نذاشتی بیام جلوتر؟
بلاخره مادرعزیزت باید یواش یواش با دامادش اشنا بشه!
ب یتوجه به لحن پرتمسخرش غریدم:
_قرار بود هرکاری م یخوای بامن بکنی و کاری به اونا نداشتهباشی برای همین قبول کردم صیغ هی ادم منفوری مثل تو بشم یادت که نرفته؟
خم شد طرفم که ترسیده چسبیدم به در ماشین.
دستش رو دراز کردم و تارهای لخت موهای که دور صورتم ریخته بودن رو کنار زد.
_من ادم منفوری ام؟نصفه نیمه سری تکون دادم.
_اگه از من بدت میاد چرا واسه اون اراد و ماهان عشوه

م یریختی؟
جوابی ندادم که عربده زد:
_مگه من و م یشناسی که م یگی منفورم؟
لب پایینم و گاز گرفتم که نگاهش و به سمت لبم
کشیده شد و سیبک گلوش تکون خورد.
دوباره به چشمام نگاه کرد اما نگاهش عصبی نبود...
چشمهاش قرمز شده بودن...فکر کردم الان وحشیانه م یبوستم
اما دستهاش صورتم
رو قاب گرفتن که چشمهام گرد شد.
حیرون بین دستهاش و ل بهای که داشت به صورتم
نزدیک م یشد نگاه م یکردم که گوشیش زنگ خورد.
#پا رت۱۲۸
نفسش رو توی صورتم ول کرد و عقب رفت...
اما.من مست بوی سیگاری شدم که بهم خورد...
عطرش یه بوی خاصی داشت مطمعن بودم.
با شنیدن اسم خودم از زبون ساواش به سمتش
برگشتم.
نگاهی بهم انداخت و با اوکی تماسش و قطع کرد.
مستاصل و با خواهش گفتم:
_میشه زودتر بریم؟
برخلاف تصورم که فکر م یکردم الان حرفی بارم م یکنه
استارت زد و به سرعت دنده عقب رفت.جلوی خون هاش ماشین
رو پارک کرد و پلاستیک

سیاهی از صندلی عقب برداشت.
با شنیدن بهم خوردن صدای شیش ههها متعجب پرسیدم:
_چی گرفتی؟
سری تکون داد کلید سمتم گرفت:
_پیاده شو برو تو الان میام!
ب یحرف ازش گرفتم و داخل خونه شدم.
همه چیز مرتب و منظم سرجاش بود...
دفع هی قبلی نتونسته بودم خوب خونه رو ببینم اینبار با دقت به هم هجا نگاه کردم.
از در ورودی که داخل میومدی یه راهروی باریک بود که اایینه و جا کفشی توش بود..
کمی جلوترش یه سالن پذیرایی با کاناپ ههای ابی نفتی و بالشتک های بزرگ ۳مشکی چهارخونه...سمت چپش هم یه اشپزخون هی ساده و بدونه دنگ و فنگ بود وسیل هی خاصی جز یخچال بزرگش و میزصبحانه و گاز و چندتا تیک هی دیگه به چشم نم یخورد و ست اشپزخون هاش هم سفید بود و از تمیزی برق م یزد...
سه تا در کنار هم بود که دوتاش اتاق خواب بودن و یک یش هم سرویس توالت و حمام احتمالا.
#پارت۱۲۹
_دید زدنت تموم شد؟

با صدای ساواش به سمتش برگشتم که جعب ههای پیتزا رو هم توی دستش دیدم.
برقی که توی چشمام نشست دست خودم نبود من عاشق غذا بودم خصوصا پیتزا و کباب و مرغ.
اب دهنم رو قورت دادم و صدای شکمم توی سکوت خونه بلند شد.حس کردم دیگ اب جوش رو روی تنم خالی کردن و
با صدای خند هی بلند ساواش حس خجالتم دوبرابر شد.
با لکنت و توجیه گرانه گفتم:
_عج..له...کر..دم..نتو...
_نم یخواد توضیح بدی از عادتات خبر دارم پیتزا رو هم برای تو گرفتم.
دلهره داشتم.این ارامشی که داشت اصلا با چند روز پیشش و اون عصبانیتش قابل مقایسه نبود...
م یترسیدم نقش هی دیگ های کشیده باشه حس منفی داشتم و اما نم یتونستم کاری انجام بدم.
به طرف کاناپ ههها رفت و وسایل رو روی میز گذاشت.
_لباساتو دربیار بیا بشین بخور.
نفس کلاف های کشیدم و قدمی به سمت اتاق برداشتم که نچ بلندی کرد._من گفتم برو توی اتاق دربیار؟گیج سری تکون دادم:
_پس کجا؟

_نیازی به اتاق رفتن نیست چون باید...
توی چشمام زل زد و محکم گفت:
_درشون بیاری
#پارت ۱۳۰
چشمهام گشاد شدن اما سریع خودم رو جمع و جور کردم.
فقط کافی بود چیزی م یگفتم م یدونستم الان دنبال بهان هس.
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و یکی یکی شروع به باز کردن دکم ههای مانتوم کردم.
دختر راحتی بودم درست.اما اینکه بخوام جلوی کسی که تا چندروز پیش استاد
دانشگاهم بوده و هیچ صنمی هم باهم دیگه نداشتیم دربیارم سخت بود...
برای همین توی باز کردن دکم ههها طول م یدادم...
_اگه سختته یکی یکی بازشون کنی با کمال میل م یتونم پارشون کنم م یپسندی؟
هول شده حرکت دستم رو تندتر کردم.
اصلا دلم نمی خواست مادری رو که این چند روز به اند ازهی کافی مشکوک شده رو بیشتر شکاکش کنم.
مانتو رو که انداختم روی زمین حالا جلوش با تاپ پشت گردنی قرمز گشادی وایستاده بودم.
بشکنی زد و اشاره به شلوارم کرد:

_تیز درش بیار لفت نده انقد اعصاب ندارم!
دستم روی دکم هی شلوار جینم نشست و بازش کردم.با به یاد اوردن چیزی وای بلندی گفتم و دستم رو از روی شلوارم برداشتم.
_چیشد؟
نگاهی بهش انداختم که با ابروهای بالارفته منتظر نگاهم م یکرد.
_من...
#پارت ۱۳۱
از روی کاناپه بلند شد که ناخوداگاه عقب تر رفتم.
روبه روم ایستاد و دستش رو روی دکمه شلوارم گذاشت:
_تو چی؟
چرا کارتو تموم نکردی؟
به دور و برم نگاهی کردم و اب دهنم رو قورت دادم.
اصلا حواسم به تنم نبود...الان اگه این تنم و م یدید با یک بز پر پشم فرق چندانی نداشتم...توی این چندروزی که از بیمارستان اومده بودم حتی حوصل هی حمام رفتن رو هم نداشتم و این ادم رو به روم فکر نکنم درکی از افسردگی داشته باشه.
_عادت ماهیان های حتما تازه یادت افتاده اره؟سرم و به چپ و راست تکون دادم.
دکم هی شلوار جینم رو که باز کرد دستم روی دستش

نشست...حس موهای مردون هی روی دستش باعث شد تنم لرز کنه...نقطه ضعف من همین بود اینکه عاشق تن مردون های
بودم که عضلانی و سفت باشه با کمی مو نه که مثل گوسفند پر پشم باشن...
_چشمات چرا اینشکلی شده؟زیادی....
دست خودم نبود سعی کردم ازش فاصله بگیرم که دستاش و دور کمرم حلقه کرد و م نو چسبوند به خودش.خوبه م یگفت ازم متنفره و اینطوری بغلم گرفته بود...#پارت۱۳۲
تعجبم رو که دید پوزخند زد:
_چیه؟
فکر کردی از اونابیم که از زنها بگذرم؟اینم بگم با هرکسی نیستم!
چیزی نداشتم که به این ادم خود شیفته و مغرور بگم...هر جواب من باعث میشد بیشتر من رو بکوبه.
سعی کردم نسبت به لمس دستی که داشت نوازشم م یکرد ب یتوجه باشم اما با نیشگون ریزی که از گوشت کنارتنم گرفت اخی گفتم.
_شششش هنوز وقت نیست!
فکر کردم الان اذیتم م یکنه اما رهام کرد و ازم فاصله گرفت._حمام اونجاست وسایل و چیزای زنون هم گفتم نازی بگیره همه رو اونجا گذاشته برو!

مثل یه ربات برنامه ریزی شده چرخیدم برم سمت حمام اما با غرش بلند دوبا رهی شکمم مچ دستم رو گرفت:
_پیتزاتو بخور بعد برو.
خودمم که گرسن هم بود ترجیح دادم با شکم سیر برم م یدونستم یک ساعتی برای نظافت تنم کارم طول م یکشه.
برش سوم پیتزا بودم که با حرکت اشا رهاش روی پوست بازوم تیک هی خشکی از پیتزا توی گلوم پرید و به سرفه افتادم.
_یو اشتر بخور مال خودته.
وحشی برگشتم و توی چشمهای درید هاش زل زدم._من منظم و با حوصله غذام رو م یخوردم اما حرکت ب یاجا زهی دستت نذاشت.
ابروی سمت چپش رو بالا انداخت و نگاهش و یدور روی تنم چرخوند.
_لازمه یاداوری کنم اگه این پیتزا مال توعه توام مال منی؟تیکه پیتزای توی دستم رو انداختم داخل جعب هاش و عصبی بلند شدم.
دوباره چاک دهنم باز شد و توجهی به حرف زدنم نداشتم.
_اگه قرار بود منو صیغه کنی چرا بردیم بیمارستان؟برای تو باز و بسته بودن چه فرقی داره.

حالا اونم بلند شده بود و روبه روم ایستاده بود.
_اگه تو رو واس هی چیزای کثیف م یخواستم الان انقدر راحت اینجا نبودی.
فکر م یکنی نمیتونستم.....#پارت۱۳۳
چشمهام رو گرد کردم و صورتم رو ازش برگردوندم.
بدون جواب دادن بهش به سمت حموم قدم های سریعی
برداشتم و دقایقی بعد اب سردی بود که روی تنم م یریخت.
پودرهای موبر رو درست کردم و روی دست و پاهام و جاهای زنون هام گذاشتم و ایستادم تا چند دقیقه بگذره.
پشتم به در حموم بود اما با صدای تقی برگشتم که هیکل ساواش رو توی چارچوب در دیدم.
جیغی زدم و سعی کردم با دس تهام خودم رو بپوشونم.
ترسیده گفتم:
_چرا اومدی اینجا؟انگار خشکش زده بود.یهویی داد زدم:
_استـاد.
تکون سختی خورد و ارنجش محکم به دستیگر هی در برخورد کرد.
لعنتی زیر لب یش رو شنیدم و به روی خودم نیاوردم.
بایاداوری اینکه تست نکردم ببینم حساسیت پوستی

نسبت بهشون دارم یانه وای بلندی گفتم و شیراب رو باز کردم.
کل بدنم رو پودر زده بودم و به سوزش افتاده بود.
لیف رو تندتند روی تنم م یکشیدم که صدای گرفت هی ساواش رو از نزدیک ترین فاصله به خودم شنیدم.
_چرا پوستت قرمز شده؟
صورتم رو به طرفش گرفتم که بین یهامون بهم برخورد کردن.سیبک گلوش رو که تکون خورد دیدم و نگام و به چشمهاش دادم.
سرخ بودن و وحشی.
#پارت۱۳۶
بعد از فریاد و کوبوندن شامپو به دیوار حموم به سرعت از در زد بیرون و من شوکه شده رو همونطوری ول کرد.
به دیوار رو به روم زل زدم.
این مردی که اینطوری از انتقام حرف م یزد یه روزی عاشقم بوده؟
باید م ییرسیدم ازش باید م یفهمیدم اینطوری م یتونستم هممون رو نجات بدم.
ایستادم و زیر دوش رفتم دعا دعام یکردم که از خونه نزده باشه بیرون.باید باهم حرف م یزدیم.
اگه به من علاقه داشته بازم م یتونم رامش کنم و عکس ها رو ازش بگیرم.حول هی کوتاهی که اویزون بود رو دورم گرفتم
و

خودم رو به سالن پذیرایی رسوندم.
با دیدن ساواش که جلوش یه بطری بود و دودهای سیگاری که اطرافش توی هوا بودن نفس عمیقی کشیدم.
صورتش سمت من نبود اما صداش رو بلند کرد و گفت:
ـبرو توی اون اتاق لباس بپوش بیا ببرمت خونتون.
دهنم رو باز و بسته کردم که حرفی بزنم اما خودم رو نگه داشتم و به سمت اتاق رفتم.
تندتند تنم رو خشک کردم و تاپ مشکی و شلوارک لی کوتاهی پوشیدم و موهام رو لخت و خیس دورم ریختم.
توی اینه چشکمی به خودم زدم و از اتاق بیرون رفتم.کسی که عاشق باشه زود رام میشه و م یتونستم با عشوه و نازی که داشتم ساواش رو توی مشتم بگیرم و بعدش به همراه شیرین و مامان تا جایی که م یشد از این مرد فرار م یکردیم.
#پارت۱۳۷
توی کشوی دراور دنبال رژ و لوازم ارایش م یگشتم.
کسی که توی خون هش لباس زنونه داشت بعید نبود لوازم ارایشم داشته باشه.
کشوی سوم رو که باز کردم لوازم ارایش و لاک های رنگی رو دیدم.

چندتا رو برداشتم فکر کردم استفاده شدن اما در کمال تعجب همشون پلمپ بودن.
رژ صورتی کم حالی زدم و با کمی ریمل مژ هام رو حالت دادم.دستی به موهام کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.
بطری و جاسیگاری همون جا بود اما خبری از ساواش نبود.ـدنبال من م یگردی؟
با صدای ارومش بغل گوشیم هینی کشیدم و دستم رو روی سین هم گذاشتم.
خواستم به طرفش برگردم که نذاشت و از پشت سر بغلم کرد.
مشخص بود حرکاتش دست خودش نیست.
وگرنه این لطافت نشون دادن از کسی که م یگفت سادیسم داره بعید بود.
ـعطر زدی؟
به نشون هی نه سری بالا انداختم.
ـچرا سرتو بالا م یندازی؟زبون نداری؟
ـن..ه...سرش و توی موهای خیسم فرو برز و به گردنم نزدیک کرد.
عمیق بو کشید و نفس داغش رو توی گردنم فوت کرد که بوی الکل توی بین یم خورد.
ـچی خوردی؟
اهوم خماری گفت و جواب داد:
ـاگه نمیخوردم از اون کوفیتا که به چشمم انقدر دلبر نم

یاومدی مگه نــه؟
#پارت۱۳۸
دلم برای ساواشی که توی این حالتش انقدر مظلوم و ب یپناه شده بود سوخت.
اما این دلسوزی چیزی از نقش های که براش کشیده بودم کم نم یکرد.
اون عاشق مادرش بود و به خاطرش م یخواست زندگی من و شیرین و مادرم رو ازمون بگیره.منم عاشق خونو ادهم بودم و باید در برابر نفرت
ساواش با استفاده از عشق ازشون دفاع م یکردم.
دستم رو به صورت نوازش وار روی دستی که پهلوم رو گرفته بود گذاشتم.
اروم و پر از طنازی زمزمه کردم.
_ساواش...
نفسش رو پر از حس توی گردنم فوت کرد که خودم رو جلوکشیدم.
_اینطوری خودت رو دلبر کردی به جای اینکه ببرمت خونتون میبرمت....
#پا رت۱۳۹
تک خند هی زدم و گفتم:
_ بهتر نیست اول چیزی بدی بخورم؟ضعف کردم.
ولم که کرد به سمتش برگشتم.
توی چش مهاش غمی رو دیدم که دلم رو لرزوند.ناخواسته دستم

بالا اومد و روی گون هی ته ریش
دارش نشست.
مثل بچه گربه های نازنازی.
سرش رو کج کرد و دستم رو بوسید که دلم هوری
ریخت پایین.
نفسام تند شد.
اب دهنم رو قورت دادم که بهم خیره شد.
_جوری سرخ شدن لپات انگار که یه دختر بکر و ناب و
دست نخو ردهای!
باز هم حرف خودش رو زد.
تلخندی زدم و خواستم بچرخم که دستش و انداخت زیر
زانوم و شون ههام و با یه حرکت بلندم کرد.
جیغی از هیجان و ترس زدم و لباس خیسش رو چنگ
زدم._هشش نترس اونقدر نخوردم که بزارم از دستم لیز
بخوری.
به طرف اشپزخونه رفت و روی میز نشوندم.
نگاهی به پاهای کشیده و سفیدم انداختم.
دلم م یخواست پوستم رو برنزه کنم.
به ساواش که تا کمر توی یخچال رفته بود نگاه کردم و
گفتم:
_قبل از این ماجراها دلم م یخواست برم پوستم رو
برنزه کنم.
پوزخندی زدم:

_با پول همون اراد و ماهانی که....!
به ضرب تنش رو از یخچال بیرون کشید که ترسیدم.
ظرف شکلات و دیس شیرینی خام های رو روی میز
گذاشت و خودش و بهم رسوند.
_چه زری زدی؟با چشمهای که از ترس رگ برجسته شد هی
گردنش دو
دو م یزد اب دهنم رو قورت دادم.
تکون محکمی بهم داد و عربده زد:
_میگم م یخواستی چه گهی بخوری؟
#پارت۱۴۰
به چشمهای قرمزش نگاه کردم.
_مگه نگفتی من بکر و ناب نیستم؟
دلیلش رو تویی که ادعات میشه از ۱۸سالگی زیر نظرم
داشتی نم یدونی؟
عین وحش یها دستش موهای بلند و خیسم رو چنگ
زد و سرم رو عقب کشید.
اخی از درد گفتم.
سینه ش از نف سهای تندش به شدت بالا و پایین م
یشد.حالش خوش نبود و هنوز انقدر زور داشت؟توی چشمهام
زل زد و نگاهش و از چشم چپم به چشم
راستم م یداد.
_تموم اون روزای که اون دوتا جاکش توی زندگیت
نقش داشتن رو فراموش م یکنی.

من دیر فهمیدم که چه گندی داری م یزنی اما به موقع فهمیدم.
اما من بردمت بیمارستان و به کمک نازی پروند های برات درست کردیم.
نم یدونم تاثیر چه چیزی بود که اصلا برام حرفاش مهم نبود.
بین ل بهام فاصله انداختم و با چشمهای قرمز نگام و به چشمهاش دادم.
#پا رت۱۴۱
نفس زنون کمی ازم فاصله گرفت و اتصال بوسیدنمون و قطع کرد.گو شهاش سرخ شده بود.
اب دهنش رو قورت داد و زبونش رو روی ل بهای ترش کشید.
عقب رفت و دستش و جلوم نگه داشت.
_دیگه جلوی من از اون حرومزاده ها چیزی نم یگی!
قبل از اینکه چیزی بگم از در اشپزخونه زد بیرون.
ضد حال خورده بودم اما پوست کلفت شونه بالا انداختم و مشغول خوردن شدم.
****
#ساواش
از ساختمون به حیات پشتی رفتم.
کلافه بودم و کل هم داغ بود...تموم تنم داشت توی تبش

م یسوخت اما مغزم هشدار م یداد فقط باید انتقامم رو ازش بگیرم.لعنتی بلندی گفتم و مش تهای محکمم رو روی درخت
تنومند رو به روم خالی کردم.
سوزش عیق دستم من و به خودم اورد و کنار همون درخت خمیده نشستم....
#پارت۱۴۲
پوزخندی نثار خودم کردم.
قرار بود عذابش بدی و اینطوری وا دادی جلوش؟به دستم نگاه کردم.
قطره قطره خون از لای انگشتام م یریخت و من ب یحس بودم.
باید با اون دختر و این دل واموند هم چیکار م یکردم؟خسته پل کهای سنگینم رو بستم و نفهمیدم کی از خستگی بیهوش شدم.
با صدای کسی که اسمم رو زمزمه م یکرد لای پل کهام رو باز کردم.تموم تنم خشک شده بودو گردنم قفل کرده بود.
دستش و که جلوی صورتم تکون داد بهش نگاه کردم.
_چرا اینجایی؟
جوابش رو ندادم و چشمم روی دستم و خو نهای خشک شد هش موند.
با صدای هین ضعیف هش متوجه شدم که دستم رو دیده.

_چه بلایی سر خودت اوردی؟ناخوادگاه زمزمه کردم:
_تو داری چه بلایی سرم میاری؟
#پارت۱۴۳
با اون چشمهای سبز و درشتش گفت:
_کی من؟
بی اهمیت به حرفش سعی کردم از جام بلند بشم.
هه عجب انتقام گری بودم من که خیال زندانیم راحت بود و صورتش شاداب...اما از اینکه امروز خوی روانیم بلند نشد و نزدمش خیالم
اسو دهس.
اون روز با هر بار درد کشیدنش قلب منم مچاله م یشد اما به روی خودم نیاوردم و فقط به خاطر ظلمی که به مادر مظلومم شده بود به تنش تاختم و اون و پیش کش کیان کردم...
_بزار کمکت کنم امکان داره انگشتات شکسته باشن.
دستی که به سمتم گرفته بود رو پس زدم و سر پا ایستادم.
هوا تاریک شده بود.
_چرا فرار نکردی بری؟
لب گزیده نگام کرد که زل زده بودم بهش.
_یه قراری باهم داریم من سرقولم وایستادم و تو انتقامت و از من م یگیری و کاری به مامانم و شیرین هم نداری._رفتار امروز من به انتقام گرا م یخورد؟

تخس سرش و به معنی نه بالا انداخت که لبخندتلخی زدم و ازکنارش رد شدم.
#پارت۱۴۴
استین لباسم رو گرفت که ایستادم.
_یه سوالی بپرسم راستش رو م یگی؟نیشخندی زدم و به سمتش برگشتم.
_چه دلیلی داره که بهت جواب بدم و اونم درست؟
_چون نسبت بهم ضعف داری!
لعنتی باهوش.
_لازمه دونه دونه کارهای درخشانت رو برات بگم؟اخم کرد.
_همه چیز به جسمه؟روح نباید باکره باشه؟
تو خودت مردی گفتی....به صورت پر تمسخرش نگاهی انداختم و دستم و از
دستش بیرون کشیدم.
_نزار وحشی بشم تنها کسی که تیکه پاره میشه خود تویی!
_هنوز کبودی های تنم هست نیازی نیست خودت رو تشریح کنی.
صداش بغض الود بود. دوباره خودم رو لعنت کردم.
_امشب کاریت نداشتم اما اولین شب و اخرین شبی بود که اینطور با ملایمت رفتار کردم.
اماده شو ببرمت!

ماشین رو سر کوچ هی خون هی معصوم نگه داشتم.
م یخواستم ببرمش راست در خونه اما اون همسایه های فضولشون رو ک یمیخواست جمع کنه؟
_پیاده شو تا بری داخل اینجام.
سرش و از شیش هی ماشین اورد داخل._هنوز درج هی بدحالیت از سرت نپریده.
نگاش کردم که ادامه داد:
_اگه بگم آرزوی نفله شدنت رو دارم چاخان نکردم.
مکثی کرد:
_اما مراقب خودت باش.
#پارت۱۴۵
خودش رو عقب کشید و دوید داخل کوچه.
به محض وارد شدنش دنده عقب گرفتم و از اون محل هی تنگ و کوچیک و تاریک پایین شهر تهران بیرون اومدم.
حس سرمای تنم رو گرفته بود...
انگار که هدف انتقامم با حسی که نسبت به معصوم داشتم یه چیز پوچ و ب یارزش بوداما این تنها ماجرای ما نخواهد بود...
**********یک هفته گذشته بود.
یک هفت های که با خودم نشستم و سن گهام و واکندم.
یا باید انتقام دل شکسته و ابروی مادرم و عزتش رو

برم یگردوندم.
یا باید ب یخیال انتقام از مادر معصوم م یشدم و دخترش رو جای غنیمتی که به خاطر بچگی نابود شدم بود به اسارت م یگرفتم.
اما نقشه عوض شد.
کاری م یکردم که مادرش با دیدن بدبختی دخترش زجر بکشه همونطور که نفس های مادر من از سین هی سوخت هش با اه و ناله بیرون م یاومد!
توی این چند روزی که گذشت هیچ تماس و دیداری با معصوم نداشتم.انگار این چند روز رو اجازه دادم برای خودش زندگی
کنه و بعد اخرین ساعت از امشب طبق خواس تی من نفس م یکشه و عمل م یکنه.
#پارت۱۴۶
شما رهش رو گرفتم که بعد از چند بوق با نفس نفس جواب داد.
اخم کردم و قبل از اینکه حرفی بزنه غریدم:
_چه غلطی م یکردی که نفس نفس م یزنی؟
خند هی بلندش که توی گوشم پیچید فقط کمی از اخم های روی صورتم رو باز کرد.
_علیک سلام شما خوبی؟
منم خوبم مرسی از لطف شما.
_زبون نریز چیکار داشتی م یکردی که نفسات کشدار

شده؟
_با شیرین بازی م یکردم._م یخوام چیزی بهت بگم.
_بزارین بشینم...خوب چی میخواین بگین
استاد؟چشمهام رو بستم و سرد گفتم:
_بین ابروی خودت و مادرت کدوم رو انتخاب م
یکنی؟صدای ازش نشنیدم که اسم واقعیش رو زمزمه
کردم:
_سوفیا؟
_مادرم.
پل کهای خستم رو محکم فشار دادم و با باش هی
تماس رو قطع کردم.
به صندلی کنارم که پاکت عکس هابود نگاه کردم.
با برداشتنش از ماشین پیاده شدم و کلاه رو پایی نتر
کشیدم تا کسی چهر هام رو نبینه.
احتمالا الان باخواهرش توی حیاط بودن و این پاکت
باید بدست مادرش م یرسید.با دیدن پسر بچ هی نامرتبی سوتی
براش زدم که توج
هش بهم جلب شد.
_بیا اینجا پسر.
اومد جلو و با استینش دماغش رو پاک کرد که صورتم
در هم شد.
_عفت خانوم رو م یشناسی؟
چش مهاش برقی زد و سریع گفت:

_مامان شیرین؟
خندم گرفت انگار این فسقلی هم کشته مر دهی خواهر کوچیک هاس.
_اره مامان شیرین.
_چیکارشون دارین؟
پاکت توی دستم رو نشونش دادم.
_براشون یه چیزی اوردم که خوشحالش م یکنه م یتونی بری در خونشون بگی عفت خانوم بیاد دم در؟#پارت۱۴۷
تخس سرش رو بالا انداخت.
_م نو ببینن م یزنن نم یرم دم خونشون.
با چشمهای گرد شده گفتم:
_چرا؟
پرو پرو گفت:
_من شیرین رو یدونه ماچش کردم رفت به مامانش گفت اونم اومد انقدر گوشهام رو کشید که هنوزم کبودن نگاه.
به گوشش نگاه کردم راست م یگفت.
از یه طرف خند هم گرفت.
از توی جیبم پول درشتی دراوردم و جلوش گرفتم.
_اگه عفت خانوم رو بیاری دم در این پول برای تو میشه اونوقت م یتونی هرچی میخوای بخری به توپ پا
رهی توی دستش نگاه کردم.اشاره ای به توپش کردم:
_توپت پاره شده نو ش رو نم یخوای؟

دودل و با شک نگام کرد اما سری تکون دادو سمت خون هی سوفیا رفت...
دیگه نم یخواستم با اسم معصوم صداش کنم...
اونم سوفیاست...سوفیای معصومِ من!
پشت دیوار ایستادم و کمی سرم رو جلو بردم.
اما سوفیا اومده بود بیرون اونم با یه تونیک کوتاه و شلوار تنگ.
عصبی دستم رو مشت کردم.
با این وضع میاد بیرون معلومه که این ب یناموس های توی کوچه تیکه بارونش م یکنن.
کوچه خلوت بود و انگار خبری از لات و لوتای همیشگی محله نبود.بعد از چند دقیقه که مادرش اومد دم در پسره با انگشتش من و نشون داد.
خودم رو از پشت دیوار کشیدم بیرون و کلاه رو بیشتر روی صورتم کشیدم.
طوری که فقط دهنم معلوم میشد و بیشتر صورتم پوشیده بود.
با دمپایی های صورتی و سفیدی که جلوم قرار گرفت پاکت توی دستم رو فشردم.
_ببخشید اقا شما کاری داشتین؟
ب یحرف پاکت رو سمتش گرفتم و قبل از اینکه پشیمون بشم با قد مهای سریعی سمت ماشینم پا تند کردم.

وقتی نشستم توی ماشین عرق سردی که رو پیشونیم بود رو با دستمال پاک کردم و ماشین رو عقب تر بردم.طوری که به خون هشون دید داشته باشم و منتظر قیامتی بودم که مادرش م یخواست بپا کنه!
#پارت۱۴۸
۳۵دقیقه گذشت.
دقیق ههای که نفس گیر بود برای منی که منتظر شاهکارم نشسته بودم.
با پرت شدن کسی به وسط کوچه صاف نشستم و با چش مهای ریز شده نگاه کردم
سوفیابود...از این فاصله هم م یتونستم موهای که دورش پخش بودن رو ببینم.
چند لحظه بیشتر نگذشته بود که یه چیز ساک یا کیف مانندی هم به سمتش پرتاب شد و بعد از اون صدای بلند در بسته شده توی کوچ هی سوت و کور اکو شد.
با ایستادنش از ماشین پیاده شدم و به سمتش قدم برداشتم.رو به روش که ایستادم نگاه ب یروح و انگار مر دهاش رو دیدم.
اصلا توی حالت طبیعی نبود جلو اومد که نزدی کتر رفتم.
دستش بلند شد و ثانی های بعد توی صورتم خورده بود و جسم ضعیفی که داشت م یافتاد رو روی دس تهام گرفتم.

****

دو روز بعد!
۴۸ساعت گذشته بود و حالا دیگه نه سوفیا و نه من توی اون کشور نبودیم!
با خودم به غنیمت اوردمش به کشوری که بچگ یم رو توش گذرونده بودم. امریکا!
هنوز بهوش نیومده بودو مادرش احتمالا ضرب هی بدی به بدنش وارد کرده بوده.دکتری که اورده بودم تا معاین هاش کنه از خو نریزی
که داشت گفت و اینکه شانس اورده زنده مونده و به موقع خو نریزیش رو کنترل کردن.
بالای سرش نشسته بودم.
باید دیگه بهوش م یاومد زیادی خوابیده بود...
اینجا و از دور طبق نقش ههام کارهام رو عملی م یکردم.
هر چقدرهم که دیدن اون عک سها برای مادرش سخت بوده باشه هنوز ضربه کاریم رو بهش نزدم!
#پارت۱۴۹
با شنیدن صدای ضعیفش بلند شدم و روش خم شدم.
مادرش رو صدا م یکرد دند ونهام رو روی هم ساییدم و دستم و روی بازوش گذاشتم.
زمزمه وار اسمش رو گفتم که پل کهاش اروم باز شدن.
_بلا...خ...ره...کار...خو...دت...رو...ک..ردی.نوازش وار انگشتم و

روی صورتش تا روی ل بهای
خشک شد هش کشیدم:
_هنوز شروعشه کارنکردم که دلبر استاد!
_ب..ه...ش...م یگم...این ..ها....نقشه ..
ی...ت...و...بو...ده...
پوزخندی زدم و بالحن ترسناکی توی صورتش گفتم:
_اگه دیگه غروب خورشید رو دیدی مادرت رو هم م
یبینی سوفیا!
توی نگاهش ترس رو خوندم اما عقب نکشیدم و زل
زدم توی چش مهاش.
_ترسیدی کوچولو؟
کاری باهات ندارم فقط قراره باهم از بعضی چی زهای که
برامون ارزش دارن بگذریم.
سعی کرد بلند بشه که دست روی سین هاش گذاشتم._بلند
نشو هنوز حالت نرمال نشده امکان خونریزی
داخلی داری.
توی چش مهاش اش نشست که سری تکون دادم:
_چجوری زدت که خو نریزی داخلی کردی؟بغضش
ترکید و بلند بلند زد زیرگریه.
روش خم شدم و پیشونیم و چسبوندم به صورت خیس
از اشکش.
_درست میشه.
اون تورو به خاطر چندتا عکس با کسی که متاهل نبوده

اینطوری زد و خودش با یه مرد زنو بچه دار ریخته رو هم و برای تو شاخ شده؟
درستش م یکنم اروم باش!
_ب..رو..کنار...
بیشتر صورتم رو مالیدم به صورت خیسش که نالید:
_خو...اهش..م یکنم...نفس بلندو کشداری کشیدم و ازش فاصله گرفتم.
از اتاق بیرون رفتم تا سوپ اما دهای که خریده بودم رو درست کنم.
باید اول مایعات م یخورد تا معدش غذا رو پس نزنه.#پارت۱۵۰
با صدای شکستن چیزی قابلمه رو ول کردم و به سمت اتاق سوفیا دویدم.
نفس زنون به دختری که خمیده چسبیده بود به شیش هی سرتاسری اتاق رسیدم و بازوش رو گرفتم.
توی صورتش عربده زدم:
_چرا بلند شدی احمق نباید تکون بخوری...
چون هش لرزید که بلندش کردم و روی تخت بردمش.
_دختر هی ب یفکر حالا چه غلطی بکنم.
اش کهاش ریخت که دوباره داد زدم:
_هیس نفست در نیاد.ل بهاش و بهم فشار داد که عصبانی شما رهی مهران رو
گرفتم.

باید میومد و دوباره معاین هاش م یکرد گفته بود اگه خو نریزی کنه و نفهمم و لخته ایجاد شه خطرناکه و من اصلا حوصله دردسر جدید توی این شهر مقراراتی رو نداشتم.
_الو.
_مهران بیا اپارتمان من فوری.
تماس و قطع کردم و نگاه برزخی بهش انداختم که توی خودش جمع شد.
_م نو...کجا...اوردی؟
به سمت پنجر ههای سرتاسری رفتم و پر دهی زخیم رو کشیدم و اتاق تاریک تر شد.
_با توام....م یگم...من..و...کجا...اوردی؟این بود قول و قرارمون؟به سمتش برگشتم که دیدم لبش و گاز گرفته دستشم روی شکمشه.
حرصی نزدیکش شدم و دستش رو پس زدم.
_دختر هی نفهم یکبار بهت یه چیزی و میگن بچ های اره؟دستم و گرفت و تو چشمام زل زد:
_خواهش میکنم ازت اینکار و نکن.
خونسرد گفتم:
_چه کاری؟
کسی که ضربه کاری زده مامان جونت بوده نه من.
بدبخت م یفهمی چه بلایی سرت اومده؟ضرب های که بهت خورده ممکن...

توی حرفم پرید و صداش و بالا برد:
_من به جهنم تو بفهم مادرم غیر از من کس یو نداره نم یتونه نبود م نو تحمل کنه.
هق هقش که بلند شد ازش فاصله گرفتم.ل ین ک گ پ درخاس ت عاشقا ن رما ن :
: ل ین ک چنhttps://t.me/darkhaste_romanh
ل عاشقا ن رما ن
❤ darkhast_romannn@ ❤
.اسیر استاد:vip
#پارت۱۵۱
متاسف سر تکون دادم:
_احمقی نم یدونی دوروبرت چی گذشته.
بین یش رو با دستش بالا کشید و غمگین گفت:
_هر چی که تو بگی فقط بزار بهش زنگ بزنم بگم حالم خوبه...
خواست دوباره از روی تخت بلند شه که اسمش رو عربده زدم._با..شه..غلط..کردم ببین نشستم...اروم باش...
تموم تنم از عصبانیت م یلرزید.
جنونی که خیلی وقت بود داشتم کنترلش م یکردم روم فشار م یاورد و م یخواست خودش و نشون بده اون وقت فقط خدام یتونست سوفیا رو از دست من نجات بده!
بیمارگونه طرفش رفتم و سرم و روی سین هش

گذاشتم.
_اروم کن تا قبل از اینکه طغیان کنم و هم هرو با خودم غرق کنم درمانم کن!
دست لرزونش و گذاشت و روی موهام اروم اروم نوازشم م یکرد...
با صدای زنگ اپارتمان سرم و بلند کردم.
_دکتر اومده معاین هت کنه.سمت در رفتم و لحظ های بعد مهران داشت معاین
هاش م یکرد.
دستم و لای موهای بلند شد هم کشیدم.
_حالش خوبه مهران؟همونطور که لباس سوفیا رو توی تنش مرتب م یکرد جوابم رو داد:
_بهت چی گفتم ساواش؟عصبی تکرار کردم:
_ من م یدونم خودش احمقش نذاشت براش بگم مادرش چه گندی به اینده و زندگیش زده.
صدای هراسونش بلند شد:
_چه..اتفاقی برام افتاده؟
مهران باهمون لحن مهربونی که برای مری ضهاش داشت نشست کنارش.
_نترس استرس برات خوب نیست این ساواش زیاد شر و ور میگه ادم هول م یکنه تو نگران نباش و فقط سعی کن به پرو پای این دیو نپیچی باشه؟جمله اخرش رو انقدر بامزه گفت که لبخند روی صورت

غمگین و پژمر دهش نشست.
#پارت۱۵۲
مهران بلند شد و رو بهش گفت:
_تو استراحت کن الان برات یه چیزی هم میارم بخوری
رنگ پریدگی و فشار پایینت از گرسنگیه.
همراه هم از اتاق خارج شدیم که مهران بازوم رو گرفت و با قد مهای بلند به طرف اشپزخونه برد.
سرکی کشید و بعد با صدای خف های و با تشرگفت:
_معلوم هست چه غلطی م یکنی؟
هنوز یک ساعت نیست از پیشت رفتم و گفتم این دختر رو تحت فشار و استرس نذار بعد اومدم م یبینم اینطوری فشارش افتاده؟کلافه سری تکون دادم:
_کاریش نداشتم خودش بلند شد و شروع به جفتک انداختن کرد.متاسف نگام کرد:
_خر تویی ساواش نه اون دختری که قربانی گذشت هی نحس خودت کردیش و هی این گنداب و هم زدی.
اون زن احمق من رو هم که دنبال خودت این ور اونور کشوندیش و حالا مثل بدبخ تها نشسته یه جا و زل زده به رو به روش.
الان راحت شدی اقای انتقام جو؟دیگه طاقت نیاوردم و مشت محکمی توی صورتش کوبیدم.
اخ بلندی گفت و عصبی نگام کرد.
_چته وحشی یهو رم م یکنی.

ـبرو بیرون مهران از تو توقعی ندارم چون م یدونم ب یعار تر از این حرفایی که بفهمی غیرت و ناموس چیه.
بلافاصله از زدن این حرف پشیمون شدم.اما دیگه دیر بود و مهران با چش مهای ناباور و بهت زده نگام م یکرد.خواستم حرفم رو ماست مالی کنم. دستم و بلند کردم و روی شون هش گذاشتم که پسم زد و گفت:
ـخراب کردی ساواش گمشو کنار..
لحظ های بعد صدای کوبیدن محکم در خبراز رفتنش م یداد.#پارت۱۵۳
روی زمین نشستم و بریده از این همه بدبختی به کابینت پشت سرم تکیه زدم.
مرد بودم...کوه بودم....اما تنها هم بودم!
دلم م یخواست از هر چیزی که مربوط به بچگیمه رها بشم...اما هنوز خیلی مونده بود...باید م یفهمیدم پدرم چرا پدرم اون یاداشت رو گذاشت و برای همیشه رفت و هیچ وقت پیداش نکردم...
تنهامون گذاشت دو تا بچ هی کوچیکی که مادرشون رو تازه از دست داده بودن رو تنها گذاشت!دوباره با یاد اوری زجرهای که کشیدم تا به این نقطه
برسم و اون دختر زیر دست و پاهام باشه شارژ شدم و انرژی گرفتم.
دستی به زمین زدم و یاعلی گویان بلندشدم.
از در اشپزخونه رفتم بیرون اما با حرف مهران که گفته

بود سوفیا باید غذا بخوره دوباره برگشتم و شروع به درست کردن چیزی که اسمش سوپ بود اما شکلش به سوپ نم یخورد کردم.
کمی از اون مایع شل و زرد رنگ رو ریختم داخل کاسه و به طرف اتاق سوفیا رفتم.
روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده بود.
جلوتر رفتم که سرش و به طرفم چرخوند.
_یه چیزی اوردم که بخوری.
پلک بست اما ب یهیچ حرفی بلند شد و اروم نشست.کاسه رو جلوش گذاشتم که بدون پرسیدن سوالی که
این چه غذاییه چه بد رنگ و ....شروع به خوردن کرد.
هنوز چند قاشق بیشتر نخورده بود که عقی زد و تمومش رو توی کاسه بالا اورد.
بلند شدم که از ترس به گریه افتاد.
_به...خدا...خیلی...بد...مزه..بود...
بب..خشید...الان...تمیز...می...کنم...
کاسه رو از روی پاش برداشتم و اش کهای روی صورتش رو پاک کردم.
_هشش نترس چیزی نگفتم که زدی زیر گریه لوس شدی جدیدا ها من همون سرتق قبل رو م یخوام!
#پارت۱۵۴
با بغضی که نگهش داشته بود و صورت سفیدش سرخ شده بودگفت:

_م..ا..مانم...و...دیگ...ه...نمی...بینم..نفسم رو بیرون فرستادم و ب یخیال نگاهش کردم.
_زنگ م یزنم گلی خانوم بیاد اینجا.
دلم نم یخواست غیر از خودم و تو کسی اینجا باشه.اما مجبورم با این حالت یکی رو بیارم.
صورتش رو به طرف دیگه چرخوند که عصبی فکش رو گرفتم.
_مثل اینکه یادت رفته هدف من چیه؟
دوباره توی چش مهاش اون شعل ههای خشم و دریدگ یش رو دیدم.
_نه.
یادم نرفته.
یادمم نم یره.
با چیزایی که برای مادرم فرستادی...
دوباره هقی زد و گفت:
_اونم...یاد...ش...نم یره..._م یدونی م یتونستم چه کارهای باهات بکنم؟
با مادرت با ابروی یه زن پا به سن گذاشته م یتونستم چه کارهای بکنم و چه اتیشی رو به جون همتون بندازم؟اما در عوض چیکار کردم؟
جوابی نداد که تکونش دادم و غریدم:
_بنال من چیکار کردم؟
_م نو گرفتی.

_آفرین.
پس بفهم چه کار بزرگی در حق اون مادره...
تیز نگام کرد که حرفم رونگه داشتم.
_پس تموم اون چیزهای که ازمادرم داری رو بده بهم.
پوزخندی زدم و از جام بلند شدم:
_زرنگ کی بودی تو؟
_ساواش!
_ نم یگی اینطوری اسمم رو م یگی حالی به هولی بشم؟#پارت۱۵۵
توی نگاهش ناباوری موج م یزد.
_تو..شوخیت...گرفته؟
_نچ چرا شوخی؟
پس به نظرت چرا برداشتمت اوردم یه کشور ب یدرو پیکر که به روابط و کوفت و زهرمار بقیه کار ندارن؟_کجا اوردی م نو؟لبخندی زدم:
_به امریکا خوش اومدی سوفیازارع!
دانشجوی دلبر یه دانشگاه!
دختر مادری که ازش متنفرم!
روی تخت خم شدم:
_عادت کن به زندگی سرد و ب یروح جدیدت!
من ۳۰سال اینطوری زندگی کردم از درد تنهاییم ناله زدم و کسی صدام و نشنید.
اینجا هم قرار کسی صدای تورو نشنوه._چندبار خواستم بگم و

نذاشتی حرفی بزنم.
اما الان م یگم.
مادر من زنیه که یک رکعت نمازش قضا نم یشه.
حق کسی رو ضایع نم یکنه.
بدی کسی رو نم یخواد.
اونوقت تو به همچین زنی این تهمت رو م یزنی؟
_هه م نو نخندون دخـتر خودت اون عک سهارو دیدی.
_عکس بود اما کی می دونه اون عک سهای مادر منه؟تو بودی اون زمان؟ با چشم خودت دیدی؟
_مادرم یه نامه نوشته بود توش از گند کاری های مادر تو و شوهر خودش گفت حتی اش کهای که روی خط به خط نامه ریخته هم معلوم بود.
دیگه چی از این واضح تر؟عربده زدم:
_چی م یخوای دیگه تا م نو به جنون برسونی؟#پارت۱۵۶
دیونه شدم و دست خودم نبود که سیلی محکمم توی صورتش خورد.
دست هام م یلرزید...
سرش و بلند که خون کنار لبش رو دیدم و لعنت کردم خودم رو...گذشته رو...انتقامی که م یخواستم بگیرم رو....چند سال بود منتظرش بودم؟
چقد برای زجر دادنش برنامه کشیدم و حالا این طوری دست و دلم براش م یلرزید؟

نزدیکش شدم که هول زده توی خودش جمع شد و
دستاش رو روی سرش گذاشت.
_توروخدا ساواش نزن...دیگه چیزی نم یگم...دستت
درد داره نزن لامروت....
دستش رو کشیدم که تنش خود به قفس هی سینم.
_من فرار کردم...از گذشته...از خاطرات مادرم...ازنقش ههام...از
مادر تو...از چیزهای که جلوی چشمم و
توی
مغزم دارن رژه م یرن...پس بفهم م نو...بفهم که اگه
صبرم لبریز بشه...چنان جانی م یشم که به هی چکس
رحم نم یکنم سوفیا فهمیدی؟
_چرا بهم م یگی سوفیا؟اسم واقعی من معصومِ!
هوفی کشیدم و چون هم رو روی سرش گذاشتم.
_نه...مادرت شناسنامت رو تغییر داده...اسم واقعی تو
سوفیاست!
سرش و از زیر چون هم بیرون کشید و با چش مهای
متعجب و گرد نگام کرد:
_چطور ممکنه؟
دس تهام رو قاب صورتش کردم:
_برای همینه که م یگم تو چیزی نم یدونی...هیچی نم
یدونی حتی از...حرفم رو خوردم و نگفتم که اون چه نسبتی با من
داره...
_چرا حرفت رو نم یزنی؟

خوب بگو بهم تا بدونم این بلاهایی که سرم اومده غیراز اون چیزی که برام گفتی دلیل دیگ های هم داره؟
_الان وقتش نیست...هوف بعد بهت م یگم...الان بزار نفس بکشم...
#پارت۱۵۷
_من اینجا چیکار کنم؟نه کسی رو دارم...
نه کسی رو م یشناسم...
نه حتی زبونشون رو م یفهمم...
_من هستم م یفهمی؟
اوردمت اینجا که دور باشم از هر چی کین هاست...اومدم با تو بسازم...حسر تهام رو...بچگی که با نبود مادر و پدرمگذشت...اوره شدن من و نازی...خواهر کوچولویی که به
دندون کشیدمش تا بزرگ بشه...خانوم بشه...دکتر بشه....
_این زندگی منم هست م یفهمی؟
م نو صیغه کردی سکوت کردم...تهدیدم کردی سکوت کردم...حالا م نو دزدیدی؟
خودت م یدونی هیچی برای یه مادر ب یخبر بودن از بچ هش نیست و اینکارو کردی اره؟
هقی زد و با چش مهای پر التماس نگام کرد.
_من نم یتونم طاقت بیارم...مگه چند سالمه ساواش؟

گذشته به من ربطی نداره...من فقط نخواستم مادرم ابروش بره...اما حالا م یفهمم که اشتباه کردم...باید بهش م یگفتم که چه اتفاقاتی افتاده...تو..رو..خدا ساواش اینکار و با مننکن...بزار از مادرم بپرسم...شاید همه چیز اونطوری که
تو فکر م یکنی نیست...اره م یذاری؟امیدوار بهم زل زد...
اما فاید های نداشت...
چه چیزی م یتونست باشه وقتی مادر من به خاطر خیانت پدرم خودش رو کشت؟سرد گفتم:
_بهت فرصت م یدم خودت رو جمع و جور کنی!
کاری باهات ندارم.
اذیتت هم نم یکنم.
توهم عادت کن به من و این زندگی جدیدت!
من م یتونستم شیرین رو بدزدم و بزرگش کنم...م یاوردمش اینجا و م یفرستادمش تو کابا رهها....بعدش مادرت روزجرکش م یکردم...اما اینکارو نکردم...اون بچ هی کوچیک م نو یاد نازی م یندازه...پس نزار دیونه بشم سوفیا...نزار!
#پارت۱۵۸
با صدای زنگ اپارتمان از اتاق بیرون رفتم.
گلی خانوم پشت در بود و با دیدنم بغض کرده خودش و توی بغلم انداخت.

اروم پشتش رو دست کشیدم و زیرگوشش گفتم:
_هشش...اینجام گلی خانوم..سالمم...دیدی اتفاقی برام نیوفتاد؟
ازم فاصله گرفت و اش کهاش رو پاک کرد.
_دلم عین سیر وسرکه م یجوشید تا وقتی تو و نازی اومدین مردم و زنده شدم پسرم.
سرش رو بوسیدم و اشا رهای به اشپزخونه کردم._مهمون دارم...یه چیز مقوی درست کنین مریض احواله.
چش مهاش متعجب بهم خیره شد تا توضیح بدم اما چیزی نگفتم و دوباره به اشپزخونه اشاره کردم.
_باشه پسرم...خودت صلاح م یدونی اما م نو نگران نکن باشه مادر؟
دست روی چش مهام گذاشتم و سر خم کردم.
چیزی زیر لب زمزمه کرد و با فوت کردنش توی صورتم به سمت اشپزخونه رفت.
باید دوش م یگرفتم.
سوفیا هم که دست از پا نم یتونست خطا کنه.
چند قدم از در دور شدم اما برگشتم و با قفل کردنش خیال خودم و راحت کردم.اپارتمان دوبلکس نبود و به سادگی دیزاینش کرده
بودم...سه تا اتاق کنارهم بود که یکیش مال منو یکیش هم سوفیا توش بود و یکی هم که خالی و بلااستفاده.

تموم اتاق ها سرویسشون کامل بود و مجهز!
در اتاق خودم رو باز کردم.
خیره به تختی که چند سال بود روش نخوابیده بودم جلو رفتم...
چه ش بهای که روی این تخت حسرت تنهاییم رو خوردم و اتیشم تندتر شد...اما حالا حس پوچی که داشتم با هیچ چیزی قابل قیاس نبود...
#پارت۱۵۹
تم اتاق کلا سفید و ب یروح بود...پر دههای توری سفید...تخت دونفر هی سفید و گرد...کم دهای سرتاسری سفید رنگ...و قالیچ های پشمی که وسط اتاق بود هم سفید رنگ بود...کمی وسواس داشتم.
کمی!
برای همین این رنگ رو انتخاب کردم تا کثیف یها رو واض حتر ببینم...
به سمت دری که سرویس بهداشتی بود رفتم و شروع به دراوردن لباسام کردم.
حوصل هی نشستن تو وان رو نداشتم پس فقط اب سرد و باز کردم و زیرش رفتم.
تنم یخ زد و تموم موهای تنم سیخ شد اما محکم زیر اب سرد ایستادم.
چشم بستم که تصویر سوفیا با اش کهای روی صورتش جلوم نقش بست.

نفسم رو بیرون فوت کردم و زمزمه کردم._درست م یکنم...همه چیز رو طوری که انگار اون هم
مثل من خانو ادهای نداشته...مادری نداشته...مهر و محبتی نداشته!
شامپو بدن و به تن و عضلاتم زد و در اخر با اب ولرم خودم رو شستم و با حول هی کوچیکی که دور خودم گرفتم از حموم بیرون اومدم.
کارهای شرکتم در نبودم به عهد هی مهران بود و الان باید پس م یگرفتم...با گندی هم که زده بودم باید تا چند وقت منت کشی م یکردم تا اقا وا بده.
کشوی لباس راحتیم رو باز کردم که در زده شد.
به سمت در رفتم و بازش کردم.
_جانم مامان گلی؟
_مادر سوپ پختم برای مهمونت خودم ببرم یا میای؟
_ببر مامان گلی حالشم ببین خوبه یانه سرتق به من جواب درست نم یده.خند هی کوتاهی کرد و رفت.
لباس پوشیدم. یه تیشرت مشکی چسب با یه شلوار کوتاه مارک ادیداس.
موهام رو خشک نکردم و همونطور خیس یه حوله کوچیک
پشت گردنم انداختم و از اتاق بیرون رفتم که دوباره صدای گریه سوفیا رو شنیدم.
#پارت۱۶۰

در اتاق بسته رو به ضرب باز کردم که مامان گلی هینی کشید و دستش و روی قلبش گذاشت.
_پسر جان چرا اینطوری میای قلبم وایستاد خوب مادر.
اخم کرده به صورت پر از اشک سوفیا نگاه کردم.
_دوباره چه مرگته؟
جوابی نداد که عصبی صدام و بالا بردم.
_مگه من با تو نیستم؟باز دو فرت بهت خندیدم پرو شدی؟
خند هی مسخر های کرد و پرحرص زد روی سین هش و گفت:
_تو به روی من خندیدی و اینطوری دلم و خون کردی که همش دارم گریه م یکنم؟
کوری نم یبینی دارم م یمیرم از زخمی که به مادرم زدی؟
هنوز نم یدونم چند ساعته م نو اوردی توی این خراب شده و دلم داره میترکه...وقتی فکرم یکنم دیگه قرار نیست صدای خند ههای خواهرم رو بشنوم...صدای محبت امیز مادرم رو بشنوم م یخوام بمیرم...م نو م یکشتی انقدر عذاب نم یکشیدم تا که الان اینکار و باهم کردی...
قهقهه زدم و شروع به دست زدن کردم.انقدر خند ههام بلند بود که مامان گلی وحشت زده از
جاش بلند شد و صدام کرد اما اهمیتی ندادم و به طرفش خیز برداشتم.

موهای پخش شد هی دورش رو چنگ زدم و سرش و بالا گرفتم.
_هار شدی؟
حقت بود ابروت رو جوری م یبردم که فقط مرگ اون لک هی ننگت رو
از زندگیت پاک کنه.
اما چیکار کردم به جاش؟
اوردمت یه جای که ادم بشی...پیشرفت کنی تو لیاقت نداری
هر برنام های که برات داشتم کنسل م یکنم...مثل یه کلفت توی این خونه از این به بعد به م نو دوس
تدخترهام خدمت م یکنی...ناباور صدام کرد اما من ولش کردم و از اتاق بیرون
رفتم.
#پارت۱۶۱
با موبایل شما رهی کیان رو گرفتم و منتظر موندم جواب بده.
لیوان اب سردی خوردم که تماس وصل شد.
_الو ساواش؟
_سلام داداش خوبی؟
_خوبم سالم رسیدین مشکلی که پیش نیومد براتون؟روی مبل نشستم و گفتم:
_نه همه چیز خوبه تو بگو چخبر؟

_ساواش درست یک ساعت بعد از اینکه معصو...
نذاشتم حرفش رو کامل بزنه و گفتم:
_اسمش سوفیاست، کیان!
_باشه جوش نیار...مادره پریشون با چادررنگی توی کوچ ههها دنبالش م
یگشت.
پوزخند زدم و خوب های زمزمه کردم.
_ساواش م یفهمی چی م یگی؟
مادره داشت سکته م یکرد...بلندبلند م یگفت دخترم کجا رفته...خدا م نو بکشه چرا اینکارو کردم.
_اره اون نباید اونکارو م یکرد..گذشت هش ایند هی دخترش رو ازش گرفت.
تو نم یخواد دل بسوزونی دنبال چیزایی که گفتم باش فهمیدی کیان؟_باشه داداش.
فقط یه چیزی...
_بگو کیان کار دارم.
_اذیتش که نم یکنی؟اخ مهام توی هم رفت.
_اذیتش هم بکنم ب هتوربطی داره؟
_ساواش!_زهرمار مرتیکه جمع کن خودت وتا من جمعت نکردم.
_اشتباه م یکنی من...
مهلت حرف زدن بهش ندادم و تماس و قطع کردم.
از نگا ههای کیان به سوفیا خوشم نم یاومد...
اصلا دلم نم یخواست اون چیزی که توی ذهنم بود

واقعیت باشه!
#پارت_۱۶۲
چند دقیق های بود که دیگه صدای گری هههاش رو نم یشنیدم.
با بیرون اومدن مامان گلی به سمتش رفتم.
_چه عجب خفه خون گرفت سر سام گرفتم انقدر عر زد.
لب گزید:
_زشته پسرم مگه اسیر اوردی؟تک خند های زدم.
_آره مامان گلی اسیر اوردم اونم اسیر یه استاد...گیج نگام کرد که از کنارش رد شدم و برای خودم قهوه اماده کردم.
بانشستنش روبه روم جدی گفتم:
_اسمش سوفیاست.
اینکه از کجا اومده و چرا اومده رو نپرس.
چیزهای هم امکان داره بگه تا تو دلت براش بسوزه.
اما مامان گلی...
نگاه سردی کردم و ادامه دادم:
_اگر هر بلای هر اتفاقی برای این دختر بیوفته من از چشم تو م یبینم.
من از فردا بیشتر اوقات شرکتم و انقدر کار عقب مونده دارم که حتی وقت خوابیدنم پیدا نم یکنم.
تو م یمونی و این دختری که پیشت امانت م یزارم فهمیدی؟سری تکون داد که خوب هی گفتم._اما پسرم تا کی م

یخوای این دختر و نگه داری؟گفتی
نپرس چیه و کیه و چطوره قبول کردم.
اما م یدونی اگر یک درصد بتونه خودش رو به پلیس
برسونه توی چه دردسری میوفتی؟کمی از قهو هی تلخم
خوردم.
_اون فقط زبون فارسی بلده که اینجا به کارش نمیاد.
قبل از هم هی اینا اونقدر م یترسونمش که جرعت نکنه
حتی از پنجره به بیرون شهر نگاه کنه چه برسه فکر فرار!
از جا بلند شد که گفتم:
_راستی لباس هم نداره از اتاق من یدونه پیراهن و
شلوارک براش ببرین تا حمام کنه.
چشمی گفت و رفت.
هوس سیگار بر گهای که توی تنهاییام م یکشیدم به
سرم زد و از داخل کشو یه دونه برداشتم و اتیش زدم.از فردا فول
تایم باید م یرفتم شرکت و این دختر خیلی
وسیل ها نیاز داشت که باید فراهم م یکردم.
مه مترینش هم در حال حاظر لباس بود.
#پارت_۱۶۳
از اشپزخونه بیرون رفتم که یه تیشرت و شلوارک ابی
نفتی کوتاهم رو دست مامان گلی دیدم.
نیشخندپلیدی زدم و اشاره کردم که لباس ها رو بده
دست خودم.
با فرستادنش به اشپزخونه برای درست کردن شام

بدون در
زدن وارد اتاق شدم و از دیدن صحنه ی روبه روم شوکه شدم.
لبا سها رو توی دستم مشت کردم و سعی کردم ضعف نشون ندم.
_م یخوای خودت رو بکشی؟با شنیدن صدام به طرفم بر نگشت اما پوزخندی که زد
برام واضح بود.
_فکر کردی انقدر ادم مهمی هستی که بخوام توی غربت ترین و منفور ترین کشور پیش تو و دور از خونوادم خودم رو بکشم؟
نشون ندادم اما نفس راحتی روکه کشیدم اهسته و جوری که متوجه نشه اروم اروم بیرون فرستادم.
_خوبه پس نظرت چیه از اون نر دههای لعنتی فاصله بگیری؟گردنش که به سمتم چرخید.
با اون موهای بلندی که صورتش رو قاب گرفته بودن و غروب خورشیدی که هو سانگیزش کرده بود بهم خیره شد.
_م یترسی؟
دستم رو توی جیب شلوارم کردم و با قدم های اروم نزدیکش رفتم._از چی؟
از مرگ دختری که نم یخوام ریختش رو ببینم؟_اما رفتارت اینو نم یگه!

بهش رسیدم و کنارش به نر دهها تکیه زدم.
_عه م یشه بگی خانوم متخصص چی از رفتارم فهمیدن؟توی چشمان زل زد:
_اینکه هر چقدر هم که تلاش کنی باز هم من برات مهمم.
خندیدم.
_زدی جاده خاکی دختر جون.
بهت ثابت م یکنم که برام مهم نیستی.
منتظر جوابش نموندم و نصف تنش رو از نر دهها اویزون کردم.
جیغ م یکشید و تنش م یلرزید اما من ریلکس م یخندیدم._چی فکر کردی با خودت؟
اینکه اگه توی حموم یکاری کردم و چهارتا حرف و جمله گفتم یعنی همه چی پر؟
تکونی دادم که جیغ کشید و ترسیده گفت:
_ساواش توروخدا...احمق بیارم پایین الان میوفتم...
دوباره تکونی بهش دادم.
_حرفت رو پس بگیر بگو معذرت م یخوام بدو سوفیا کوچولو!
#پارت_۱۶۴
_باشه...روانی معذرت م یخوام ولم کن.
کمی دستم رو شل کردم که جیغ بلند دیگ های زد.
یه آن بیشتر از دستم سر خورد و پایی نتر رفت.

قلبم ریخت و سریع با دست دیگم دور کمرش رو گرفتم و اوردمش بالا.
نفهمیدم که سرش و به سین هم چسبوندم...دوتامون نف سهای بلند و پشت سر هم م یکشیدم.
تموم تنم از اینکه ممکن بود از دستم سر بخوره و بیوفته پایین لرزید.
_تودیون های داشتی م نو م یکشتی.
با صدای لرزونش سفت تر سرش و چسبوندم به سین هم.
_اگه میوفتادی...
_اگه نم یتونستی م نو بگیری چی؟خدا لعنتت کنه..
_منم پشت سرت م یپریدم.
سرش و بالا اورد و با اون چش مهای سبز درشتش نگام کرد.
_هوم؟
دس تهاش و گذاشت روی سین هم و منم ولش کردم که عق بتر رفت.
_توی تو چیزی به اسم تعادل هست؟_نه.
بدون اینکه دیگه بایستم و به صورت حرصیش نگاه کنم از تراس زدم بیرون.
_قصد نداری پش مهات و بزنی؟
چش مهاش و یدور چرخوند و نچ کشداری گفت.
خند هم گرفت اما بروز ندادم و با همون اخم گفتم:

_برو حمام خودت و کامل تمیز کن.
دلم نم یخواد با یه میمون پشمالو باشم.
روی تخت نشست و تخس جواب داد:
_کی گفته قرار با من باشی؟اشا رهی به خودم کردم.
_ اشنا نشدیم هنوز!
به در باز اشاره کرد.
_خجالت نم یکشی تو؟
اون استاد جنتلمن و جدی دانشگاه کجا و تو کجا.
بهش نزدیک شدم و از حواس پرتیش استفاده کردم.یه ضربه تخت سین هش زدم که روی تخت پهن شد.
تا به خودش بجنبه وزنم و روش انداختم و قفلش کردم.
سرم و توی گردن کشیده و سفیدش بردم.
_اون توی ایران موند.
اینجا لاس وگاسه عزیزم.
تا موتورت روشن شه م یخوای کاری کنم که بدون لباس توی خونه بچرخی؟#پارت_۱۶۵
_پسرم تلف...
قبل از اینکه از روش بلند شم مامان گلی اومد داخل اتاق.
_خاک برسرم مادر چرا همچین م یکنی.
دختره له شد پاشو از روش.
دستش که بازوم رو گرفت از روش پاشدم و با زانو روی

تخت نشستم.سوفیا هم خودش رو جمع جور کرد و بلند شد.
لپاش قرمز شده بودن و توی صورت سفیدش ضایع
چراغ م یدادن.
باید تیک هم رو م یندا‌ختم.
_مامان گلی.این خانوم سنگی نتر از من رو هم تحمل
کرد و له نشده!
مامان گلی که متوجه حرفم نشد و گفت:
_تلفنت زنگ خورد ببین کار واجب نباشه.
نگاه غمگین سوفیا رو دیدم و از اتاق بیرون رفتم.
نگاهی به تماسام انداختم که شما رهی کیان رو دیدم.
شما رهش رو گفتم که با بوق اول برداشت.
_ساواش بدبخت شدیم.
ب یحوصله گفتم:
_باز چی دیدی اینطوری ترسیدی؟_مادره رفت کلانتری اونطور که
فهمیدم گزارش گم
شدن دخترش رو داده.
دستی توی موهای خیسم کشیدم و روی مبل نشستم.
_باید یکاری بکنیم که بفهمه دخترش دیگه نیست.
_منظورت چیه؟
_وقتی جنا زهی دخترش رو ببینه م یفهمه که دیگه
نباید دنبالش بگرده!
صدای بهت زدهی کیان بعد از چند لحظه به گوشم
رسید.

_معلومه چی میگی عقلتو از دست دادی؟پا روی پا
انداختم و ریلکس گفتم:
_تو چرا داری خودت و جر میدی؟
حواست هست داری چه رفتارهای نشون میدی؟
#پارت_۱۶۶صدای دندون های که روی هم م یسایید رو شنیدم و
خندیدم.
_پسر نگو اون چیزی که توی ذهنمه درسته؟عصبی
گفت:
_مگه توی کل هی پوک تو چیزی جز اون انتقامی که
حتی
حقیقت رو هم نم یدونی و فقط یه چیزی خوندی افتادی
دنبالش چیز دیگ های جز چزوندن کسی که فکر م
یکنی با بابات به مادرت خیانت کردن هم هست توی
فکرت؟جدی شدم.
_پشیمونی کیان؟
_لعنتی من یه چیزای فهمیدم ساواش....این زن
مومنی که من دیدم...اصلا لعنتی چهرش انگار نورانیه
ساواش نکنه ما اشتباه داریم دل م یسوزونیم؟_احمق از کی
تاحالا توی صورت زن ها دنبال لامپ صد
م یگردی.
چهر هش نورانی بود که چی سوفیا هم زیادی سفیده
حتما اونم لامپ کم مصرف توی صورتش داره.
_من الان هر چی هم بگم تو نم یفهمی.

تموم ذهنت رو با حرف های مادربزرگت مسموم کردی.
فقط امیدوارم این راهی که م یریم ترکستان نباشه...
موهام و چنگ محکمی زدم.
_من و بهم نریز کیان...با این چرت و پرت های بدون مدرکت من و هار م یکنی و میوفتم به جون این دختره اونوقت...
صدای داد کیانه همیشه خونسرد بلند شد.
_من و تهدید م یکنی ساواش؟منی که دستم توی این کثافت کاری و نقشه های تو اگه
بیشتر از تو نبوده باشه کمتر هم نیست؟_الان دوتامون عصبیم قطع م یکنم.
توام اگه مطمعنی که یه چیزی این وسط درست نیست بگرد حقیقتش رو پیدا کن.
تلفن و قطع کردم.
مادربزرگ؛ باید ازش بپرسم...کسی که نامه رو داد بهم اون
بود...کسی که کلمه به کلمه از خیانت پدرم با یه زن گفت اون بود...
باید ببینمش تا ازش بپرسم چیزی هست که به من نگفته باشه!
#پارت_۱۶۷
اماده شدم و بعد از توصیه های جدی به مامان گلی از خونه زدم بیرون.توی پارکینگ به ماشین لوکس و تک خودم نگاه

کردم.
تنها چیزی که توی این زندگی بیشتر از همه روش
کراش داشتم ماشین بود...
پشت رول نشستم و فراری مشکی رنگ رو استارت
زدم.
****
#سوفیا
بعد از تیکه انداختن ساواش و بیرون رفتنش
سرخورده سرم پایین افتاده بود.
_دخترم..
با صدای اون پیرزنی که از چهره ش مهربونی می بارید
بهش نگاه ماتم زده ای کردم.
_بله؟
_عزیز دلم حرف های اقا رو به دل نگیر اون خودش به
خیالااینکه دل می سوزونه اما من می دونم خودشم اذیت
میشه...
پوزخندی زدم.
_از اون اقاتون به ما زیاد رسیده حاج خانوم...
کنارم نشست.
_بهم بگو مامان گلی...
متعجب نگاش کردم.
خیلی احساس راحتی می کرد...
_همیشه ارزو داشتم یه پسر داشته باشم یه دختر...اما...

ادامه نداد که کنجکاو پرسیدم:
_اما چی؟
لبخند تلخی زد و همراه با آه عمیقی که بیرون داد
گفت:
_نتونستم...یعنی مشکل از من بود و شوهرمم که این
رو فهمید طلاقم داد.متاسف دستم رو دراز کردم و روی دست های
نسبتا
چروکش گذاشتم.
_هر کسی میره دنبال لیاقتش...مطمعن باشین
ارزششتون خیلی بیشتر از اون مرد کوته فکر بوده...
اشکی که هنوز روی گونه ش نریخته بود رو پاک کرد و
بلند شد.
_پاشو گل دخترم...حمام اونجاست تا تو خودت رو
ترگل ورگل کنی منم یه چیزی درست می کنم بخوریم
باشه؟
به دلخوشی که داشت پوزخندی زدم و سری تکون
دادم.
#پارت_۱۶۸
تازه از حمام بیرون اومده بودم و فقط یه حوله ی
کوچیک دورم پیچیده بودم.
لبم رو گزیدم.من که لباس نداشتم حالا باید چی می پوشیدم؟
سرم و چرخوندم که نگام به لباس های مردونه ی روی
تخت افتاد.

صورتم جمع شد.
یعنی باید لباسی که به تن اون خورده بود و می پوشیدم؟
نالان و با قیافه ی گرفته و بدون لباس زیر شروع به پوشیدن پیراهن و شلوارک گشادش کردم.
توی شیشه به سر و وضع خنده دار و رقت انگیزم نگاه کردم.
از ایران به لاس وگاس با این مد جدید باید کنار بیام.
با تقه ای که به در خورد برگشتم.
همون پیرزن یا مامان گلی با لیوان شیر اومد داخل.
یهویی هوس شیرکاکاعو کردم.
خجالت زده گفتم:_کاکاعو ندارین؟
_چرا مادر الان میارم برات.
تشکری کردم و با لیوان شیر روی تخت نشستم.
موهام خیس بود و از نمی که داشت پشت پیراهنم رو خیس کرده بود.
لرزی کردم و جمع تر نشستم.
حس غریبی داشتم...هنوز گیج بودم و انگار توی یه حباب گیر کردم.
منی که شاید یکی از ارزوهام اومدن به خارج از کشور بود حالا اینطوری ماتم زده شده بودم...
_بیا مادر...اینم ته شیشه بود پودر کاکاعو...اخه بچم ساواش هم شیرکاکاعو خیلی دوست داره.

زیر لب یه کوفتی بخوره گفتم که شنید و خنده ش گرفت._اونم سختی زیاد کشیده...آه چی بگم از غمی که این دوتا طفل کشیدن از دست اون مادر بزرگ عفریتشون.
کنجکاو نگاش کردم که فهمید چی گفته و لب گزید و ترسیده گفت:
_یه وقت جلوی اقا نگی من چی گفتم ها باشه مادر؟
#پارت۱۶۹
باشه ای گفتم و شروع به هم زدن شیرو کاکاعوم کردم.
دهنم اب افتاده بود و به محض تیره شدن شیرم یه نفس بالا دادمش.
وقتی لیوان خالی رو اوردم خجالت زده از اینکه تعارف نکردم ببخشید ارومی زمزمه کردم.
_نوش جونت مادر،می گم لباس نداری هیچی؟اشاره ش به لباس های توی تنم بود.
_نه...وقتی یکی رو می دزدن ازش نمی پرسن که چیزی لازم داریم؛برداریم یانه...خواست حرفی بزنه که یادم اومد مامان من و با یه
ساک از خونه بیرون انداخت.
روی تخت نیم خیز شدم و پرسیدم.
_ساواش خونه نیست؟
_نه تا شب کار داره گفت دیرتر میاد.
اهانی گفتم...
با بیرون رفتنش از اتاق تموم ذهنم رو فرار کردن از

اینجا پر کرد...
اگه می تونستم به کسی حالی کنم که چه اتفاقی برام افتاده شاید می تونست من و ببره سفارت ایران یا همچین جایی...
بلند شدم که یادم به وضع لباس هام افتاد...
لعنتی گفتم و دور خودم چرخیدم...با این شلوارک مردونه که نمی تونستم برم بیرون هر چقدم که اینجا کشور آزادی باشه...همینطور لبم رو گاز می گرفتم از استرس اینکه چیکار
کنم...
مامان گلی هم توی خونه از اینطرف به اون طرف می رفت...
شاید می تونستم بیهوشش کنم و لباس هاش رو بپوشم...
عصبی از فکر احمقانه ام فوشی زیر لبی به جد و آباد ساواش عوضی فرستادم و پاورچین به دم در اتاق رفتم...
با دیدن میز تلفن بی سیم دار چشم هام برق زدن...
اگه به مامان زنگ می زدم و فقط می گفتم که حالم خوبه هم خیالم رو راحت می کرد...
با بسته شدن صدای در خیز گرفته به سمت تلفن رفتم و بعداز برداشتنش با سرعت زیاد خودم و داخل اتاق انداختم و در و بستم.

قلبم تندتند می کوبید و نفس هام صدا دار شده بودن از استرس و ترس....
#پارت۱۷۰
نفس هام و منظم کردم و با دست های لرزون شماره ی خونه رو گرفتم...
با بوق های که خورد و کسی جواب نداد چشمام رو روی هم فشار دادم و دوباره گرفتم..
به بوق چهارم که رسید صدای الو گفتن شیرین توی گوشم پیچید...
هنوز کلمه ای نگفته بودم که در به شدت باز شد و منی که بهش تکیه داده بودم چند قدمی به وسط اتاق جلورفتم...دسته ی در توی کمرم خورده بود و یه درد تیزی توی کمرم
پیچید...اما اینا مهم نبودن با اون اژدهای وحشتناکی که رو به روم با دهان و بینی باز و صورت سرخ داشت نفس می کشید.
صدای الو الو گفتن های شیرین دلم رو خون کرد اما مرد بی رحم رو به روم دستش و روی بینی ش گذاشت و زمزمه کرد.
_صدای ازت بشنوه مرده فرضش کن!
با چشم های گشاد شده و پر اشک و با بهت بهش نگاه کردم.
پلکی زدم که قطره های اشک از چشم هام شروع به

ریختن کردن...جلوی دهنم و گرفتم و اون بود که دکمه ی قطع تماس
رو زد و با پشت دستش محکم توی صورتم کوبید که روی زمین پرت شدم.
و ثانیه ای بعد صدای عربده های که تموم تنم رو می لرزوندن...
_کثافت مگه بهت نگفتم نباید هیچ زنگ و تلفنی و بزنی؟همراه با هر حرفش لگدهای محکم و پی در پی به کمر و شکمم می کوبید....
از درد ناله می کردم و هق هقم کل اتاق رو گرفته بود...
این مرد همونی بود که می گفت نباید از سر جام پاشم به
خاطر خون ریزی داخلی و حالا خودش این طوری تن و بدنم و له می کرد....
_لیاقت نداشتی که آزادت بزارم...مثل یه سگ به زنجیر می کشمت....من و به جنون رسوندی....منی که میخواستم برات زندگی درست کنم رو به جنون
رسوندی....
جمله آخرش رو با فریاد خیلی بلندتری گفت و لگد محکم تری که به ساق پام زد و از درد یهویش مردم و زنده شدم...
نفس زنون ایستاد که با دست های کوفته کمی خودم رو عقب تر کشیدم...

اون پیرزن کجا بود که به دادم نرسید...
چشم هام سیاهی رفت و تموم تنم بی حس و درد شد....#پارت_۱۷۱
با حس مور مور شدن سر انگش تهای دستم پل کهام رو کمی از هم فاصله دادم.
هنوز چند لحظه بیشتر نگذشته بود که صدای مامان گلی رو شنیدم.
_پسرم...بیا...بیا...بهوش اومد...چیز زیادی متوجه نشدم و از دردی که توی تموم بدنم
بود اخی گفتم و دوباره ب یحس شدم...
حساب اینکه چندبار بهوش م یاومدم و از هوش م یرفتم رو نداشتم...اما هر بار صداهای رو م یشنیدم که نم یتونستم تشخیص بدم متعلق به کیه....
اینبار که پل کهام رو باز کردم انقدر تشن هام بود که چندبار زمزمه کردم اب...اما همه جا تاریک بود
خواستم دست راستم رو تکون بدم اما نتونستم...
دست چپم هم ب یحس بود و مورمور م یشد همش...
با صدای ناله مانندی که کمی فقط بلند بود گفتم:
_آب.
صدای خش دار و گرفته کسی رو شنیدم و ثانی های بعد همه جا روشن شد...
چش مهام رو از نوری که یهویی از تاریکی بیرونم اورد بستم..._بیا فقط نباید زیاد اب بخوری در حدی که لب و دهنت

خیس بشه.
این صدا.صدای نفرت انگیر ساواش بود.
از عصبانیت و نفرتی که توی وجودم بود چش مهام رو باز کردم و نفهمیدم کی و چطوری زدم زیر دستی که تولیوان اب توش بود و بعد هم صدای شکستنش سکوت رو شکست.
حرصی غریدم:
_از دست تو چیزی گرفتن دیگه برای من حرومه یادت باشه یه ب یگناه رو سوزوندی و تا دم مرگ بردیش.
چیزی نم یگفت و با نگاهی که انگار یخ زده بود فقط خیره زل زده بود بهم.
#پارت۱۷۲
بغضم گرفت.
_اینطوری به من نگاه نکن..چشمم رو چرخوندم که نگام به پای گچ گرفت هم افتاد.
خشکم زد...
یعنی انقدر وحشیانه زده بود من رو که استخون پام شکسته بود...
دیگه کنترل اش کهام دست خودم نبود...
_این رفتار برات لازم بود.
تا بدونی من شوخی ندارم.
خودت خواستی تحمل کنی.
عذابش رو فقط تو بکشی نه خواهرت و بقیه.

هق هق کنان نالیدم:
_قرار نبود اینطوری کنی....اگه دیگه خوب نشم چی؟تو انسان نیستی.
با منی که بی دفاع بودم چطور تونستی اینکارو بکنی...
مگه برای یه تلفن زدن مستحق این بودم که من و تا مرگ ببری؟چند قدم اومد جلوتر و روی صورتم خم شد.
نتونستم نفرتم رو کنترل کنم و هر چی آب دهن داشتم تف کردم روی صورتش.
به محض پاک کردنش با پشت دست کوبید زیرگوشم که سرم به سمت راست کج شد.
اما دلم خنک شده بود...
با دندون های که روی هم م یساییدمشون غریدم:
_چنان اتیشت بزنم ساواش تهرانی...چنان دردی به جونت
بندازم که عین مار دور خودت بپیچی و هیچ درمانی نداشته باشی...
_تو که هیچ گنده تر از توام نتونسته من و از پا در بیاره جوجه.
گوش کن چی م یگم.
الان اون روی سگ من بلند شده.هیچی و هی چکس رو نم یشناسم.
پس به حرفام گوش کن تا زنده بمونی.
#پارت۱۷۳

چیزی نگفتم که با تشر گفت:
_گوشت با من هست یا یه سیلی دیگه هم باید بخوری تا ویندوزت بیاد بالا؟
دستش رو جدی بالا برد که لرزون گفتم:
_م یشنوم.
ل بهام و روی هم فشار م یدادم تا جیغ نکشم...
_تو دیگه معصوم زارع نیستی.
سوفیا مشکاتی!
اشکم بند اومد متعجب نگاش کردم.
_چرا؟
با اخمی که کرد دهنم رو بستم.
_سوال پرسیدن نداریم.من م یگم و چیزی که ازت م یشنوم فقط و فقط چشم
گفتن توعه اوکی؟
خیر هنگاش کردم...
جلوی چشمام تموم اتفاقات این چندوقت مرور شد و آهی که از ته قلبم بیرون اومد رو کشیدم...
_وقته آه کشیدنت نیست.
چشم گفتنت رو نشنیدم!
با نفرت گفتم:
_چشم.
_آفرین حالا رام شدی.
پوزخندی زدم که از صد تا فوش بدتر بود.

_پاسپورت...مدارک شناسایت همه رو تغییر دادم.
امروز خودم دیدم که خواستی نقش ههای م نو بهم بریزی.مجبورم نکن برای اینکه مادر و خواهرت رو فراموش کنی پیش روان شناس ببرمت تا حافظ هت رو خالی کنه!
و بعدش قیاف های که با عمل برات م یسازم رو!
ترسیدم...این دیوونه انگار هرکاری که دلش م یخواست م یتونست با منی که اینجا هی چکسی رو نداشتم بکنه...
حافظ هم...
تنها چیزی که الان دلخوشیمه..
دیگه نتونستم تحمل کنم و زدم زیر گریه...
ریلکس ادامه داد:
_از اونجای که انقدر نقشه نکشیدم که تو برینی بهشون همونطور که گفتم مای هی عذابت م یشم!
بریده بریده
گفتم:_دیگه...از...این...بدتر...که...از...بوی...تن...مادرم...محرو مم.
..کردی؟
توی صورتم زمزمه کرد:
_خیلی....خیلی...چیزهای بدتری رو م یتونم بهت بدم تا تجرب هاش کنی...
نگاهی به تنم انداخت که لرزیدم و خودم رو جمع

کردم...
_اینکه بندازمت توی فاحشه خون ههای کثیف که شب تا صبح به مردهای پیر و مسن مست سرویس بدی هم م یتونه گزین هی انتخابیت باشه!
مات و مبهوت شدم....
دهنم باز مونده بود...
واقعا م یتونست اینکارو بکنه؟چشمام سیاهی رفت...
ناباور گفتم:_نم یتونی انقدر پست باشی...
سیلی که دوباره روی صورتم خورد باعث شد نتونم ادامه حرفم رو بزنم...
#پارت۱۷۴
_آ آ دختر بد...قرار نیست توهینی بشه.
اگر هم بشه اون منم که توهین م یکنم فهمیدی کوچولو؟تکونی به خودش داد که سریع گفتم:
_فهمیدم...فهمیدم....
نشست عقب تر و گفت:
_افرین یکم باید فرز تر باشی وگرنه کتک م یخوری!
_م یخوای با من چیکار کنی؟ابروهاش بالا رفت.
_یادت نیست گفتم خدمتکار خودم و دوست دخترام م یشی؟پل کهام و روی هم فشار دادم....
توی دلم فقط اسم خدا رو زمزمه کردم تا من و از دست این شیطان نجات بده..._به مامان گلی م یگم برات فرم خدمتکاری مخصوص رو

بگیره!
سر ساعت بلند م یشی.
تموم کا رهای شخصی من و کارهای خونه رو انجام م یدی.
صبحانه نهار شام رو خودت درست م یکنی فقط خودت...بد باشه...ب یمزه باشه...شورباشه..تنت رو چرب کن دمار از روزگارت در میارم...
م یخواستم بلای بدتری رو سرت بیارم که مهران و کیان نذاشتن و گند زدن به برنامه ریزی هام اما عیبی نداره اینطوری تلافیش رو سرت در میارم اونام که بیان م یفهمن چه غلط اضاف های از من خواستن!
از روی تخت به ضرب بلند شد.
عصبی بود و این و از راه رفتنش و دس تهای که محکم توی موهاش م یکشید م یفهمیدم...انگار م یدونستم قراره دوباره خراب شه روی سرم...
به ثانیه نکشید که دوباره خودش رو بهم رسوند و فکم و محکم بین انگش تهاش گرفت.
باصدای خش داری غرید:
_اون مهران کثافت به من گفت خون ریزی داخلی کردی حالت وخیمه و حتی رحمت اسیب دیده...
مثل دیوونه ها سرش رو تکون داد و گفت:
_م یدونی چرا این حرف و زده؟به معنی نه سرم و تکون دادم.

_اینکه از دست من جون سالم بدر ببری...دلم به حال بدبختیت بسوزه و کاریت نداشته باشم...
اما حساب جنون من و نکرده بود که م یگیرم زیر دست و پام لهت م یکنم بعدشم که یه دکتر دیگه میارم می فهمم اون پفیوز دروغ گفته....
#پارت۱۷۵مظلوم گفتم:
_من کاری نکردم...
نگاهش و یدور توی صورتم چرخوند و روی لبام مکث کرد.
اب دهنی که قورت داد رو دیدم.
_ورم کردن...
زمزم هش آروم بود اما شنیدم.
با صدای گرفته گفتم:
_محکم زدی...
فکم رو ول کرد و عقب رفت...
_متوجه شدی از این به بعد جات کجاست و وظیف هت چیه؟
_آره...
_نشنیدم!
_آره._چشم گفتنت رو نشنیدم!
از حس حقارتی که توی چند دقیقه بهم داده بود پر بودم...خسته چشمی زمزمه کردم که خوب های گفت و از اتاق بیرون رفت....

****
دو روز گذشته بود....مامان گلی برام لباس مخصوص کلفتی رو گرفته بود و خداروشکر توی این دوروز قیاف هی نحس ساواش رو ندیدم....
انگار به مامان گلی گفته بود که سه روز بهم وقت میده تا سر پا بشم و روز چهار طبق لیستی که برای حمالی کردنم نوشته بود باید کارهام رو انجام م یدادم....
_دخترم حالت خوبه که بلند شدی؟
پای گچ گرفتم رو با دستم روی زمین گذاشتم و سرم رو بلند کردم.سعی کردم لبخندی بزنم که بیشتر شبیه به دهن کجی
بود...
_خوبم...باید بلند شم و با این پای چلاغی که اون اورانگوتان برای من درست کرده جلو خودش و دوست دختراش هم خم و راست بشم...
لب گزید و به دور و بر اتاق نگاه کرد.
_دخترم نگو یهو م یبینی از این چیز میزا که صدا رو م یشنون اینجا گذاشته میاد پدر جفتمون و در میاره ها.
#پارت۱۷۶
بعد از مدت ها با این حرفش خندیدم...
_آ باریکلا دختر جان بخند همینه...اگه بخوای با غصه خودت رو ساکت کنی دق م یکنی مادرجان...
سوالی که این چند روز م یخواستم بپرسم رو به زبون

آوردم:_اون روزی که من داشتم زیر دست و پاهای ریستون له م یشدم کجا بودین؟
خجالت زده نگاه دزدید.
_بمیرم براب دلت دختر مظلومم...
اون روز من چند دقیقه قبل از اینکه اقا بیاد خونه از اینجا بیرون رفتم اما جلوی در خروجی برج ماشینش رو دیدم.
رفته بودم شکلات کاکاعویی بگیرم برای تو و ساواش...
زد روی پاش و با ناله گفت:
_آخ...امان...وقتی اومدم و دیدم وسط اتاق با سر و صورت خونی افتادی نزدیک بود سکته کنم...
نم یدونی با چه حالی با اقا روی تخت گذاشتمت و بعدشم که دکتر اومد...
دستم و توی دستاش گرفت که نگاش کردم._ببخش دخترم...اما قول م یدم مواظبت باشم....تو از این به بعد دخترمنی...دختری که حسرتش رو خوردم و غمش کمرم رو خم کرد اما جیکم در نیومد...
امیدوارتر توی چشمام زل زد:
_قبول م یکنی بشم مامان گل یت؟
وق تهای که دلت گرفته سرت و بزاری روی دامنم و درد و دل کنی؟
میشی دخترجان؟
گری هم گرفت....خدایا من و ب یکس کردی...تو کردی

یا این بند هی جونوری که به جونم انداختی؟اخه شکایت چی رو به کی بکنم...
با بغض سنگین و سر تکون دادم و ثانی های بعد دوتامون توی بغل هم اشک م یریختیم....
با صدای شنیدن پوزخند ساواش سریع از هم جداشدیم.#پارت۱۷۷
با دستش اشا رهای به نزدیکیمون کرد:
_م یبینم خوب با هم جفت شدین.
مامان گلی نزاییده دختر دار هم شدی؟
چنان نفرتی توی خونم م یجوشید که حس م یکردم یه گلوله آتیش شدم.
_خاک برسرم مادر صورتت چرا سرخ شده؟
دست مامان گلی که داشت صورتم و چک م یکرد ببینه تب دارم یانه رو پس زدم.
_چیزی نیست.
خوبم..دلیل این گرُ گرفتگیم چیز دیگیه.
_راست م یگه مامان گلی.
مگه نم یبینی خونی که جلوی چش مهاش رو گرفته؟اب دهنم رو روی زمین تف کردم و پوزخند زدم.طرفم خیز گرفت که مامان گلی خودش و انداخت جلوم
و با التماس گفت:
_حق مادری که به گردنت دارم رو حلال نم یکنم اگه دستت به تن و بدن این دختر به ظلم بلند شه...

ساواش عصبی غرید:
_مامان گلی...بیا کنار این تخ مسگ ادم بشو نیست باید یه
جوری بزنمش بره اون دنیا بفهمه با اعصاب من بازی نکنه...
از زیر ارنج مامان گلی سرم و رد کردم.
_هه....گول هیکل گوریل یت رو خوردی فکرکردی پخی هستی...تو چی که باز اعصابت باشه...
نم یدونم از کجا جرعت پیدا کرده بودم...اما انگار سپر شدن مامان گلی شیرم کرده بود که هنوز از تخت بلند نشده این حر فها رو به زبون اوردم.ولی اگه نم یگفتم غمباد م یگرفتم....
مامان گلی هول شده گفت:
_بریم پسرم...قربون قد و بالات برم این دختر دارو خورده زبونش دست خودش نیست تو برو...برو....
_به حرمت شما کاریش ندارم....
تن لشش رو جمع کنه زودتر شب گلاره داره میاد نم یخوام کم و کسری باشه حالیش کن مامان گلی...
ساواش از اتاق بیرون رفت که مامان گلی برگشت و طلبکار زل زد بهم.
مظلوم گفتم:
_اگه نمیگفتم...
اشا رهای به گلوم کردم:

_اینجام از سنگی که توش گیر کرده بود خودم رو خفه م یکرد...
ا و اکبری گفت و به سمت در رفت._الان اقا لج کرده....خودت رو یکم سرحال کن من
تموم
کارهای مهمونی برای شب رو م یکنم مادر...اما بیا توام توی اشپزخونه که ببینه دلش اروم شه حرفش اطاعت شده...
#پارت۱۷۸
همراه هم به اشپزخونه رفتیم و مامان گلی تر و فرز تندتند کارها رو انجام م یداد.
با دیدن مواد سالاد شروع به درست کردن یه سالاد شیرازی توپی که خودم عاشقش بودم کردم.
_چه قشنگ و مرتب ریزشون کردی دختر.
لبخندی زدم:
_وقتی گرسن هام باشه خیلی بهتر کارهای مربوط به شکمم و انجام م یدم._احیانا گشنت شد کارهای زیرشکمی رو هم اوکی
کنیم!با صدای نحس ساواش دندون قرچ های کردم و محل نذاشتم.
تصمیم گرفته بودم جوابش رو ندم تا اون ته تهش بسوزه.
با تشر مامان گلی بیرون رفت.

پای گچ گرفتم رو تکونی دادم هنوز عادت نکرده بودم بهش و همش خواب م یرفت.
از مورمور شدنش شروع به خندیدن کردم.
_وا چرا م یخندی؟
_پام...مور...مور...م یشه.
حرفم رو بریده بریده زدم وبلافاصله صدای قهقه هام توی اشپزخونه پیچید.
با دستی که جلوی دهانم رو گرفت کمی اروم تر شدم.
مامان گلی با صدای ارومی گفت:_الان میاد م یگه کیه این همه طناز و پر از ناز م
یخنده؟طوری جمله رو ادا کرد که انگار ساواشه...
پقی باهم دونفری زدیم زیر خنده و با شوخ یهامون زمان گذشت.
همه چیز که اماده شد زنگ اپارتمان هم صداش بلند شد.
#پارت۱۷۹
مامان گلی پر ذوق گفت:
_اخیش...چه به موقع کارا تموم شد.اصلا دلم نم یخواست اقا بهانه داشته باشه.
نیشخندی زدم.
_خوبه خودتونم م یدونین چه ادمیه.
_هیس عه.
از اشپزخونه بیرون رفت اما من برگ کاهوی برداشتم و

پر لذت گاز زدم.اگه به مشکلاتم فکر م یکردم بدون شک خودم رو از
همین طبقه پرت م یکردم پایین.
با شنیدن اسمم که ساواش بلند هی تکرارش م یکرد چش مهام گشاد شد.
تندتند کاهوهای توی دهنم و قورت دادم و به بدبختی و بدون عصا از سر جام پاشدم.
ورودی در اشپزخونه سینه به سین هی ساواش شدم.
هینی کشیدم و ترسیده عقب تر رفتم:
_چته دارم میام سر اوردی نم یبینی چه پایی برام ساختی؟نگاهم پرت دختربلوند پشت سر یاش شد که سیلی توی صورتم خورد محکم نبود.
اما اروم هم نبود.
دریده توی چش مهای ساواش زل زدم:
_از مرد بودن فقط نرینگ یش رو داری نشون م یدی بیشعور.دستش رو بالا برد که باز هم توی صورتم بزنه اما صدای پر نازه دختر پشت سرش متوقفش کرد.
_ساواش.
دل من هم با این صدا نرم شد چه برسه به غو لتشن روبه روم.
_برو گمشو واسمون قهوه بیار.
نه بغض کردم.
نه چشمام اشکی شد.

سمت اشپزخونه چرخیدم که مامان گلی سریع خو دشو بهم رسوند.
_الهی بمیرم من.
صورت رو سرخ کرد.
سرد گفتم:
_شما چرا بمیری؟از خدا م یخوام ساواش تهرانی رو نکشه اما زجر کشش
کنه منم بینند هی زجر کشیدنش!
#پارت۱۸۰
سینی قهوه رو دستم داد.
_پاشو مادر تا دم در اشپزخونه م یبرمت بعد از اون م یتونی سینی رو ببری؟
اره ای گفتم و از اشپزخونه بیرون رفتم.
کثافت پست از عمد رفته بود دورترین جا از اشپزخونه تمرگیده بود.
اروم اروم قدم بر م یداشتم تا قهوه ها توی نعلبکیشون چپه نشن.
_د بجنب دیگه.
چلاغ شدی باید ردت کنم بری زیر دست شیخ های عرب؟سینی از دستم سر خورد و بهت زده به شیطان روبه روم خیره شدم.من و بده دست شیخ های عرب؟پشتم لرزید.
این ادم یه روانی دیگر ازار بود.

گلاره سمتم اومد و دستم رو گرفت:
_عزیزم حالت خوبه؟با صدای بلندی زیر گریه زدم.
تا میومدم قوی باشم منو له م یکرد.
نتونستم روی پام بایستم و روی زمین نشستم.
پای گچ گرفتم رو دراز کردم و سر مو توی سین هی
گلاره بردمهنوز چند لحظه نگذشته بود که ضربه های
ارومی رو با کفشش به پهلوم زد.
_عادتته همه جا خودت و بدبخت نشون بدی تا دوستای
من دلشون برات بسوزه؟کجاست اون دختر مغروره
توی دانشگاه؟
_تو کشتیش کثافت.
من ازت نم یگذرم خداهم ازت نگذره.
م یبینم روزی رو که به پام افتادی.#پارت۱۸۱قهقه هی زد._اخی
کوچولو زیادی توهم م
یزنی دُز داروهات انگار بالارفته.
_ساواش بس کن نم یبینی حالش رو؟
با تشر گلاره ساواش سمت اتاقش رفت و درو کوبید.
به کمک گلاره و مامان گلی روی مبل نزدیک نشستم.
_رفتارش دست خودش نیست...اینا همه از فشارهایه که
توی بچگی روش اثر گذاشته.
_اره شما که دوست دخترشی بایدم ازش دفاع کنی.
با چشمای گرد شده گفت:
_کی دوست دخترشه من؟گیج گفتم:

_اره مگه نیستی؟
_اوه مای گاد.
نه عزیزم من خودم نامزد دارم.
زیرلب موزماری گفتم و لبخندی به گلاره زدم.دخترخوبی به نظرمیومدمهربون بود و چهره ی ملیحی
داشت.
چشم و ابروش روشن بود و رنگ چشاشم سبز یشمی بود و درشت.
صورتش نسبتا گندمی و توپر.
لبای غنچ های و دماغ نسبتا قوس دار.
دستم و سمتش گرفتم:
_سوفیام.
گرم دستم رو فشار داد:
_منم گلا رهم.
به در بست هی اتاق ساواش نگاه کردم و حرصی زبونمو تا ته دراوردم که یهو در باز شد.
زبونم همون بیرون موند.
ساواشم با یه نگاهی که م یگفت.
دیدی تن خودت م یخاره زل زده بود بهم.هول شده سریع پاشدم که پام تیر کشید.
صورتم از درد جمع شد که متوجه تکون خوردن ساواش هم شدم.
_دختر با پایی که تازه عمل شده اینطوری م یکنن؟بیا

ببرمت توی اتاقت اینجا زندگی م یکنی دیگه؟مامان گلی جای من جواب داد:
_اره گلاره جان اون اتاق سومیه مال سوفیاست.
دستم و گرفت و سمت اتاق برد.
اما من گشنم بود.
اروم رو به مامان گلی با قیاف هی مظلوم گفتم:
_خیلی گرسنم شده.
صدای ساواش هم بلند شد.
#پارت۱۸۲
_بایدم گرسن هت بشه،بهت خو شم یگذره نه کاری نه باریانگار اومدی مهمونی نه؟ حالیت نیست چرا تن لشتو اوردم امریکا؟
بهش توجهی نکردم و سمت اتاق رفتم.
_زبون داری جواب بدی؟یا نه حرف حق جواب نداره؟
عصبی و با دردی که توی پام پیچیده بود سمتش برگشتم.
_مشکلت چیه؟نم یبینی گند زدی به زندگی من؟بهم اسیب زدی خر نیستم م یفهمم.اگه سرت و از توی برف بیاری و بفهمی که این همه بلایی که سرم اوردی همش یه تاوان از یه ب یگناه بوده نم یبخشمت.مطمعنم اون کسی که این چیزهای چرت رو توی مغز پوکت فرو کرده م یدونسته گاوی بیش نیستی.
سمتم پا تند کرد که با ظاهری شجاع سینه سپر کردم.

هنوز بهم نرسیده بود که گلاره پرید جلوم:
_ساواش آروم باش پلیز.سین هب هسین هی گلاره وایستاد و غرید:
_مهمون خونمی نم یخوام حرمتت رو بشکنم بیا کنار من این خیره سر و ادمش کنم.
پوزخندی زدم و از پشت سر گلاره گفتم:
_منم مهمونم،غریبم هستم. الکی ادای ادمای با فرهنگ و اصیل رو در نیار.
دستش و سمتم پرت کرد که جیغی کشیدم و عقب رفتم.
درد پام بیشتر شده بود.
لبم رو گاز گرفتم که مامان گلی دست مو گرفت:
_پسرم نکن اینکارا رو...خودتم عذاب م یکشی...نکن مادر جان....
ساواش با کینه زل زده بود بهم و با چشماش خط و نشون م یکشید.
_بلاخره که تنها م یشیم.ببینم اون موقع سپرت کیه!با لحن وحشتناک و سردی گفت که لرز تو تنم نشست.
گلاره که ترسیدن منو دید لبخند ملوسی زد:
_نترس فقط بلده زهرچشم بگیره وگرنه ساواش این ادم نیست.
پوزخندی زدم و به پام اشاره کردم:
_اره اصلا نیست.

نگاهش و ازم دزدید:
_خیلی چیزا هست که نم یدونی...تو درد پات رو م یکشی اما اون درد روح و بچگی که نکرده رو هنوزم داره م یکشه!
#پارت۱۸۳
ب یاهمیت به جهنمی گفتم و لنگون خودم و به اتاق رسوندم.
روی تخت که نشستم گلاره با یه سینی غذا توی دستش اومد داخل._اجازه هست؟
کمی روی تخت جم تر نشستم که اومد و با فاصله نشست.
سینی توی دستش که دوتا بشقاب غذا بود و هم روی تشک سفت تخت گذاشت:
_اشکالی که نداره باهم غذا بخوریم؟
اب دهنم و قورت دادم و پر اشتها به غذاها نگاه کردم.سریع قاشق رو برداشتم و همونطور که یه قاشق توی دهنم م یذاشتم گفتم:
_نه شروع کن که من الان چشمام چیزی جز این استیک کبابی ابدار نم یبینه.
خندید و شروع به خوردن کرد.
یه لحظه توی ذهنم اومد که مگه ساواش نم یخواست غذاش رو با گلاره بخوره؟یهویی گفتم:_ساواش نخورد که اومدی اینجا؟شیطون بهم زل زد که

خندم گرفت.
_اینطوری نگام نکن.
بیشتر زوم شد روم:
_چطوری؟
_طوری که انگار عاشق دلخست هی این روانیم.
_هنوز نیستی اما ساواش پتانسیل اینو داره عاشقت کنه.
نیشخندی زدم و همونطور که یه تیکه از گوشت و با لذت پایین م یفرستادم گفتم:
_مگه این روانی هم م یفهمه عشق چیه؟
قیاف هش توی هم رفت و انگار که غمگین شده باشه گفت:
_اره...اگه زنش اونکارو باهاش نم یکرد ساواش عاشق ترین ادم بود...گوشت پرید توی گلوم و به سرفه افتادم.
با بهت گفتم:
_اما به من گفت که عاشق من بوده..
پقی زیر خنده زد:
_کی ساواش؟خودش گفت؟
سری تکون دادم:
_اره یادمه گفت از ۱۸سالگیم.
_نه دختر احتمالا اینم جزو نقش هی انتقامش بوده...ساواش توی زندگیش دیوانه وار یکی و دوست داشت اونم ترانه بود.

مشغول خوردن شدم و به حرفای گلاره فکرکردم.پس ساواش هم عین من که اول م یخواستم عاشقش کنم همچین نقش های کشیده بوده.
کثافت رزل بلکه من عاشقش م یشدم اونوقت چی م یشد.همین سوال رو از گلاره پرسیدم که گفت:
_خوب نم یدونم من همین چیزای کمم از کیان شنیدم یعنی از زیر زبونش بیرون کشیدم.
با یاد اوری پسری که دلسوزانه بهم نگاه کرده بود اهانی گفتم.
_وقتی داشتن منو صیغ هی ساواش م یکردن دیدمش.
به سرفه افتاد
با چشمهای گرد شده گفت:
_چی...ساواش تورو چیکار کرده؟گیج از اینکه نم یدونست گفتم:
_صیغه....احتمالا به پشت گرمی همون صیغه نامه تونسته از کشور خارجم کنه!
#پارت۱۸۴
هنوزم ناباوری توی نگاهش بود._چرا انقدر تعجب کردی؟
ضربتی و یکهویی پرسید:
_باهات رابطه هم داشته؟
خجالت کشیدم و مطمعن بودم تا بناگوش سرخ شدم.
سرش رو پایین تر اورد و گفت:

_داشتین؟خواهش م یکنم بگو این خیلی مهمه حتی شاید بتونه کمکت کنه.
با صدای گرفت های گفتم:
_نه..فقط...چطوری بگم اون بهم دست نزد یعنی حتی نزدیکمم نشد با اینکه مست بود...
_یعنی فقط کاری کرد تا تو؟
دیگه ادامه نداد که فهمیدم منظورش چیه و سری به معنی اره تکون دادم.
_اوه...خدای من...دختر...اون به تو واکنش نشون داده.
حیرون گفتم:_م یشه درست بگی منظورت چیه؟هول شده از جاش
پاشد.
_تو نگران نباش همه چیز درست م یشه باشه؟
واینستاد تا حرف دیگ های بزنم و از اتاق به سرعت بیرون رفت.
توی ذهنم حر فهاش و مرور م یکردم اما چیزی متوجه نم یشدم.
با ب یحوصلگی بقی هی غذام رو خوردم و سینی به دست از اتاق بیرون رفتم.
از در اتاق روبه رویم همزمان ساواش بیرون اومد.
چشم گردوندم مطمعن بودم الان تیکه م یندازه.
_افرین...کارت همینه کلفتی همش اینو باخودت تکرار کن اوکی خـانوم؟دندون قروچ های کردم.

_انقدر بگو تیکه بنداز تا هلاک شی و بیوفتی بمیری.مطمعن باش اگه پام و از این در بیرون بزارم یه جوری
خودم وگم و گور م یکنم که مثل اسپند روی اتیش بشی اما نتونی پیدام کنی و انتقام مسخرتم ناتموم بمونه.
دس تهاش و توی جیب شلوار جی نش فرو برد و ژست دختر کشی گرفت.
_چرا ناتموم؟احیانا خواهرت شیرین رو یادت رفته؟سینی از دستم ول شد.
با همون پای لنگون سمتش خیز گرفتم.
مشتی که بلند کردم تا توی سین هش بزنم و با یه دستش گرفت و از ارنجم پیچوند و منو پشت به خودش کرد.
خودش و چسبوند بهم و زیر گوشم با صدای سرد و ب یروحی گفت:_اخی کوچولو حواست وجمع کن الان یه پاتم علیله یهو
دیدی اون یکی هم رفت توی گچ!
#پارت۱۸۵
با یاداوری گچ پام لبخند شیطانی زدم و قبل از اینکه متوجه بشه پام و بالا بردم و با شدت روی انگشتای پاش کوبیدم.
چنان داد بلندی زد که گفتم پر دهی گوشم پاره شد.
_دختر هی احمق...اخ پام کثافت...انگشتام له شدن...

ولم کرد که از ترسم واینستادم و با کمک دیوار خودم و به اشپزخونه رسوندم.
قلبم توی دهنم م یزد.
با این گچ پا و شدت ضرب هم حتما اونم فلج م یشه.
مامان گلی و گلاره که داشتن با هم صحبت م یکردن با اومدن یهویی من به سمت من برگشتن.
_رنگت چرا پریده؟به صدای نگران گلاره توجهی نکردم و ترسیده گفتم:
_فکرکنم زدم پاشو له کردم.
چشمهای دوتاشون گرد شد.
ساواش داد دیگ های زد که نگران سمت اتاق رفتن.
روی صندلی نزدیکم نشستم.دس تهام م یلرزید...م یترسیدم
اگه چیزیش بشه من و بکشه...همش توی دلم م یگفتم خدایا وحشی نشه بیوفته به جونم غلط کردم...همین یبار و من در برم.
بیست دقیق های گذشت که گلاره هم با رنگی پریده داخل اشپزخونه اومد.
_خیلی عصب یش کردی.
احتمالا انگشتای پاش مو برداشته.
از ترس زبونم بند اومده بود.
با لکنت گفتم:_من...نمی..خواستم خودش لجمو دراورد.
گلاره هم با استرس توی اشپزخونه راه م یرفت و

شماره م یگرفت.
بعد از بار چندم هول شده شروع به صحبت کرد.
_الو مهران؟
مهران بیا خون هی ساواش.
مهران م یگم بیا احتمالا پاش شکسته.
م نو سوال پیچ نکن....
چندبار سرش و تکون داد.
_خیله خوب پس میاریمش بیمارستانی که تو توش کار
م یکنی.
تلفن و قطع کرد و به منی که ترسیده خیر هش بودم
نگاهی انداخت.
_ترسیدی؟
اب دهنم و قورت دادم:_اره پاش و نشکسته بودم زد داغونم کرد
وای به حال
این.
دستش و روی شون هم گذاشت و فشار داد:
_نگران نشو احتمالا اونم پاش بره توی گچ نم یتونه
دنبالت کنه واسه کتک کاری.
با لحن بامز های گفت که خندم گرفت.
با صدای داد ساواش قلبم هوری ریخت و نیم خیز شدم.
اسیر استاد:vip
#پارت۱۸۶
با داد پشت هم م یگفت:

_پدر پدرسگتو در میارم سوفی.
پام...اخ پاممم....خدا لعنتت کنه دختر هی نحس اشغال...ب یپدر...س گپدر...
خشک شده به فو شهای که م یداد گوش م یدادم.
گلوم م یسوخت.اشک توی چشمم نشست.
رو به گلاره گفتم:
_منو م یکشه...منو میده دست شیخ های چاقه عرب.
انگار اونم ترسیده بود اما با دلداری گفت:
_نگران نباش چیزی نم یشه بعلاوه وقتی صیغ هت کرده یعنی الان تو جزو ناموسشی هر چقدر هم که بزرگ شد هی امریکا باشه بازم یه مرد ایرانیه!
از ترس دندونام بهم دیگه م یخوردن.
_نترس دختر...من م یبرمش بیمارستان تو یه اب قند بخور.
باشه؟
سری تکون دادم که از اشپزخونه بیرون رفت.
دست و پام یخ زده بود و م یلرزید.
جرعت اینکه برم بیرون رو نداشتم.خودم و به بدبختی کشیدم سمت شیر اب و یه لیواد پر
کردم.هنوز یه قورت نخورده بودم که ساواش توی چارچوب اشپزخونه ظاهر شد.
اب یه جوری پرید توی گلوم که چشام داشت از حدقه م یزد بیرون.

پاشو بالا گرفته بود و لی لی کنون نزدیکم شد که
جیغی زدم و رفتم اون طرف میز.
نتونستم زبونم و کنترل کنم و گفتم:
_تو چه سگ جونی هستی درد داری و اینطوری منو
زهرترک م یکنی.
صورتش کبود شده بود عربده زد:
_گلاره بیا اینم اماده کنین نباید تنها بمونه اگه فرار
بکنه نم یتونم استخوناشو بشکنم...
بلندترداد زد:
_مامان گلـی لباس های این سلیطه رو بیار.تنم رعشه گرفته بود
اما امیدوار بودم که گلاره هست نم
یذاره اتفاقی برام بیوفته.
مامان گلی و گلاره به سرعت اومدن داخل و گلاره اومد
طرف من.
_چیشد؟
دست روت بلند کرد؟
به نشون هی نه سر بالا انداختم.
که رو به ساواش تشر زد:
_یدقه تنهات گذاشتم رفتم ماشینو بیارم جلوی
ساختمون...بیا برو سوار شو مامان گلی سوفیا رومیاره.
#پارت۱۸۷
روی صندلی های بیمارستان تخصصی که گلاره با
اخرین سرعتش مارو رسونده بود نشسته بودم.

سه تا از انگشت های پاش مو برداشته بودن و برای
احتیاط بیشتر م یخواستن گچ بگیرن.البته که هم هی اینارو گلاره
برام ترجمه کرد و من
چیزی از انگلیسی انچنان سر در نمیاوردم.
یه جفت کفش زنونه جلوم ایستاد که سرم و بالا بردم.
گلاره لیوان اب میو هی نارنج رنگ پرتقال و طرفم
گرفت:
_بیا بخور ساواش که نذاشت اب از گلوت پایین بره
خفتت کرد.
تک خند های کردم.
_یه سوال بپرسم؟
کنارم روی صندلی نشست و گفت:
_دوتا بپرس خوشگله.
_امم چطوری انقدر روون هم فارسی حرف م یزنی هم
انگلیسی؟
_اب میوه رو بخور تا برات بگم.
قلپی از اب پرتقالم خوردم که شروع کرد._خوب ماها زیر دست
مادربزرگ بودیم.یه زن اصیل و
ایرانی تبار.
مادربزرگ که میگم مادره، مادر ساواشه از طرف مادری
نه پدری.
سری تکون دادم.
_اون همزمان که انگلیسی رو واجب م یدونست چون

توی این کشور داشتیم زندگی م یکردیم روی فارسی یا همون زبان مادری هم تاکید خیلی خیلی بیشتری داشت.
اهانی گفتم که همزمان شد با بیرون اومدن دکتر.
خودش سمتمون اومد و شروع کرد انگلیسی صحبت کردن.
من که گیج زل زده بودم بهش محو صدا و لحج هی ناناسش شده بودم که هیکل عزراعیلمو از پشت سرش دیدم.خصمانه زل زده بود بهم.
سعی کردم مظلوم ترین قیافه رو به خودم بگیرم.
با شنیدن صدای خند هی گلاره نگاه منو ساواش هم روی اون و دکتر نشست.
تا صورتم و برگردوندم دیدم دکتره میخ صورت من شده.
گلاره از همون فاصله به ساواش گفت:
_م یدونی اریک چی م یگه؟
ساواش هم با رنگ و روی پریده با لحن ب یادبان هی گفت:
_به تخمم مرتیک هی هیز.
اون مهران پفیوز کجاست؟
#پارت۱۸۸
گلاره پشت چشمی نازک کرد و جوابش روندا‌د.نگام رو به پاش که از یکم بالاتر مچ،گچ گرفته بودن.از

جلو کاملا انگشتاش وبا گچ پوشونده بودن.
_اره قشنگ نگاه کن چون تضمین نمیدم خوب شدن چشاتو در نیارم.
اب دهنم و با ترس قورت دادم و سریع نگام و از ساواشگرفتم.
با انگلیسی صحبت کردن دکتره توجهم بهش جلب شد که داشت با گلاره حرف م یزد.
دوتاشون زدن زیر خنده که با کنجکاوی سقلم های به پهلوی گلاره زدم.
_چی م یگین منم م یخوام بفهمم.
گلاره با شیطنت به ساواش نگاه کرد و فارسی رو بهش گفت:
_بگم اریک چی گفته راجبش؟ساواش تکی هش رو از دیوار برداشت و با عصای که زیر
دستش بود لنگون اومد طرفمون.
رو به گلاره با لحن مشکوکی غرید:
_چی گفته؟
_م یگه لبای این دختره با اینکه هیچ رژ لبی روش نیست ادم و برای خوردنشون وسوسه م یکنه!
چشمای من و ساواش شد دو تا توپ و بیرون زد.
به آنی صورتش سرخ شد.
یه جوری نعره زد اریک که گفتم سقف اومد پایین.
گلاره که دید ساواش الانه هم اریک و بکشه هم خودش

و داغون کنه پرید جلوی دکتره.
من که خشکم زده بود و دهنم از این همه رک بودن و
ب یپروایی دکتره باز مونده بود.
_ساواش اروم باش تو که اخلاق اریک و م یدونی...
ساواش عصبی بود و کاملا توی رفتارش مشخص بود.عصاش و ول
کرد و همون پای گچ گرفتش و روی
زمین گذاشت که صورتش در هم رفت.
_اره م یشناسمش اما این کله زَر دَمبو فکر کرده اینم
مثل دخترابیه که دودستی تقدیمش م یکردم.
سمت دکتره خیز گرفت که گلاره دستاشو روی سین
هی ساواش گذاشت و به انگلیسی تندتند حرف های به
دکتره زد که اونم عقب گرد کرد و فاصله گرفت به ته
سالن.
هممون نگاش م یکردیم که برگشت و با لباش ادای
بوسیدن و دراورد و با دو سرعت گرفت.
ساواش هم با صدای بلندی فوشی به انگلیسی داد.
#پارت۱۸۹
نگاه عصبیش روی من نشست که سرم رو پایین
انداختم و گفتم:
_چیه تقصیر منه نکنه هرز پریدن نگاه اونم؟بازوم و محکم توی
دستش فشار داد که دلم ضعف رفت
و جیغ زدم:
_ولم کن روانی تو آدم بشو نیستی یه نگاه به پات

بنداز بعد دوباره روی سر من خراب شو.
گلاره که دید ساواش عصبیه اومد جلو و دست ساواش و از بازوم جدا کردوگفت:
_راست م یگه ساواش تقصیر سوفیا چیه؟مالِ خوشکل خریدار زیاد داره تو شل نگیر که از دستت درش نیارن.
چشام گرد شد.
ساواش هم انگار کلافه و عصبی شده بود اما نم یخواست به گلاره ب یاحترامی بکنه و گلاره هم اینو خوب م یدونست که زبونه حرف زدن داشت.
_گلی به این بگو عشوه خرک یهاش و هات نگاه کردناشو...لب گاز گرفتناش و ترک کنه وگرنه قول نمیدم دفعه دیگه جای یارو صورت خودش و از ریخت نندازم!
خواستم حرفی بزنم که گلاره اشاره کرد ساکت باشم و منم دندون روی هم ساییدم و چیزی نگفتم.
چند ساعتی م یشد که از بیمارستان به خونه ساواش برگشته بودیم وهرکس یه جا واس هی خودش کز کرده بود.
مسکن های درد پام رو خورده بودم و کسلم کرده بودن.
اما دلم بازی کردن خواست.
یاد بازی فکری مهر های که همیشه با شیرین وقتی حوصلم م یکشید بازی م یکردم افتادم.

بغضم گرفت.
پنج روز م یشد که نه مامان و نه خواهر کوچولوم رو ندیده بودم و دلم برای عطر تنشون پر م یکشید.اش کهای که روی صورتم بودن روپاک کردم که صدای گلاره رو از پشت سرم شنیدم.
_چرا گریه م یکنی عزیزم؟
#پارت۱۹۰
با صدای که به خاطر گریه گرفته بود گفتم:
_چیزی نیست.باید عادت کنم به جهنمی که ساواش برامدرست کرده.
دستم و گرفت توی دستش و کنارم روی تخت نشست.
_عزیزم...م یدونم برات سخته اما مطمعنم سخت تر از چیزهای که ساواش تحمل کرده و داره م یکنه نیستش...خودت م یفهمی به مرور زمان وقتی اینجا باشی متوجه همه چیز م یشی...
_چرا الان بهم نم یگی؟
بگو از کی م یترسی از ساواش؟ اونکه به تو کمتر از گل نم یگه!پر ذوق گفت:
_الهی قربونت برم حسودی کردی؟بهت زده گفتم:
_چی...تو رو خدا بس کن...من به قبر بابام م یخندم که حسی به اون گوریل وحشی داشته باشم.
شیطون سر تکون داد:
_اره اره تو راست م یگی...

بعد با مهربونی ادامه داد:
_ببین...م یدونم شما دوتا توی شرایط عادی باهم اشنا نشدین.
اما مگه هم هی عش قها با محبت و نوازش و فلان شروع م یشن؟
نشنیدی م یگن مرز بین نفرت و عشق یه خط باریکه؟سکوت کرده به حر فهاش گوش م یدادم که بلند شد از جاش.
_اذیتت نم یکنم اگه این بحث ها عذابت م یده.حوصلت سر نرفته؟نفسم رو بیرون فرستادم.
_چرا ولی یادت که نرفته جناب خان قبل از اینکه تشریف ببرن تو اتاقشون گفتن که شام رو باید خودم درست کنم دیدی که حتی گیلناز خانوم رو هم فرستاد بره.
#پارت۱۹۱
صورتش گرفته شد.
روی پام به سختی بلند شدم:
_تو چرا غصه م یخوری وقتی من دارم کنار میام.م یخوام از این دید بهش نگاه کنم که یکی از هزار تا آرزوی من اومدن به خارج از کشور بود.
تک خند های کرد و سرش و تکون داد:
_اره خیلی خوبه که توی سخت ترین شرایط باز هم نیم هی مثبت همه چیز رو م یبینی.با هم دیگه از اتاق بیرون رفتیم

که موبایل گلاره زنگ
خورد و رفت که جواب بده.
منم گوشت و قارچ و بیرون اوردم تا یه سوپ مقوی که
خوشمزه هم بود درست کنم.
گرچه ساواش هم قرار بود کوفت کنه اما من خودمم به
تقویت نیاز داشتم دیگه.
مشغول خورد کردن قا رچها بودم که گلاره با قیاف های
گرفته اومد.
متعجب گفتم:
_چیشده؟
چرا دپرس شدی.
هوف کلاف های کشید و روی صندلی رو به رویم
نشست.
_امشب خون هی مادربزرگ نامزدم باید بریم.
آهانی گفتم._خوب تو چرا قیافت این شکلی شد؟حرصی گفت:
_نم یدونی که چه عفریت هایه چند بار باعث شد من و
سروش در حد جدایی اقدام کنیم هر بار ساواش
میونمون رو اوکی کرد.
خندم گرفت:
_یعنی این ساواش دسته به خیر هم داره؟
_برای عزیزترین هاش جونش رو هم میده دختر تو
کجای کاری.
بره به جهنمی گفتم و مشغول خورد کردن بقیه قارچ ها

شدم که با استرس گفت:
_من باید برم الان سروش میاد که هم ساواش سر بزنه هم با هم بریم.
_خوب چرا استرس داری؟
_آخه مامان گلی هم نیست تو و اون تنها م یمونین.
دست از کار کشیدم و مطمعن بهش نگاه کردم._اون با پای چلاغش م یخواد منه چلاغ و چیکار کنه؟خندید وگفت:
_دو چلاغ چه شود.
گلاره با گوشیش درگیر بود و من هم سوپ رو اماده روی شل هی کم گاز گذاشتم تا بپزه.
دلم م یخواست نماز بخونم...
حالا که تنها افتاده بودم م یخواستم با یه کسی که نه سرزنش م یکنه از گذشتم نه سرکوفت م یزنه درد و دل کنم...کسی که م یگه گر ۱۰۰بار توبه شکستی بازآ.
#پارت۱۹۲
نگاهی به پای توی گچم انداختم.
باید تیمم م یکردم با این پا وضو نم یتونستم بگیرم.
از آشپزخونه که بیرون اومدم زنگ اپارتمان هم به صدا دراومد.قبل از من گلاره مثل جت از کنارم رد و شد و در و باز کرد.
به محض باز شدن در گلاره از گردن مردی آویزون شد و صدای بوسیدنشون توی سکوت خونه پیچید.

قیاف هی مرد رو نتونستم دقیق ببینم.
آهی کشیدم و پشت کردم تا به آشپزخونه برگردم که سینه به سین هی ساواش شدم.
هول کرده پام و عقب گذاشتم که سکندری خوردم و قبل از اینکه بیوفتم ساواش به کمرم چنگ انداخت و من و کامل چسبوند به خودش.
تکونی خوردم و گفتم:
_ولم کن.
جفت ابروهاش بالا رفته بود و احتمالا داشت به ماچ و بوس های که اونا م یگرفتن نگاه م یکرد.آب دهنش رو قورت و داد و من از سیبک گلوش که
تکون خورد فهمیدم.
سرش و پایین اورد و از بالا توی چشمام زل زد:
_حسرت خوردی؟
پوزخندی زدم و دستم و روی سین هاش گذاشتم و خودم رو عقب کشیدم که ولم کرد.
_تو تعادل نداری چرا خودت و به دکتر نشون نم یدی؟یه بار م یخوای سرم و بزنی و یه بار اینطوری سوال م یپرسی؟
نگاه سرد و ب یحسی بهم انداخت و من وکنار زد.
_هی شما دوتا اینجا اتاق خوابتون نیست د یالا جدا بشین.
با صدای ساواش شون ههای گلاره بالا پرید و سریع

فاصله گرفت.
صورتش سرخ بود.نگام و سمت چهر هی مرد کشیدم که خشکم زد.
باورم نم یشد چیزی رو که با چشم خودم م یدیدم.
#پارت۱۹۳
یه کپی از خود ساواش تهرانی فقط بور بود نه سبزه.
مردی که کنار گلاره بود سمت ما قدم برداشت.
روبه روی ساواش ایستاد و چند لحظه بعد محکم همدیگر رو بغل کردن.
شوکه شده بودم.
با صدای که م یلرزید گفتم:
_چطور ممکنه؟
مرد برگشت سمتم و لبخند ملیحی زد و دستش و سمتم دراز کرد:
_من سروشم.
به ساواش نگاه کرد و ادامه داد:
_برادر دوقلوی ساواش!دست لرزونم و توی دستش گذاشتم که فشار ملایمی داد و ول کرد.
ساواش رو به من گفت:
_برو برای هممون قهوه بیار مال من تلخ باشه.
سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.

_نشنیدم چشم بگی!
زیر لب نفرت انگیزی نثارش کردم و توی صورتش چشم غلیظی گفتم که سروش به خنده افتاد.
بازوم رو ول کرد که خودم و به اشپزخونه رسوندم.
زیر لب غرغر م یکردم.
"بایدم بخندن چی خنده دار تر از له کردن منه بیچاره ی تک و تنها افتاده.همشون از یک جنسن ب یخودی دور برت نداره دختر که این یکی مهربونه و فلان این بدتر از همشون از اب درمیاد"داشتم قهوه ها رو م یریختم توی فنجون های کوچیک
دور طلایی که دستی روی شون هام نشست که تکونی خوردم قهو هی داغ روی انگشتم ریخت.
اخ ارومی گفتم که صدای گلاره شرمنده بلند شد:
_ببخشید نم یخواستم بترسونمت.
اخمی کردم.دیگه نم یخواستم به ادم ها و دور و بری های ساواش تهرانی رو بدم.دلسوزیشون رو هم نم یخوام.
سینی قهوه رو برداشتم و به همون پای سنگین از گچم به سمت سالن پذیرایی رفتم.
جای که با یه دست مبلمان کلاسیک سفید و خاکستری و یه تلوزیون بزرگ خیلی ساده و شیک چیده شده بود.ساواش و سروش داشتن راجب چیزی حرف م یزدن که با اومدن من دست از حرف زدن کشیدن و صاف

نشستن.
خواستم سینی قهوه رو روی میز بزارم که ساواش اشاره کرد جلوشون بگیرم.
لبامو روی هم فشار دادم و اول جلوی ساواش خم شدم.
گلاره که کنار سروش نشست. سروش چشم از ما برداشت که دیدم ساواش با چش مهای گرد شده زل زده به یق هم.
سرم و خم کرده که دیدم یق هی لباسم بازه و وقتی خم شدم قشنگ چاک تنم مشخص شده.
با ضرب هی که ساواش با پای دیگش بهم زد به خودم اومدم و صاف وایستادم.صورتش و اخم پوشونده بود و یه فنجون برداشت و
جلوی سروش گذاشت.
یکی هم برای خودش برداشت وبا چشم غر هی غلیظی اشاره کرد که برای هم گلاره ببرم.
#پارت۱۹۴
پشت چشمی نازک کردم و سینی رو سمت گلاره بردم.
بعد از تشکر سروش و گلاره خواستم به آشپزخونه برم که ساواش صدام کرد:
_وایسا مگه گفتم م یتونی بری؟هوف بلندی کشیدم و سمتش برگشتم:
_بله؟هنوز این قهوه تموم نشده یکی دیگه م

یخوای؟یس تونستم عصبیش کنم.
لبخندی روی لبم با دیدن صورت درهمش نشست.
_نیشتو ببند.
با تشر جدیش لبخندم رو جمع کردم._میز شام رو توی آشپزخونه بچین نم یخوام شام
نخورده برن.
چشمی گفتم تا بهان های دستش ندم.
میز رو خیلی ساده و شیک با بشقاب های گود سوپ خوری چیدم و اب لیمو و فلفل و نمک رو هم روی میز گذاشتم.
من خودم عاشق دوغ بودم و با هر غذایی هم که بود م یخوردم.
انقدر گرسنم بود که اب دهنم راه افتاده بود و شکمم صدا م یداد.
سرکی توی حال کشیدم و با ندیدن کسی به سمت گاز رفتم.
یکم برای خودم سوپ کشیدم و تندتند با فوت سعی کردم چند قاشق بخورم.قاشق چهارمی بودم که یکی دستش و گذاشت روی
شون هم که از جا پریدم
_م یبینم تنهای خوب داری از خجالت خودت در میای!
با صدای ساواش اب دهنم و به همراه سوپی که مونده بود سریع قورت دادم و مثل بچ ههای خطاکار برگشتم و

روبه روش ایستادم.
#پارت۱۹۵
سعی کردم کم نیارم با پرویی گفتم:
_این همه جلال و شکوه تو اومدی زوم چند قاشق سوپی که براش با پای که شکستیش زحمت کشیدم شدی؟
حس کردم یه غمی توی چشماش نشست اما به سرعت ناپدید شد.
_بلبل زبونی نکن.اگه همه چیز آما دهس برو صدا کن بچه ها بیان.پشتش رو بهم کرد که زبونم و تا ته دراوردم و یه فاک
هم براش گرفتم.
به ثانیه نکشید که برگشت و مچمو گرفت.
چشمای دوتامون روی انگشتم مونده بود.
تا به خودم بیام انگشتم و گرفت و محکم پیچوند که دلم ضعف رفت و آخ نسبتا بلندی گفتم.
_ولم کن روانی اینم بزنی بشکنی مگه کوفت بخوری چون با دست شکسته نم یتونم چیزی درست کنم که حناق کنی.
تاب بیشتری داد که از درد خم شدم.
توی صورتم غرید:
_بهت چی گفتم؟جلوی من زبونتو کوتاه کن اگه نم یخوای استخوناتو خورد کنم.

دیگه نتونستم درد و تحمل کنم و سرمو تکون دادم:
_باشه روانی ول کن انگشتمو از جا در اومد.دستم و ول کرد و پشت میز نشست.
زدم تخت سین هام و اروم گفتم:
"الهی درد ب یدرمونت شه این غذا"
به ضرب سرش و بلند کرد که بند دلم از ترس پاره شد و هول خودم و لنگون به در اشپزخونه رسوندم و بلند داد زدم که شام امادس تشریف بیارین.
وقتی برگشتم پوزخند تاسف بار ساواش و دیدم.
طلب کار گفتم:
_چیه؟نکنه دنبال بهان هی یکاره بکشیم راحت شی.
_نه دارم فکر م یکنم چقدر م یتونی پاپتی باشی که شعورت نم یکشه مهمون رو از توی اشپزخونه با جیغ صدا نم یکنن!
فکر م یکرد ناراحت میشم؟بیه!
از فکرهای درهم خودم خند هم گرفت که لبمو گاز گرفتم.نگاه خیر هش رو که روی لب و دهنم دیدم باشیطنت بیشتری انگار که حواسم نیست زبونم و چرخش وار روی لب پایینم کشیدم.
اب دهنی که قورت داد رو متوجه شدم و لبخند بدجنسم بیشتر کش اومد.
شاید حق با گلاره بود با گذشت هی گندی که داشته الان به من واکنش نشون میده.

#پارت۱۹۶
با اومدن گلاره و سروش، نگاهش و از روم برداشت.
نم یدونستم سر میز میتونم غذا بخورم یا نه مثل یه خدمتکار واقعی بعد از ارباب باید نوش جان کنم؟
معطل وایستاده بودم که گلاره صدام کرد:
_عزیزم چرا نم یشینی؟زحمت درست کردنش رو خودت کشیدی بیا بخور خیلی خوب و خوشمزه شده.
نوش جونی زمزمه کردم و با تردید با فاصله چند صندلی نشستم.برای خودم کمی سوپ کشیدم و با ولع و گرسنگی
شروع به خوردن کردم.
انقدر گرسنم بود که با نون تست داشتم م یخوردم.
سرم پایین بود اما سنگینی نگاهی که روم بود و حس م یکردم.
_این دفعه استثناً چون خودمم به یه غذای مقوی نیاز داشتم چیزی بهت نم یگم.اما دفع هی بعدی سوپ تنها درست نکن این شام نیست و یه پیش غذا محسوب م یشه.
با حرف ساواش سرم و بلند کردم و به ظرفش نگاه کردم.
حالا تا دسته پر کرده بود ها لومبونده بعد ایرادم م یگیره خوب توام با نون بخور بلکه بشکت سیر بشه.
جرعت اینکه اینارو توی صورتش و پیش گلاره و

سروش بگم نداشتم.اما با چشمام بهش حالی کردم چی به چیه.
اخمی رو پیشونیش نشست و دست از غذا خوردن کشید.
سروش گفت:
_خیلی خوشمزه بود...خیلی وقت بود دستپخت یک بانوی ایرانی رو نخورده بودم ممنون از زحمتت.
اخ که معلوم بود چقدر این پسر ماهه.اگه نامزد گلاره نبود شاید روش کار م یکردم تا منو از دست برادر روانیش نجات بده.
با لبخند گشاده و مهربونی گفتم:
_نوش جان کاش بقیه هم متوجه بشن کمیت مهم نیست کیفیت مهمه!
خند هش گرفت اما لباش و بهم فشار داد و سرشو تکون داد.بعد از خوردن از سر میز پاشدن که گلاره خواست کمکم کنه اما جناب دیو گفت:
_برو گلاره!
همین،نه یک کلمه بیشتر نه کمتر و گلاره مطیع دست از برداشتن ظرف های روی میز برداشت و به من نگاه کرد.
چشم روی هم گذاشتم که لبخند غمگینی زد و سریع از اشپزخونه خارج شد.
#پارت۱۹۷
ظرف های روی میز و توی سینک گذاشتم و مشغول

شدم.سروش و گلاره بیرون رفته بودن اما ساواش همچنان سر جاش نشسته بود.
با پوزخندگفتم:
_نترس بلدم ظرف بشورم خون هی ما خدمتکار نداشته ارباب...منم پرنسس نبودم...جوابی نشنیدم و به کارم ادامه دادم.
پام داشت تیر م یکشید و با خیرگی بیشتر روش فشار میاوردم.
چند تیکه دیگه مونده بود که واقعا دردش طاقت فرسا شد.
شیر اب و بستم و دستام و به سینک تکیه دادم.
نف سهای عمیق م یکشیدم تا اشک های که هر لحظه امکان داشت بریزن روکنترل کنم.
برگشتم تا داروهام و بردارم که سینه به سین هی ساواش شدم.
_درد داری.
ب یاهمیت به سوالش خواستم از کنارش رد بشم که مچ دستم و گرفت.
_صورتت سرخ شده از درده یا...
چشم غر های بهش رفتم:_بکش کنار.
_آ آ باز زبونت دراز شد؟
چشمام روی هم فشار دادم:
_دراز بود.

سرش و بیشتر بهم نزدیک کرد:
_از کجا م یدونی مگه دیدیش؟
گیج از حرفش چشم باز کردم که اشاره به پایین کرد.
حس کردم تا بناگوشم این دفعه سرخ شد.
دستام و روی سین هاش گذاشتم و به عقب هولش دادم.
مقاومت نکرد و با قدمای اروم از اشپزخونه بیرون رفت.
نم یدونستم چرا نظرش عوض شد و گذاشت امشب و گلاره و سروش اینجا بمونن.
#پارت۱۹۸به سمت یخچال رفتم و سبد داروهای خودم رو برداشتم.
دوتا مسکن خوردم که گلاره اومد داخل.
یه تاپ باب اسفنجی بامزه تنش بود با شورتک کوتاهش.
ابروهام بالا پرید.
اون دختر لوند و شیکی که اول دیدم کجا این دختر بامزه و نمکین روبه روم کجا؟
با دیدن نگاه خیر هم خندید:
_میگما جای سروش تو هیز بازی در اوردی تموم شدم دختر....
تک خند هی زدم و دوباره سمت سینک رفتم.
شیر و باز کردم و مشغول شدم.دلم م یخواست سوالای تویذهنم و از یکی بپرسم و کی بهتر از دختری که روی

خوش بهم نشون داده بود؟
با نشستنش روی صندلی نفسم و بیرون فرستادم.
_بیام کمک؟
گردنم و سمتش چرخوندم:
_نه تموم شدن دیگه...
لیوان اخر و هم اب کشیدم و اویزونش کردم.
دست هام با دستمال خشک کردم و خودم و روی صندلی انداختم.
_خسته نباشی.
_مرسی...م یشه چندتا سوالی که ذهنم و درگیر کرده بپرسم؟سرکی به پذیرایی کشید:
_اگه مربوط به ساواشه بزار بره توی اتاقش بعد...م یترسم عین جن بوداده یهو ظاهر بشه.
از تشبی هش بلند زدم زیر خنده.واقعا ساواش جن بود لامصب سر به زنگاه سر م یرسید.
_هی یواش تر میاد باز گیر میده ها.
خن د هم رو جمع کردم و گفتم:
_از کجا فهمیدی سوالام مربوط به ساواشِ؟شیطون ابرو بالا انداخت:
_از برق چشمات دختر.
#پارت۱۹۹
پوزخند زدم:
_بهتر نیست بگی برق نفرت؟مهربون نگام کرد:

_یه چیزی بگم؟
_بگو.
دس تهاش و توی هم قلاب کرد و روی میز گذاشت:
_م یدونی تو خودتم نم یدونی حست به ساواش چیه...چطوری بگم اون یه جنتلمن و پسر جذاب و... وسط حرفش پریدم:_استپ کن...پسر جذاب؟
به نظرت ساواش هنوز یه پسره؟چشم غر هی رفت:
_بدجنس نشو دیگه.
آهی کشیدم و سر تکون دادم:
_من هنوز گیجم...حتی نفهمیدم حرف های که ساواش راجب مادرم گفت واقعیت داره یانه...نم یدونم اگر ساواش به
اشتباه زندگی منو به تباهی کشونده باشه دلم م یخواد باهاش چیکار کنم.
نگام به سمت سینک افتاد.
_مجبورش کنم ظرف های شام منو دوستام و بشوره؟
گلاره تندتند ابرو بالا م یننداخت قبل اینکه من چیزی بگم صدای نحسش به گوشم رسید.
_زیادی توهم برت م یداره دختر جون!
گلاره دست پاچه بلند شد و نگران گفت:_ساواش خواهش م یکنم.
خنثی سر جام نشسته بودم.
فوقش دو سه تا سیلی م یزد و چندتا لگد خودش خسته

م یشد!
_خواهش نکن گلاره آدمی که قلب داشته باشه سر یه ب یگناه این بلا رو نمیاره...یه دختر ب یپنا هو که برداشته اورده توی یه کشور خراب شده رو زیر دست و پاهاش له نم یکنه.
صدای از هی چکدومشون نشنیدم که بلند شدم از جام.
فکر م یکردم ساواش هنوز هست اما صدای در اتاقی که بهم کوبید فهمیدم که به اتاقش رفته...
#پارت۲۰۰
شب بخیری به گلاره گفتم و بعد از چک کردن آشپزخونه به سمت اتاقم رفتم...
ب یحوصله روی تخت یک نفره نشستم.پام داشت اذیتم م یکرد اما انگار نم یخواستم به کسی
چیزی بگم....این دردی که داشت غیر عادی بود چون م یدونستم پای که گچ گرفتن نباید بعد از چند روز انقدر دردش زیاد باشه...
روی تخت دراز کشیدم....دلم برای مامان و شیرین تنگ شده بود...حالا م یفهمیدم که اشتباه کردم چیزی بهشون نگفتم...باید از مامان دربا رهی چیزی که ساواش از زبون خودش یک طرفه تعریف کرده بود م یپرسیدم....
با چشمای باز به سقف زل زده بودم و تک به تک آرزوهای که داشتم و حالا مثل یه حفره توی قلبم

مونده بودن از جلوی چشمام رد م یشدن....
خاطره های تلخی هم داشتم....اون شبی که یه مست تویخیابون خلوت مزاحمم شد و من هیچ وقت نتونستم بفهمم اون کیه....یا اون سلیمی کثافتی که توی دفتر دانشگاه اون کار و باهام کرد...
اما من از هم هی این ها جون سالم بدر بردم....از ساواش
تهرانی هم عبور م یکنم مثل تموم سختی های که داشتم و الان فقط یه خاطر هی تلخ و گس ازشون به جا مونده!
**
صبح زودتر از همه بلند شدم...دیشب انقدر نا اروم خوابیدم که حتی ناله های خودم و هم توی خواب متوجه شدم.پای گچ گرفتم و گرفتم خواستم بزارم روی زمین که متوجه ورم غیر عادیش شدم.
ترسیدم سرم و بیشتر خم کردم که دیدم از کناره های گچ به شدت ورم کرده و قرمز شده.ل ین ک گ پ درخاس ت عاشقا ن رما ن :
: ل ین ک چنhttps://t.me/darkhaste_romanh
ل عاشقا ن رما ن
❤ darkhast_romannn@ ❤
.اسیر استاد:vip
#پارت۲۰۱

هول شده از روی تخت بلند شدم.
احتمالا گلاره هنوز خواب بود...بدون فکر به سمت اتاق روبه رویم که متعلق به ساواش بود رفتم.
بدون در زدن داخل شدم.دست و پام از استرس یخ کرده بود.م یترسیدم اتفاقی بیوفته وتا اخر عمرم چلاغ بمونم.نزدیک تخت شدم.ساواش لخت کامل بود...تنها پوشش یک شورت پارچ های برند ادیداس که خیلی هم چسب و کوتاه بود.
نگام و از اون چیزی که وحشتناک به نظر م یرسید گرفتم...
اروم و مرتب نفس م یکشید مشخص بود که خواب شیرینی رو داره.
اخمی روی صورتم نشست.
سرم و خم کردم که چند دسته از موهای بلندم توی صورتش خورد.
چشماش تکون خوردن اما باز نشدن.
دستم و بلند کردم و روی گون هش گذاشتم.
رفتارم و درک نم یکردم فقط از اینکه انقدر مظلوم و اروم بدون هیچ نفرتی توی چهر هش خوابیده بود دلم لرزید...انگشتم و نوازش وار کشیدم که پل کهاش و یهویی باز کرد.
قلبم کنده شد و از ترس هینی گفتم و کمی عقب رفتم اما مچ دستم و چسبید و نیم خیز شد.

چشماش پف کرده بودن.
صدای خش دارش بلند شد:
_تو اتاق من چه غلطی م یکنی؟
خودت تنت م یخاره اومدی من و انگولک م یکنی؟
#پارت۲۰۲
خودم و جمع جور کردم و چشم غر هی بهش رفتم:
_خوب حالا دور بر ندار حیف دست نازنینم که لمست کرد فکر کردم آدمی نکه توی خواب مظلوم شده بودی اشتباه فهمیدم تو همون دیو صفتی.
با ل بهای روهم فشرده نگام م یکرد.یهو جست زد که جیغ کوتاهی کشیدم.دستش و بلند کرد:
_چته ابرومو بردی الان گلاره و سروش فکر م یکنن درت گذاشتم سلیطه.
شیونی از رک گوییش کشیدم و حرصی شده جلو رفتم.
انقدر دلم ازش پر بود که با ناخونام تا به خودش بیاد گوشت بازوش قشنگ چلوندم که دلش ضعف رفت.
_آخ...تخم سگ ول کردن کندی گوشت تن مو...
دستش و بلند کرد که بزنتم اما عقب رفتم.
پتو رو که کنار داد سریع گفتم:
_پام چلاغ شده.
خشک شده دست نگه داشت و سرش و بلند کرد.
تعجب کرده بود:

_چی؟
مظلوم به پام اشاره کردم:_ورم کرده و قرمز شده عادی نیست حتما درست گچ
نگرفتن.
توی نگاهش در صدم ثانیه نگرانی نشست اما بعدش ریلکس روی تخت لم داد:
_بهتر بلکه چلاغ بشی نتونی اینجا بری خون هی این و اون هرزگی!
دند ونهام و روی هم فشار دادم.تا کی م یخواست گذشته رو بکوبه توی سرم؟سری تکون دادم:
_به جهنم ولی بدون کسی که این بلا رو سر من آورد تو بودی.هی چوقت نم یبخمشمت از اسی بهای که بهم زدی.چه جسمی چه روحی...
لنگون سمت در رفتم.
برگشتم سمتش که نگاه خیر هش رو روی پای گچ گرفتم دیدم.
با عصبانیت گفتم:_تو یه مریض روانی هستی.زنت حق داشته بهت
خیانت کنه کثافت ب یلیاقت!
دست خودم نبود اما به محض گفتن این حرف با دیدن صورت کبودش پشیمون شدم یه جوری اسمم و نعره زد که سکته کردم.
#پارت۲۰۳خودم و از اتاق بیرون کشیدم و درو محکم

بستم.اما صدای شکستنی که از اتاق ساواش میومد رو واضح م یشنیدم و دلم خنک شد از اینکه حرص خوررده.
_چی بهش گفتی؟
با شنیدن یهویی صدای سروش شون هههام پرید.
دستم و روی قفس هی سین هام گذاشتم و چشم غر هی بهش رفتم:
_یه سرف هی تقی توقی چیزی.زهلم ترکید.
روی صورتش اخم غلیظی بودبدون توجه به حرفام جلو اومد و دستاش و دو طرف سرم روی در قرار داد.فاصل هی کمی داشت و چهرش حالا دیگه خندون و مهربون نبود....
_با برادر من بازی نکن!وگرنه جوری باهات بازی م یکنم که شهربازی بشی!
صدای دراوردم و گفتم:
_نچایی بچه فرنگی...برو کنار به روت خندیدن پرو شدی؟
_نه انگار داداشم خیلی شل گرفته تو روت خیلی بیشتر از ایناس اما خودم درستت م یکنم.
خواستم جوابش رو بدم اما دستگیری در اتاق تکون خورد و قبل از اینکه فاصله بگیرم از پشت توی بغل ساواش افتادم.صورتش و نم یدیدم اما از فشار دستش که پهلوم و داشت سوراخ م یکرد فهمیدم خیلی بد از دستم اعصبانیه.منتظر بودم که با خاک یکسانم کنه اما صدای

تشرش به
سروش رو شنیدم:
_داشتی چه غلطی م یکردی که چسبونده بودیش به در؟
#پارت۲۰۴
سروش بدون اینکه هول و دستپاچه بشه ریلکس گفت:
_داشتم حد و حدودش رو در رابطه با تو مشخص م یکردم!
ساواش من و بیشتر کشید داخل اتاق و در و توی صورت سروش بست.
با دهن باز به وضع افتضاحی که درست کرده بود نگاه م یکردم.
توی اتاق بوی ادکلنی که شکسته بود پیچیده بود.
نفسی کشیدم که سین هم سوخت.
سمت در رفتم:
_بزار برم.پوزخندش رو واضح به رخم کشید:
_کجا؟م یبینی این وضع به خاطر ک***شر گویی های تو بود!
_من اومده بودم مشکل پای که تو برام درستش کردی و بگم.به من چه پریدی بهم منم عصبی شدم از دهنم در رفت.
_برو روی تخت!
لرزی از تنم رد شد و فوری گفتم:
_با پای گچ گرفت هت م یخوای اذیت کنی؟

دند ونهاش رو روی هم جوری سابید که صداش رو من هم شنیدم:
_اون موقعی که خودت و در اختیارم گذاشتی بلایی سرت اوردم؟لعنتی....من یادم رفته بود که این ادم همون مرد جذاب دیوونه کنند هایه که من و دست خالی به اوج رسوند!
ب یحرف سمت تخت رفتم که خودشم از بین وسای لهای که پخش زمین بود به سمتم اومد.
_پات و دراز کن ببینم چجوری ورم کرده.
کاری که گفت و انجام دادم که درگیر نگاه کردن گچ پام شد.
زبونم و روی ل بهام کشیدم و حرفی زدم که دست خودم نبود.
_بابت انگشتای پات متاسفم.
#پارت۲۰۵
دست از بررسی برداشت و روی تخت نشست.
موبایلش رو از روی پاتختی توی دستش گرفت و همونطور که مشغول شماره گرفتن بود جوابم رو داد:_نباش...
گیج گفتم:
_چی؟
توی چشمام زل زد:
_متاسف نباش.چون منم نیستم!
لبام لرزید:

_خیلی پستی...
پوزخند یک طرف های زد:
_خوب بقیش؟
سرم و پایین انداختم که صدای عصب یش رو شنیدم.
_مرتیکه این چه وضعه گچ گرفتنه؟خبرمرگت آوردیم بیمارستانی که آشنا توش داشتیم و اینجوری ریدین؟صدای از اونور خط نشنیدم و که بعد از گفتن الان میام قطع کرد.
_پاشو آماده شو.سوالی پرسیدم:
_کجا؟
باحالت مسخر های نگام کرد و گفت:
_دارم خانومم و م یبرم خرید معلوم نیست؟پاشو لشتو جمع کن همش دردسری ببرم پاتو نشون بدم اون گچم بکنم تو فلان اون اریک پفیوز.
نفسم و بیرون فرستادم و سمت در رفتم.
_صبحونه رو حاظر کن بچین روی میز.نم یخوام گلاره وسروش گرسنه برن!
سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم.
خارش پای گچ گرفتم بیشتر شده بود.طوری که دلم م یخواست چاقو بکنم گوشت ها رو از روی استخون و پوستم فقط بتراشم.با بیچارگی میز و چیدم و خودمم با همون چند دست
لباسی که توی کمد همون اتاقی که توش بودم آماده

کردم.
حجاب که اینجا انچنان مهم نبود...پس به یه هودی گشاد اکتفاکردم و شلوارمم همون پاچه گشاد پام خوب بود.
با بوی عطری که توی اتاق پیچید به عقب برگشتم.لامصب عطر نم یزد که انگار یه استخر عطر بود این شیرجه م یزد توش.
_حاظری؟
سری برای ساواش تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو گرفت.
_من بتونم این سرتکون دادن و از مخت بندازم خیلی کار کردم.
#پارت۲۰۶همراه هم از خونه بیرون رفتیم.
_صبحانه خوردی؟
نخورده بودم...یعنی اصلا میلم نکشید اما برای اینکه از هر گونه گیر احتمالی جلوگیری کنم گفتم:
_آره.
خوب های گفت که از اسانسور پیاده شدیم.
ردیف ماشی نهای لوکس به ردیف قابل دیدن بودن.
با دیدن فراری قرمز رنگ دلم ضعف رفت و بدون توجه به درد پام لنگون به سمتش رفتم.به جهنم که بهم بگه ندید بدید.این ماشین عشق من بود و هست.
پر ذوق دستم و روی بدن هش م یکشیدم.

_خوشت میاد؟
تندتند سرتکون دادم:
_خیلی...
سرم و چسبوندم به شیشه و داخلش و نگاه کردم.لامصب برق م یزد.یعنی مال کی بود؟حاظر بودم به خاطرش کلی هام و بدم.
اما این ماشین مال من باشه.
یهو یه صدای اژیر مانند بلندی اومد که قلبم اومد توی دهنم و از ترس جهشی به عقب زدم.
_بشین داخل ماشین زیادی وقتم و گرفتی!
با صدای ساواش از پشت سرم با بهت به عقب برگشتم.
زبونم گرفته بود.به سختی گفتم:
_باورم...نم یشه.
سمت راننده رفت و و همونطور که سوار م یشد با کنایه گفت:_به خاطر جنابالی مجبورم با یه پای گچ گرفتم و سرعت مورچ های حرکت کنم.
قبل از اینکه بشینه هول شده گفتم:
_صبر کن من یاد ندارم درش و باز کنم.
اینبار اون شوکه نگام کرد.از سوتی که دادم لبم و گاز گرفتم و با تته پته گفتم:
_منظورم این بود.با این پای گچ گرفته نم یتونم بشینم این ماشین چسبیده به زمین
#پارت۲۰۷

در سمت خودش و باز گذاشت و ماشین و دور زد اومد سمتم:
_بفرما بشین!کم کم داری اون روی سگم و بلند م یکنی حواست و جمع کن!
ایشی گفتم و اول پای گچ گرفتم و داخل گذاشتم بعد هم تنم رو کشیدم داخل ماشین.
شوکه شدم.این دیگه کیه؟انگار تو مخ منه.اه بلندی گفتم و بازم سکوت کردم.
خیابون های امریکا....جای که همیشه حسرت دیدنشون رو داشتم هم دیگه برام خواستنی نبودن....وقتی که فکر م یکردم دیگه نم یتونم غذاهای شفته پلوی مامانمو بخورم...دیگه با دست غذا خوردن ها تعطیل....از الان من یه کلفت ب یجیره و مواجب استادم بودم....یا واضح تر
بگم...اسیر استادی شده بودم که خودشم تعادل روانی نداشت.
درش و به سمت پایین کشید که بسته شد.
به محض اینکه نشست شروع به پرسیدن سوال کردم:
_این مگه فراری نیست؟پس چرا دراش فضاییه؟
جوابی بهم نداد و ماشین رو از ساختمون خارج کرد.
با ب یمحلی های که ازش دیدم منم غد کرده روم و سمت شیش هی ماشین برگردوندم.
حرصم گرفته بود.انقدر ادم پست؟احمق من و برداشته

اورده یه کشور دیگه...اکه برم پیش پلیس چی؟
با فکر به این کار اجیر شده سر جام نشستم.اما با یاد اوری تهدیدی که شیرین رو کرده بود بادم
خوابید.
_زیادی فکر نکن با عقل ناقصت تصمیمی م یگیری که یهو دیدی از ناحیه دست و پای دیگتم چلاغ شدی!
#پارت۲۰۸
ایشی گفتم و صورتم و جمع کردم:
_به غیر از تهدید کار دیگه ای نداری؟
آهنگ لایتی پخش شد و صدای آرومش همزمان به گوشم رسید:
_کارای دیگم و نشونت بدم که شبا با پوشک باید بخوابی.
انقدر ترسناک و وحشت آور بود این جمل هاش با لحنی که انگار این ساواش تهرانی استاد خوشتیپ هی دانشگاه نیست...بلکه یه آدمکش جانیه!سکوت کردم که بعد از چند دقیقه رو به روی همون
بیمارستانی که دفع هی اول آوردنم ایستاد.
منتظر بودم تا در ماشین و باز کنه اما همونطوری زل زده بود به جلوش.
کمی جا به جا شدم و گفتم:
_چرا پیاده نم یشیم؟
نگاهش و به طرفم برگردوند که متوجه سرخی چشماش

شدم.
_اگر....اینبار ببینم...توجه مردی رو به خودت جلب کردی...پشیمونت م یکنم.
چشماش و توی صورتم چرخوند و با لحن سرد و جدیت بیشتری ادامه داد:
_شاید از ریخت و قیافه انداختمت...اینطوری مطمعن م یشم از بس زشت شدی کسی چپ نگاهت نم یکنه!دهنم باز موند....این واقعا روانیه.همین حرف و به زبون آوردم که تاکید وار سرش و تکون داد:
_آره.هنوز مونده منو بشناسی...گذشت هی من یه گودال و سراب سَمیِ اگه نم یخوای سر تو تکرارش کنم پس با من رو راست باش...چشم و ابرو و ناز و عشوه های خرکی و هات نداریم.
نیخشندی زد و با نگاهی پر از شیطنت تنم رو از نظر گذروند:
_البته برای من هر چی داری رو کن...شاید تونستی نظرم و جلب کنی!
#پارت۲۰۹
پوزخندی زدم و حرصی روی دکم ههای که بود کوبیدم تا در لامصب ماشین باز شد.
به محض اینکه پام و بیرون گذاشتم صدای بدی با دهنم درآوردم:_به همین خیال باش دیوون هی زنجیری.حاظرم برم با

یه شوگر ددی پیر و چروکیده باشم اما طرف تو دیگه نیام.
کامل خودم و بیرون کشیدم و ب یتوجه به دری که توی هوا باز
مونده بود سمت پله ها رفتم. چندتا پله رو با بدبختی بالارفتم که بازوم اسیر دست کسی شد.
از اونجای که م یدونستم کسی غیر ساواش نیست به قدم های لنگونم ادامه دادم که صدای فو قالعاده عصب یش رو به گوشم رسوند:
_خوب م یدونی اینجا و جای عمومی نم یتونم کاری باهات داشته باشم برای همین حرف شوگر ددی و خراب بازی و
پیش کشیدی.اما جایی به اسم قفسی که من برات درست کردمم هست!کمی ترسیدم از اینکه توی خونه دخلم و بیاره اما با یاد
آوری اینکه گلاره و داداشش هم هستن کمی خیالم راحت شد و ریلکس سمت در ورودی بیمارستان رفتم و همراه هم داخل شدیم.
نگاه های سنگین رومون رو حس م یکردم.
_م یدونی باخودشون چی فکر م یکنن؟
به صدای ساواش که مثل ویزویز مگس زیر گوشم بود توجهی نکردم.
راستش ترسیده بودم....هنوز هم وقتی یادم میاد چطور

و با
اون جنونی که بهش دست داد من و زیر لگد و مشت هاش له کرد پشتم م یلرزه....کتک خوردن آسون نیست...تحمل درد برای منی که همینطوری تنم ضعیف و لهِ طاقت
فرساست....اونم دست های ساواش کثافت که انگار گرزاهنیه...وقتی یادش میوفتم که با دست هاش توی سر و صورتم م یکوبید پشتم م یلرزه...حاظرم یه تیر توی مخم بزنه اما دیگه اینطوری کتک کاری نکنه...
_هی معلوم هست کجایی؟
#پارت۲۱۰
با تکون خفیفی که بهم داد حواسم و به ساواش دادم:
_چی؟
رو به روی در اتاقی ایستاد و چند تقه زد:
_م یگم به چی فکر م یکردی که اینطوری مات و مبهوت و رنگ پریده شدی؟
بدون نگاه کردن به صورتش گفتم:
_داشتم درد کتک های که زدی رو مرور م یکردم!رنگم پرید از وحشی گری که ازت دیدم!
توقع داشتم که جلوم کم بیاره؟ عذر خواهی بخوره تو سرشحداقل کاری که م یتونست حس پشیمونیش بود اما خیلی پر افتخار زمزمه کرد:
_خوبه این حس ترس رو داشته باش تا سرکش یهات

کار دستت نده!
لب روی هم فشردم و خودم و کنترل کردم تا بحث باهاش نکنم.مرتیک هی فلان نگا خدا به کیا قیافه و پول م یده چطوری آخه من نسوزم؟
با صدای کسی که به خارجی چیزی گفت ساواش در و باز کرد و داخل شدیم.
با تعجب به کسی که پشت میز نشسته بود نگاه کردم. همون پسر خارجیه که بهم نخ داده بود.اما عجیب این بود که ساواش من و بین این همه دکتر راست آورده پیش این.انگار توی چشمای دکتره پروژکتور روشن کردن.تا چشم تو چشم شدیم چنان جستی زد که ساواش دستم و چسبید و به فارسی تهدیدم کرد:
_روی خوش به این پسرک زر دمبوی شیر برنج نشون نمیدیا.
#پارت۲۱۱
لبخند ملیحی روی ل بهام نشوندم و با دندون های کیپ شده زمزمه کردم:
_خودت تنت م یخاره منو آوردی ور دل این خپل زرد.
دکتره اومد جلو و شروع کرد به انگلیسی حرف زدن غلیظ.
حالا من مثل ماست دارم نگاش م یکنم اون هیزم زوم لبهای رنگ و رو رفتم شده.خوبه ارایشی چیزی نداشتم وگرنه جلوی ساواش تعارفم نم یکرد و یه راست م

یرفت تو کار لب و لوچه.
از فکرهای درپیتم خندم گرفت.اما اون که زوم صورت من بود با دیدن نیش بازم فکر کرد دارم بهش چراغ میدم.
چشمک ریزی بهم زد که از دید ساواش پنهان نموند و خوب از خجالت پهلوم دراومد.
_برداشتمت اوردم این خراب شده چون این پفیوز هیز توی کارش بیشتر از همه مهارت داره.
اگه بخوای به عشوه هات ادامه بدی م یبرمت خونه و به یه ورمم نیست که پات کج جوش بخوره استخونش.
خودم و جمع و جور کردم و محض خالی نبودن عریضه چشم غر هی مصلحتی به دکتر رفتم.اما کی گفته بود که خارجیا م یفهمن چشم قلبمه کردن یعنی چی؟_برو بشین خبر مرگش م یخواد پات و معاینه کنه.
به حرف ساواش گوش دادم و روی تک صندلی نشستم.
#پارت۲۱۲
رو به ساواش گفتم:
_خوب الان این م یخواد یه تن گچ و معاینه کنه؟پام که معلوم نمیشه.
چشماش و توی حدقه چرخوند و انگار که همراه یه بچ هی زبون نفهمه۲۱سال هس گفت:
_خنگول اول گچ و ارّه م یکنه.

با حرفش ترسیده پام و از توی دست دکتره بیرون
کشیدم که حواسم نبود و محکم خورد به خشتکش.
صدای داد بلندش به همراه فاک...فاک ی که م یگفت
کاملا قابل فهمیدن بود....ساواش که خند هش گرفته
بود ریلکس به فارسی گفت:_حقته مرتیک هی هیز فقط ب هفکر
اون کوفتیه...
علامت شصت برام گرفت:
_لایک داری...اینطوری پرستار ها رو هم انگولک نم
یکنه...
زدم زیر خنده و ب یقید و بدون هیچ فکر و خیالی توی
همون لحظه خوشی کردم...چندثانیه بعد وقتی خندیدنم
کمتر شد متوجه دوتا مرد گنده شدم که محو صورتم
بودن....
سرف هی الکی کردم که ساواش به خودش اومد.
با کنایه گفتم:
_استاد همچین زل زده بودی انگار تا حالا من و
ندیدی....
فکر کردم الان حرفی بارم م یکنه اما با لحن مردونه و
محکمی گفت:
_خند ههات و اینجوری ندیده بودم!متعجب ابرو بالا انداختم که
مگس خارجی پرید وسط
خطنگاه من و ساواش.
شروع کرد به خارجی بلغور کردن اما من زوم ساواشی

بودم که دیگه بهم نگاه نم یکرد.
#پارت۲۱۳
کلافه از نفهمیدن زبون دکتر رو به ساواش گفتم:
_چی م یگه؟
_چیزی نیست.گچ پات و م یبره بعد م یفرسته عکس بگیری تا ببین اون پفیوزی که درست گچ نگرفته چقد ریده به استخون پات.
مات این همه ب یچاک و دهنیش شدم.
چرا اینطوری شده بود...باورم نم یشد این همون استاد اتوکشیده و پر پرستیژ دانشگاه...اگه سیمین بود چندتا تیک هی جانانه به اینطوری صحبت کردنش م یانداخت...
با یاداوری تنها دوستی که داشتم دوباره بغض گلوم و گرفت... این همه تنهایی و غربت رو قرار بود تا چند سال دیگه تحمل کنم؟
با قرار گرفتن ویلچر باکلاس و سفید رنگی جلوی پاهام نگام و به صورت درهم رفت هی ساواش انداختم.
همونطور که خودم و روی صندلی م یکشیدم زمزمه کردم:
_باز این قمر درعقرب شد صورتش...
_شنیدم!
ریلکس و راحت روی صندلی چرخدار برقی نشستم.
ذوق زده دست ساواش رو کنار زدم و دکم های که

نشون از جلورفتن داشت و فشار دادم._نکن خودم م یبرمت الان م یری چند نفر و زیر م
یگیری گواهینام هام که نداری.
ب یتوجه به تیکه انداختنش خودم و تا دم در رسوندم و با پرویی رو به ساواش گفتم:
_بیا بازش کن دیگه پام درد م یکنه. به سمتم اومد و زیر لب غرید:
_اره ارواح عمت....نیش بازت و ببند تا چندتا ب یپدر دیگه به خاطر لبات پوزیشن نزدن برای خودشون.
#پارت۲۱۴
همراه هم از اتاق بیرون رفتیم و حدود یک ساعت بعدش با
کولی بازی های من و ترسم از اون اره برقی گچ پام باز شد....ساواش انقدر بلند و از ته دل به ترسیدن و گریه و هق هقم خندیده بود که حس م یکردم روده هاش جر خوردن.
گچ پام و که انداختن اون ور حس کردم دلم م یخواد پوست پام و انقدر بخارونم تا کنده شه.
دستم و با اون ناخونای بلند سمت پام بردم که مچ دستم و گرفت:
_نباید بخارونی الان میگم یه ژل بیارن بزنن خون تو پات بچرخه.
تخس و با لج بازی دست دیگم و به پوست پام رسوندم

که بهم چشم غره رفت.
پر لذت شروع به خاروندن کردم.
_نم یدونم تو چطوری گچ و تحمل م یکنی اما خوشحالم که توام همزمان با من تجرب هاش کردی.جوابم رو نداد و منم دیگه جای خاروندن وحشیان هی
پام داشتم ماساژش م یدادم.
یکی از پرستارهای بلوند و باسن جنیفری وارد اتاق شد.
زوم صورت ساواش شدم ببینم نگاهش به هیکل ب ینقص و هوس انگیز پرستا رهی که داشت خودش و براش به نمایش م یذاشت م یرسه یانه.
اما ساواش سرد و خشک به برگ ههای توی دستش نگاه م یکرد.
با صدای ارومی اسمش و گفتم که سرش و سمتم چرخوند:
_چیه؟
اشا رهای به پرستاره کردم:
_نگاه کن چه گرد و قلبم هاس...از اون ژل های هاست که م یلرزن.
#پارت۲۱۵چشمای ساواش گرد شدن:
_مطمعنی به پات فقط ضربه خورده؟این چرت و پر تها چیه م یگی؟
شونه بالا انداختم و خودم و روی تخت جلوتر کشیدم:
_آخه نگاش کن.کمرش شکست که اون قوس و توی

چشم تو بکنه.
ساواش که از لحن نسبتا حرصیم خند هش گرفت آروم گفت:
_حالا تو چرا عصبی شدی؟حسودیت شد بهش؟دند ونهام و روی هم کشیدم.
خواستم از تخت بیام پایین که جلوم و گرفت:
_چیکار م یکنی..هنوز پات جوش نخورده فشار روش میاری؟
_م یخوام نشونت بدم قوس کمر کی برجسته تره بیشعور.با چیزی که از دهنم در رفت زبونم وگاز گرفتم.
لعنتی گند زدم.حالا چی فکر م یکنه باخودش..
متوجه شدم که خند هش گرفته اما جلوی خودش و م یگرفت.
پر حرص گفتم:
_بخند کم نخندیدی به احمق بودن و ساده بودنم.
با صدای پرستاره که به خارجی صحبت م یکرد دوتامون نگامون و بهش دادیم.
ساواش به انگلیسی چیزی بهش گفت که پرستاره پنچر شد.
متعجب به پرستاره و ساواش نگاه کردم.
اینکه تا چند دقیق هی پیش خودش و برای ساواش هلاکم یکرد چه یهو دپرس شد.
#پارت۲۱۶کنجکاو همونطور که نگام به پرستاره بود که بیرون م

یرفت گفتم:
_چی گفتی زدی تو پرش؟
ریلکس سمت ویلچر رفت:
_گفت سیسترتونه؟(خواهر).گفتم خیر زن خول و چلمه واسم داف جور م یکنه دید بزنم!
هینی کشیدم و هول شده خواستم پام و زمین بزارم که ساواش عربده زد.
یه جوری که از ترس استخو نهای پای دیگمم مو برداشت.
_خدا خفت کنه این چه حنجر هایه که داری.
ویلچر و اورد سمتم و کمکم کرد بشینم و انگار اونم حالاعصبی شده بود.
_بگیر بتمرگ....من هزارتا کار دارم زدی پام و شکستی.الانم که حمالت شدم ببرمت این ور اون ور.پرو گفتم:
_هنوز اولشه من و برداشتی اوردی توی یه خراب شد های که حتی زبونشونم نم یفهمم.
با هم از اتاق خارج شدیم و سمت اتاقی که باید از پام عکس م یگرفتن رفتیم.
_بهتر اینطوری به سرت نم یزنه که فرار کنی.حتی فکرشم نم یتونی بکنی ادم های امریکا چطورین خصوصا اگه لگن توپری مثل تو رو تنها گیر بیارن!
لبم و گاز گرفتم.این چه یهو رفت تو فاز.
_جناب به عنوان کسی که صیغ هام کرده زیادی ب

یغیرتتشریف نداری؟از لگن زنت تو نگاه مرد های دیگه م یگی.
رو به روی یه در سفید رنگ نگه داشت و دوتامون داخل شدیم.یه جایی مدل یه تخت نسبتا بزرگ بود و بالاش چندتا وسیله عجیب غریب که مال عکسبرداری بودن.
کمکم کرد روی اون تخت دراز بکشم و خواستم صورتم و برگردونم که چونم و توی دستش گرفت:
_یه زری زدی از غیرت و فلان واستا جوابتم بدم!
#پارت۲۱۷
دهنش و باز کرد اما همزمان در اتاق هم باز شد و ساواش حرصی دندون قروچ های کرد و ازم فاصله گرفت:
_بعد حالیت م یکنم غیرت چیه!
ب یتوجه به لحن عصبیش رو به دکتر جذابی که کنارم ایستاد لبخند زدم و به انگلیسی به Hiگفتم که با سوزش شدیدی که توی بازوم حس کردم نیشمو بستم.
دکتر یه جمله خارجی به ساواش گفت و اونم از تخت فاصله گرفت.اروم زمزمه کردم:
_وحشی.
_ساواش چه بلایی سر خانومت آوردی که از دستت شکاره؟بهت زده به دکتر نگاه کردم.
اینکه فارسی حرف م یزد اما چهرش...موهای بورش صورت کک و مک دارش کپ خارجی ها بود.

نگاه بهت زده من و که دید چشمک زد:
_ادم اول لو نمیده فارسی میتونه حرف بزنه تا سوتی بگیره از دوستش و خانومش!
دیوانه ای زیر لبی گفتم که شنید و تک خند های زد:
_ساواش چه خانومت بامزس.
با ابروهای بالا رفته سرم و طرف ساواش کج کردم.
یا حضرت ساواش نگو...یه گاو وحشی که انگار دکتره پارچ هی قرمزشه.گردنش سرخ سرخ شده بود.ترسیده خودم و جمع و جور کردم و سعی کردم چاک دهنم و تاجای که میشه ببندم تا منم از این نگاهای وحشتناکش نکرده.
با دند ونهای که از عصبانیت روی هم کیپ شده بودن رو به دکتره گفت:
_جِیک سوفی زن منه.دوست دخترام نیست که هرچی دلت خواست بگی و منم سیب زمینی باشم.حواست و جمع کن و کارت رو انجام بده!
#پارت۲۱۸
حالا قیافه دکتره متعجب بود.
بدون هیچ حرفی دستگاه و اورد پایین و عکس از پام گرفت....
۲۰دقیق های م یشد که درگیر بودیم اخر سر هم حدس ساواش درست بود...پام و بد گچ گرفته بودن و اگر همینطوری جوش میخورد واویلا بود....بعد از اینکه ساواش با

اریک بحث کرد سر گچ پای من
از اخرم یکی از پرسنل خانوم پام و گچ گرفت و اینبار ساواش سه تا از دکترها رو اورده بود بالای سر من و تهدید کرد که اگر کوچک ترین مشکلی پیش بیاد شکایت میکنه.
انقدر جدی و خشن بود که هی چکدومشون حرفی نزدن و بلاخره بعد از تموم شدن کارها از بیمارستان بیرون اومدیم.گشنم بود و دلم ضعف م یرفت.
مظلوم ساواشی که نزدیک ماشین شده بود و صدا کردم.
_چیشده؟
دستم و روی شکمم گذاشتم و ادای غش کردن دراوردم.
چشمای ساواش گرد شد و به دور و برش نگاهی کرد و با قدم های نسبتا تندشده سمتم اومد و غرید:_این چه حرکتیه توی مکان عمومی می زنی؟
متعجب همونطور که داشت من و سمت ماشین م یکشید پرسیدم:
_چیه مگه...من گفتم گشنمه....
#پارت۲۱۹
_بشین داخل م یریم خونه غذا درست م یکنی؛همه م یخوریم.
لب روی هم فشردم و بغ کرده روی صندلی نشستم.

زیر لب غرغر م یکردم"این همه مال،منال،پول،برج و کوفت و زهرمار بعد خسیس زورش میاد یه غذای بیرون به ما بده"
_دارم م یشنوم.
پوزخندی زدم:
_آفرین.م یگم اگه بخوای بازم م یتونی دستت و بلند کنی بکوبی دهنم ها...خیلی خوب بلدی.سرعت ماشین و بیشتر کرد و توی یه خیابون بزرگ انداخت.
هر لحظه سرعتش بیشتر م یشد.ترسیدم این یه پاش چلاغ بود چطوری م یخواست ماشین و کنترل کنه.
دستم و روی بازوش گذاشتم:
_ساواش...خواهش م یکنم....آروم تر...
ب یتوجه بهم گاز م یداد...صدای تی ک افهای که م یکشید توی گوشم.خط م یندا خت.
دستش و فشار دادم و داد زدم:
_لعنتی یواش تر هر دومون و به کشتن م یدی
#پارت۲۲۰
پوزخندی زد و همونطور که توی صورتم نگاه م یکرد گفت:
_چرا م یخوای زنده بمونی؟که چی بشه...من زیر دست و پاهام لهت کنم؟با رنگ و رویی که مطمعنم مثل روح شده بودم دستم و

به صورتش زدم و صورتش به سمت خیابون
برگردوندم:
_توروخدا ساواش...لعنتی حداقل م یخوای بکشیمون
یه راه دیگه پیدا کن...اگه تصادف کنیم و فلج بشیم چی
روانی..
چند بار سرش و بالا و پایین کرد:
_برام مهم نیست....اما تو قسم بخور...
تندتند سر تکون دادم:
_به خدا هر چی تو بگی....فقط سرعت این کوفتیو بیار
پایین...من متنفرم دیگه از فراری مشکی کثافت....
_قسم بخور....هی چوقت خیانت نم یکنی.
بهت زده خشکم زد.
این دیوانه بود...این مرد خود؛خود روانی ها بود....با صدای بوق
بلندی که از کنارمون گذاشت تکونی
خوردم و گفتم:
_باشه...قسم م یخورم...که هیچ وقت به توعه عوضی
روانی خیانت نکنم حالا آروم تر برون این لعنتیووو...
جیغ بلندم حتی گوش های خودم و هم اذیت کرد.
با پایین اومدن سرعت خیز گرفتم سمتش و تمام
گوشت های صورتش و نیشگون م یکندم...
صدای دادش هم منو از تصمیم منصرف نکرد.
_سوفی...روانی ولم کن دختر...گوشت صورتم و
کندی...باتوام.

با دادی که دم گوشم کشید نفس زنون عقب کشیدم و غریدم:
_عوضی احمق....تو دیوون های چطور...چطور...
زبونم و گاز گرفتم تا نگم چطور اون زن احمقت با تو دووم اورد؟#پارت۲۲۱توی اینه صورتش چک کرد و چنان نگاه عصبی بهم
انداخت که چسبیدم به صندلی.اما از رو نرفتم و سرتق گفتم:
_هان چیه؟اینا چهارتا خراشه قلب من داشت ایست م یکرد...مردک مزخرف...
سرش و تکون داد و دوباره ماشین و راه انداخت.
اما هنوز زیاد مسافتی رو نرفته بودیم که یکی از این موتور خوشکل های که روش پلیس هم بود دستور ایست داد.
بدون توجه به اینکه توی دردسر افتادم پر ذوق سرم و اوردم بیرون و ناخواسته هی ساواش و صدا زدم:
_وای...ببین توروخدا چقد اینا گوگولین...وای عاشق این موتورام...
با کشیده شدن دستم به داخل ماشین پرتاب شدم._بگیر بتمرگ...الان این ماموره سریش میشه احمق تو غیرقانونی وارد کشور شدی بگیرنت پوستتو م یکنن.
تنم از حرفش لرزی گرفت و مثل بچ هی ادم نشستم سر جام....

هیچ درکی از اینکه راست گفته یا خواسته من و بترسونه نداشتم...
اما طبق حوادثی که م یخوندم خارجی ها ادم های متجاوزی بودن...
خصوصا اگه پلیس هم باشن هرکار دلشون بخواد با مجرم انجام میدن....با هشدار بزرگی توی سرم به اسم تجاوز ترجیح دادم از جام تکون نخورم.
_هیچ حرفی نم یزنی من م یگم تصادف کردیم و تو قدرت تکلمت و از دست دادی اوکی؟رو به ساواش که نگاهش به پلیسی بود که نزدیکمون م
یشد اما اروم این حرفارو بهم زد باش هی ضعیفی گفتم و دستام و مشت کردم.
#پارت۲۲۲
هیچی از حرف های که بین هم دیگه رد و بدل م یکردن نم یفهمیدم.
انقدر گرسن هام شده بود که هی با دستم شکمم و فشار م یدادم و نگاه ناراحت و دلسوز ماموره روهم روی خودم م یدیدم.
چند دقیقه که گذشت دیدم یه برگی که انگار جریمه باشه کشید و اشا رهای به پای گچ گرفت هی ساواش کرد و رفت.
به محض اینکه ساواش نشست پرسیدم:
_چی بهش گفتی که همش نگاهش روی من بود.

استارتی زد و گاز ماشین و پر کرد.جوابم و نداد که دوباره پرسیدم.
انگار کلافه و عصبی بود.
کنج لبش و زیر دندونش کشیده بود و تندتند فشار م یداد.
ناخوداگاه دستم و روی صورت زبر از ری شهای مردون هش گذاشتم و زمزمه کرد:
_لبت و سوراخ کردی ول کن.
به آنی ول کرد و نفهمیدم چ یشد اما کف دستم سوخت.
انگار خودش هم باور نداشت که انقدر سریع دستم و بوسیده!
سعی کردم خونسرد باشم...
انگار که این بوسه نتونسته زیر و زبر دلم و بریزه بیرون...
انگار که اونی که دلش لرزید و آب شد من نبودم....._بهش گفتم تصادف کردیم...توام حامله بودی هم بچه رو از دست دادیم هم قدرت تکلم تورو....
به طور خیلی غریزی...انگار که بچ های درون منه دستم و دور شکمم گرفتم.
این حرکتم از نگاه تیزبین ساواش دور نموند:
_چیه...چرا حفاظ گرفتی انگار که چند ماهه حامل های؟
#پارت۲۲۳

نفسم رو بیرون فرستادم:
_اولا خدانکنه که بچ هی از من بمیره...دوما تو چرا هرچی م یشه من و میندازی وسط؟
به خیابون اشنایی رسیدم.با دیدن برج فهمیدم که برگشتیم خونه...توی دلم پوزخندی نثار خودم کردم....که چی؟فکر کردی ساواش به خاطر دل تو پا میشه م یبرتت رستوران؟
میگه درد بخوری بهتره اونم خوشحال تره..._کجا رفتی باز؟
گیج به ساواش که داشت از ماشین پیاده م یشد نگاه کردم.تشری زد:
_د بجنب بریم بالا از خستگی مردم انقدر از این اتاق به اون اتاق بردمت...
همش دردسری بدرد هیچی هم نم یخوری!
چون هم لرزید.بغض کردم....جدیدا تا چیزی م یگفت دیگه نم یتونستم زیاد جوابش و بدم و کم م یاوردم.
سرش و خم کرد داخل ماشین که من و با صورت اشکی دید.
یه لحظه توی نگاهش نگرانی نشست:
_چیشده؟پات درد م یکنه؟توی صورتش زل زدم.
من این مرد و به زانو در میاوردم...جوری که اون بغض کنه و من ب یاهمیت رد بشم!نه محکمی گفتم و از عمد روی پای گچ گرفتم فشار
اوردم تا با دردی که مغز سرم و م یسوزوند به خودم

بفهمونم این مرد با من چ ههها که نکرد!
#پارت۲۲۴
ارنجم که اسیر دستش شد به خودم اومدم:
_ولم کن خودم راه قفس اسارتم و خوب بلدم.
ب یتوجه بهم سمت اسانسور کشیدم و داخل شدیم:
_م یدونم بلدی اما حواسم بهت هست که از عمد داری روی
پات فشار میاری پس حواست و جمع کن که صبر و تحمل من خیلی؛خیلی کمتر از توعه!
ایشی گفتم و رو برگردونم که به واحد ساواش رسیدیم.
همزمان با بیرون اومدن ما در اپارتمانش باز شد و سروش و گلاره بیرون اومدن.
حاظر و اماده ی رفتن بودن انگار._کجا؟م یخوایم ناهار و باهم باشیم.
با یاد اوری اینکه ساواش من و به رستوران نبرد تا چیزی کوفت کنم بد عنق سر پایین انداختم و وارد خونه شدم.پام درد م یکرد وفقط م یخواستم قرص مسکنی که داده بود و بخورم و کپ هی مرگم و بزارم.
داشتم م یرفتم داخل اتاق که گلاره رو دیدم به سمتم میاد:
_برو اماده شو.ساواش گفت بهت بگم م یریم بیرون...
ابروهام از تعجب بالا رفت و گفتم:
_اما وقتی بهش گفتم بیرون غذا بخوریم قبول نکرد و

طبق معمول تیکه انداخت.
تک خند های زد:
_دختر تو حتی خودتم خبر نداری که داری چه بلایی سر ساواش میاری!
#پارت۲۲۵ب یاهمیت از کنارش رد شدم:
_من نمیام...پام درد م یکنه شمابرین خوش بگذره!
وارد اتاقم شدم و هنوز درست و حسابی روی تخت ننشسته بودم که در به ضرب باز شد.
نفسم و بیرون فرستادم و پشت به مخاطبی که م یدونستم ساواشه گفتم:
_لازمه نیست وحشیانه وارد بشی گرچه دارم عادت م یکنم.
شونم و به عقب کشید که خیره توی صورت سرخ شدش زل زدم.
_باز رم کردی؟دردت چیه؟مگه غذای بیرون نم یخواستی؟داریم میریم کوفت کنیم.
ه هی بلندی گفتم و شونم و از زیر دستش بیرون کشیدم._اون چیزی که با منت بخوای انجام بدی م یخوام صد سال
سیاه عملی نشه...غذام نم یخوام کجای زندگیم طبق نظر من بوده که یه لقمه غذام باشه؟
دست هاش و چند بار روی صورتش کشید.
مطمعنم بودم دوباره کفریش کردم اما داشت تحمل م

یکرد و دلیل اینکه دندونام و خورد نم یکرد و نمی دونستم چیه.
_پاشو من و سگ نکن که خودت و ریزریز م یکنم.
لب روهم فشردم و با یاد اوری چیزی گفتم:
_خبرت بیاد...با کدوم لباس م یخوای ببریم؟مگه اونجام بیمارستانه که با اون لباسای گل گشاد برم.نمیام!
_بهانت لباسه دیگه؟مطمعن سر تکون دادم.با دادی که زد شونه هام بالا پرید و چشم غر های بهش رفتم.
_گلاره....از لباسات یدست برای این پرنسس بیار.
بیشعوری زیر لب گفتم که شنید و بروی خودش نیاورد.
اسیر استاد:vip
#پارت۲۲۶
روی صندلی های رستوارن نسبتا خلوتی که ساواش اورده بودمون نشسته بودیم.
از لجش باز ترین لباس گلاره رو پوشیده بودم اما وقتی دید چنان داد و بیدادی کرد که خودم و خیس کردم و لباس و عوض.
هنوزم بهم چشم غره م یرفت اما محلش نم یدادم.
با اون گارسون که لامصب خارجکی حرف میزد دوباره دپرس نشستم.خجالت کشیدم از اینکه دانشگاه رفته بودم اما زبان

انگلیسی یاد نداشتم...از طرفی تقصیر من نبود...
وضعیت مالی خونواده طوری نبود که من یه کلاس
خارج از چیزای که داشتم و هزینه بر هم بودن بردارم.
با صدای گلاره زیر گوشم به خودم اومدم و گیج نگاهش
کردم:
_ببخشید...من حواسم نبود..
لبخند مهربونی زد:
_اونکه معلوم بود...میگم اینجا غذاهای تند هم داره
شنیدم عاشقشی اره؟
چشمام برق زد و پر ذوق گفتم:
_خیـلی...اوف از این نودل های کره ای با گوشت
سرخ شده ی گوسفندی...
پر ولع اب دهنم و قورت دادم که گلاره از پایین به پام
زد.نگام و بهش دادم که با گوش هی چشمش به ساواش
اشاره کرد.
توی یه حرکت سریع سمت ساواش چرخیدم که متوجه
نگاه مهربونش همراه لبخند محو روی لباش شدم.
به محض اینکه نگام و دید اخماش و توی هم کشید و
صورتش و طرف سروش گرفت.
_دختر یه جوری بهت زل زده بود...تو از لذت غذای تند
دهنت اب افتاد...ساواش با نگاه به تو لذت توی
صورتش نشسته بود.
پوزخند پر تمسخری زدم:

_حرف خوبی نیست...من هی چوقت نم یخوام با کسی که استخونام و شکسته وارد رابطه احساسی بشم.
#پارت۲۲۷
توجیحانه خواست چیزی بگه که زودتر گفتم:
_خواهش م یکنم از اون حرف نزنیم.سری تکون داد و مشغول گوشیش شد.
یه ان حسرت تموم تنم و پر کرد.
دلم برای گوشیم تنگ شد...واسه برنامه هام...چت با سیمین تا نیمه شب...اینستا...وات ساپ...هی عکس گرفتن با ادیت و ویرایشی که خوشکل م یکردن ادم و...
سرم و که چرخوندم متوجه شدم ساواش با اخم ریزی زل زده بهم.
یه نگاه به من کرد و بعد نگاهش و داد به گلاره و گوشی دستش.نم یدونم تونست حسرت توی نگام و بخونه یانه...
اما هرچی که بود بازم من ازش متنفر بودم...مردک عوضی...وقتی گلاره گفت زنش بچشون و سقط کرده دلم برای ساواش سوخت...اما همون بهتر که بچه ی همچین پدر روانی و جنون واری نداشته باشه.اصلا نفهمیدم چی سفارش دادن و چی گفتن...برامم
مهم نبود یه حس خلع توی تموم تنم بود که حتی زیبایی های رستوران هم پیش چشمم هیچ بودن....من توی این کشور حتی اگه بمیرمم ضرر کردم....کجا خاکم

م یکنن؟یا اصلا مهمه؟
#پارت۲۲۸
با سقلم هی گلاره توی پهلوم به خودم اومدم.
میز و چیده بودن و بوی استیک گوشت تموم دلم و
اب کرد.
نگام و چرخوندم که متوجه شدم این بوی هوس انگیز از
بشقاب ساواشه.
ناخوادگاه بادم خالی شد.
یه نگاه به بشقاب خودم انداختم.لعنتی از همون نودل تند های
کر های با گوشت
بود...اما انقدر گشنه بودم که دلم استیک ساواش رو هم
م یخواست.
_بخور دیگه ببین چه بوی داره.
به گلاره نگاه کردم و یهویی گفتم:
_بوی استیک ساواش نم یذاره این و بخورم.
تک خند هی شیطونی کرد و قبل از اینکه بتونم جلوش
و بگیرم گفت:
_ساواش سوفی از غذای تو م یخواد.
پلک هام و روی هم فشار دادم.هر ان م یخواستم
ساواش تیکه بنداز و با خاک یکسانم کنه.
اما چندلحظه بعد صذای کشیده شدن صندلی ها روی
زمین و بوی عطر سرد و وحشی مردی که به خونش
تشنه بودم و از کنارم حس کردم._باز کن چشات و...تا چند لحظه

پیش که داشتی غذای
من و قورت میدادی.
چشم باز کردم:
_اره....اشتباه کردم کلا تو اگه تیکه نندازی و حرصت و
خالی نکنی که ساواش نیستی.
جوابم و نداد و یه تیک هی بزرگ از استیکش و
گذاشت توی بشقابم:
_از همون اولشم خوشم نیومد از این غذای تند..چیزی
نگفتم که نگی از عمد نذاشت غذای مورد علاقم و بخورم.
با چش مهای که مطمعنم گرد بودن نگاش کردم.
داشت برای من رفتارش و توضیح م یداد؟
#پارت۲۲۹
تیک های از گوشت و داخل دهنش کذاشت و چنان پر
ولع و اب و تاب خوردش که بدون پرسیدن سوالی به
جون غذام افتادم.از غذا خوردن پر فیس و افاده بدم میومد.پس
تمیز و
پر اشتها شروع به خوردن کردم.
نم یدونم چندمین چنگالی بود که پر از غذا توی دهنم
م یبردم که دیدم دست ساواش طرف ظرفم اومد.
خیلی اتفاقی و بدون هیچ کنترلی انگار که دوستمه و
باهم خیلی راحتیم روی دستش زدم:
_مال منه دست نزن.
با بلند شدن خند هی سروش به سمتش نگاه کردم که

گفت:
_سوفی جوری پر ولع خوردی که ساواش جای غذای خودش تو رو داشت م یخورد با نگاش.
دیوون هی نثارش کردم و به سمت ساواش برگشتم:
_هدفت از این کارات چیه؟
بدون نگاه کردن به من چنگال پر و پیمونی از نودل های تند و گوشت های لذیذم و بلعید و گفت:_توهم نزن دوباره.قصدی ندارم...چطور من از استیکم بهت دادم.یه چنگال نودل نم یتونم بخورم؟انگشتم و بالا اوردم و تهدید وار گفتم:
_دست از نقشه کشیدن برای من بردار...بسه دیگه.
با تشر من دوباره همون وحشی قبل شد و دستش و به پهلوم انداخت و جوری فشار داد که دلم ضعف رفت:
_ببین...بهت دو فرت خندیدم دور برت نداره تو برام هنوزم همون کثافتی که بودی هستی...
فشار دیگه ای داد که اشک توی چشمام جمع شد:
_فهمیدی یانه؟
#پارت۲۳۰پر بغض گفتم:
_فهمیدم بردار دستت رو.
خوب هی ارومی زمزمه کرد و مشغول خوردن شد.
اما من دیگه اشتهایی برای خوردن نداشتم.
_سوفیا؟به صورت پر سوال گلاره که صدام کرده بود نگاه کردم.
_بله؟

اشا رهای به ظرف غذام کرد:
_بخور دیگه دختر...تو که کم مونده بود بشقابم گاز بزنی؟به لحن بامز هش لبخندی زدم و سیر شدمی زمزمه کردم.
یک ساعت بعدش توی راه برگشت بودیم و حرکت ساواشی که یه پرس دیگه نودل و گوشت گرفت برام عجیب بود.
نم یدونم کدوم خیابون امریکا م یشد اما گلاره و سروش و پیاده کرد و با تشرش رفتم جلو نشستم.
توی سکوت داشت سمت اپارتمان م یروند و منم سعی م یکردم روی مخش نرم که گلا رهی نیست نجاتم بده.
_تا الانم به خاطر تو کلی از کار و زندگیم عقب افتادم.با تعجب به اون که از دور برگردونی فرمون و چرخوند و برعکس اپارتمان روند نگاه کردم:
_خونت نم یریم؟
#پارت۲۳۱
بدون انداختن نیم نگاهی به من گفت:
_نه!اگه قصد نداری تا اخر عمرت بالباسای من و فرم کلفتیتی و لباس گلاره سر کنی دارم م یبرمت مرکز خرید!
نفسم و بیرون فرستادم.این مرد قطعا مشکل داشت.این رفتار ها نشون هی عادی بودن نبود.مطمعنن یه جای کار م یلنگه که یبار ملایم رفتار م

یکرد...یبار وحشی به تمام معنا.
صدام و صاف کردم:
_احیانا با همین پای گچ گرفته باید برم پرو
لباس؟عادی انگار که خیلی راحته گفت:_آره.نکنه انتظار داری دو نفرم بگم بیان کمکت؟پوفی
کشیدم:
_شلوار نم یتونم بپوشم.
_دامن م یخریم.
_تنگ نباشه.
پوزخند زد:
_قرار نیست به عنوان محرک من لباس بپوشی.پس لازم نم یبینم بگی تنگ نباشه.
رو به روی یه ساختمون خیلی بزرگ و پر از چراغ های روشن نگه داشت.
_پیاده شو.حیف کسر شان برای منه که ببرمت پایین شهر وگرنه لیاقت این لباس های مارک رو نداری!
دهن باز کردم چیزی بهش بگم.اما جوابی پیدا نکردم._چیه؟پایین شو نگهبان الان میاد م یبره پارکینگ.بعد از زدن حرفش پایین رفت و منم به سختی پیاده شدم.
خداروشکر م یکردم که مسکن خوردم و درد پام خیلی کمتر شده.
#پارت۲۳۲

کنارهم نسبتا با فاصله راه م یرفتیم.
مثل توی بیمارستان بعض یها با تعجب به پاهای
جفتمون که گچ گرفته بود خیره م یشدن و بعد ب
یاهمیت رد م یشدن.
_لبا سهات و خودم انتخاب م یکنم.
فکر م یکرد الان م یگم نه...نمیشه خودم باید انتخاب
کنم؟خوب م یدونستم قصدش عصبی کردن منه.
پس خونسرد و با ظاهر خیلی ارومی گفتم:_برای به قول تو کلفتی
که فرق نداره چی باشه
نباشه.هرطور راحتی پول خودته هر چی عشقت کشید
بخر.
نیشخندی زدم و زیر لب گفتم:
_خودتم بپوش..بمیر بلکه راحت شم.
_چی؟
ترسیده گفتم:
_هی..چی..م یگم باشه هرچی تو بگی.
با ارامش اوکی گفت و داخل پاساژ شدیم.
وقتی اون همه مغازه رو دیدم انگار نه انگار چند دقیق
هی پیش دلم مرده بود...افسرده بودم و حتی به مرگ
هم فکر کردم.
پر شور با اون پا خودم و به ویترین ها م یچسبوندم.
چندتا مغازه به همین منوال ندید بدید بازی من
گذشت و از سکوت ساواش در تعجب به سر م یبردم کهجلوی

مغازه ی پنجمی ارنجم و گرفت حرصی زیر گوشم
غرید:
_م یتمرگی کنار من جم نم یخوری...ابروم رو بردی
همه به لطف این موها و چش و چالت فهمیدن یه ایرانی
خارج ندیده همراه منه.
#پارت۲۳۳
پنچر شده و مظلوم گفتم:
_ببخشید.
دستم و توی دستش قفل کرد و توی مغازه رفت.
یه مغازه نسبتا بزرگ با دکوراسیون صورتی و سفید که
پر از تیشرت و لباس خونگی باربی و کیتی و میکی
موس بود...کلا برنامه کودکی بود برای خودش...
دوباره از دیدن اون همه لباس های که فانتزی
همیشگی منبودن ذوق زده شدم و برای اینکه سمت رگال ها خیز
نگیرم بازوی ساواش و با ناخون هام فشار دادم که
صدای اخ ریزش باعث شد نگاش کنم.
_اون لامصباتو از گوشت دستم بکش بیرون تا لهت
نکردم.
ایشی گفتم و ازش فاصله گرفتم و سمت رگال های که
همشون صورتی ابی اسمونی بودن رفتم.
یک عالمه تاپ و شلوارک خوشکل و دخترونه.
همون موقع تو ذهنم گفتم اگه ساواش هم نخواست
بخره به جهنم با عشوه خرش م یکنم...بازم اگه خر نشد

با ابرو ریزی م یگم بخره برام...
اصلا وظیفشه...اون منو برداشته اورده این خراب شده.
لب گزیدم...ناموسا خراب شده نبود که...بهشت که میگن همین رو به روی من بود و تمام.
#پارت۲۳۴تا اونا مشغول بلغور کردن خارجی بودن من تندتند برای خودم هرچی خوشم م یاومد رو برداشتم.
وقتی به خودم اومدم دیدم بیشتر از بیست دست تاپ و شلوارک برداشتم.
لبم و زیر دندون کشیدم و زیر چشمی به ساواش نگاه کردم.
با دیدن نگاه آرومش روی خودم کمی جرعت دادم و سرم و بالا اوردم.
با من من گفتم:
_چیزه...من...
_برو بزارشون روی پی شخوان تا حساب کنن!
وقتی چشمای گرد شدم و دید اخمی کرد که به خودم اومدم و سریع قدم هام رو سمت صندوق پی شخوان برداشتم.یه نگاهی به تاپ و شلوارک ها انداختم و بقیه رگال ها رو نگاه کردم.
بازم دلم م یخواست بردارم اما از ساواش م یترسیدم.
با رقمی که به دلار شنیدم شوکه برگشتم.
۵۰۰۰هزاردلار فقط همین چند دست تاپ و شلوارکم شده بود!

خجالت زده و پشیمون سعی کردم چیزی بگم.
_م یخوای...پ...
هنوز جمل هم و کامل نگفته بودم به ضرب سرش
سمت من چرخید.
_این پول ها برای من چیزی نیست پس ساکت باش.
#پارت۲۳۵
توی دلم به جهنمی گفتم.اصلا حقشه چرا جلوی خودم و
بگیرم؟انقدر خرید میکنم تا چشمش کور شه.
هر مغا زهای رفتیم چند دست برداشتم...ازمغازه پنجمی یا
ششمی که بیرون اومدم صدای
ساواش وشنیدم.
-احیانا تو همونی نبودی که گفتی لباس نم یخوای؟
به خریدهای توی دستش که همه مال من بودن نیم
نگاهی انداختم:
_احیانا شما همونی نبودی که مجبورم کردی خرید
کنم؟
خشن از زبون درازیم بهم خیره شد که چشمم به
خوراکی ها افتاد.
این بشر دو پا که نذاشت اون نودل های خوشمزم رو تا
ته بخورم...
با این همه انرژی که صرف خرید کردم گشنم شده بود.
آب دهنم و قورت دادم.
_چیه؟شکمی موندم انقدر م یخوری چرا دو کیلو اضافه

نم یشه روی پشت و روت.از تیک هی منحرفیش چشمام گرد شد.
_خیلی ب یادبی...
ب یتوجه به سمت همون مغازه که بوی هات داگ هاش هوش من یکی رو که پرونده بود رفت.
با عجله پشت سرش رفتم که اخرش کلم هی "وان"(یکی)رو شنیدم.
چندلحظه منتظر موندیم و وقتی ساندویچ و پیچید دستم و دراز کردم که بگیرم اما ساواش گرفت و ازم دورش کرد.
م یخواست اذیت کنه؟
ب یاهمیت و ریلکس گفتم:
_عقد های بازی؟
نیشخندی زد که راهم و کج کردم و سمت ویترین مغا زهای که نظرم و جلب کرده بود رفتم.
#پارت۲۳۶توی دلم به جهنمی گفتم.اصلا حقشه چرا جلوی خودم و
بگیرم؟انقدر خرید میکنم تا چشمش کور شه.
هر مغا زهای رفتیم چند دست برداشتم...ازمغازه پنجمی یا ششمی که بیرون اومدم صدای ساواش وشنیدم.
-احیانا تو همونی نبودی که گفتی لباس نم یخوای؟ به خریدهای توی دستش که همه مال من بودن نیم

نگاهی انداختم:
_احیانا شما همونی نبودی که مجبورم کردی خرید کنم؟خشن از زبون درازیم بهم خیره شد که چشمم به خوراکی ها افتاد.
این بشر دو پا که نذاشت اون نودل های خوشمزم رو تا ته بخورم...با این همه انرژی که صرف خرید کردم گشنم شده بود.
آب دهنم و قورت دادم._چیه؟شکمی موندم انقدر م یخوری چرا دو کیلو اضافه
نم یشه روی پشت و روت.
از تیک هی منحرفیش چشمام گرد شد.
_خیلی ب یادبی...
ب یتوجه به سمت همون مغازه که بوی هات داگ هاش هوش من یکی رو که پرونده بود رفت.
با عجله پشت سرش رفتم که اخرش کلم هی "وان"(یکی)رو شنیدم.
چندلحظه منتظر موندیم و وقتی ساندویچ و پیچید دستم و دراز کردم که بگیرم اما ساواش گرفت و ازم دورش کرد.
م یخواست اذیت کنه؟ب یاهمیت و ریلکس گفتم:
_عقد های بازی؟
نیشخندی زد که راهم و کج کردم و سمت ویترین مغا زهای که نظرم و جلب کرده بود رفتم.#پارت۲۳۷

یه لباس پرنسسی ناز صورتی که پف های مرتب و منظمی داشت پشت ویترین برق م یزد.
محو زرق و برقی که داشت بودم.اما باصدای ویز ویز نحس ساواش به اجبار چشم از ساواش گرفتم.
_انتخاب خوبی م یتونه باشه!
امیدوار بهش زل زدم.فکرکردم منظورش اینه که لباس و برای من بگیره.
اما گازی به ساندویچ توی دستش زد و اشاره کرد:
_برای یه خانوم.نه تویی که کلفت خون هی ساواش تهرانی هستی!
پوزخندی زدم.
دیگه کم کم داشتم نسبت به حرفاش ب یحس م یشدم.گرچه هنوز زود بود...این بشر حالا حالا م یخواست دمار از روزگار من در بیاره.حالا بوی خوش ساندویچ بهم خورده بود و از فکر لباس
بیرون اومدم.
آب دهنم و قورت دادم و پر ولع به دستش زل زدم.واقعا برای منی که شکمم اولویت داشت برام سخت بود تحمل کردن اینکه گشنه بمونم.
_چیه؟آب از لب و لوچت راه افتاده واسه ساندویچه یه آدم عقد های؟
چشم غر های بهش رفتم:
_من دیگه خریدی ندارم برگردیم.

حرصی بازوم رو توی دستش گرفت و محکم فشار داد که آخ آرومی گفتم.
_فکر کردی من زیر دستتم؟ببین دختر جون لطف کردم بهت که اوردمت لباس مارک بخری صد سال توی اون گوه دونی هم میموندی خواب این چیزا رو مگر با هرزه بازی م یدیدی که برات بخرن فهمیدی؟#پارت۲۳۹
انقدر عصبی بود که حس م یکردم از گوش و دماغش داره دود بیرون میاد.
جوابم و نداد و به پارکینگ رسیدیم.
همچنان پلیسه دنبالمون بود.بااین پاهای چلاغ من و ساواشم معلوم بود که فرار نم یخواستیم بکنیم.
_بتمرگ توی ماشین.بهش گفتم مدارک اقامتت توی ماشینه.از قیاف هی شرقیت فهمیده که ایرانی هستی و گیر شده.
ترسیدم چون ساواش التیماتومش و داده بود و من پا روی حد و مرزش گذاشته بودم.
خودم و توی ماشین جا دادم که پلیسه هم رسید بهمون.
ساواش خم شد و از داشبورد ماشین چیزی رو برداشت.چندتا کاغذ و انگار پاسپورت بودن.مگه نگفته بود که هنوز اماده نیستن مدارکم؟
پر استرس دستامو توی هم گره زدم و دعا کرد شر این قضیه دامنم و نگیره.اصلا دلم نم یخواست زیر لگدهای

محکمش دوباره نیمه جون بشم.
بعد از چند دقیق های که برای من طولانی سپرس شدن ماموره رفت و ساواشم به سرعت نشست داخل ماشین.
صحنه ی اخر پاش محکم به اهن بغل در خورد و چنان دادی زد که من خودمو خیس کردم.
جرعت اینکه ازش سوال بپرسم و یا حتی اینکه ببینم پاش چیشد رو نداشتم.
لبام و بهم فشردم که ماشین و روشن کرد و همونطور که با یه فرمون از توی پارک بیرون میومد حرف زد:
_لالمونی گرفتی.جلوی پلیسه که خوب جیغت بلند بود
انگار که تا دسته....ادام هی حرفش و با صدای هین من قطع کرد اما
دندون های که روی هم م یسایید خبر از اتیش درونش م یداد.
#پارت۲۴۰
دو هفته از اون خرید نحس گذشته بود و من اخرین باری که ساواش رو دیدم همون روزی بود که من و پیاده کرد و بعد از اینکه مطمعن شد من رفتم بالا دیگه ندیده بودمش...
با صدای گل یخانوم به سمتش برگشتم:
_منو صدا زدین؟
لبخندی که هر بار بدون هیچ تظاهری نثار منی که از

مادرم دور بودم م یکرد باعث م یشد امیدوار باشم که
ایند های هست که بتونم برگردم...فقط باید صبر کنم...
_دخترم م یخواستم چیزی رو بهت بگم.
دستام و خشک کردم و کامل سمتش برگشتم:_اتفاقی افتاده؟
کمی هول بود و اینو به خوبی فهمیدم.
نگران شدم.
این مدتی که ساواش نبود خیلی ارامش بیشتری
داشتم و
اصلا دلم نم یخواست که برگرده...خودخواهی بود چون
اینجا خون هی اون بود اما نم یخواستم....
_خانوم بزرگ فهمیدن شما اینجا هستین!
متعجب از کسی که تا حالا ندیده بودمش و حالا
اینطوری گلی رو به ترس انداخته بود گفتم:
_خوب..ایشون کیه؟من اصلا نشنیدم و چیزی دربا
رهش نم یدونم.
نفسی گرفت و دست منو کشید و روی صندلی های
اشپزخونه نشوند.
_ببین دخترم....اون...چطور بگم.دستای یخ کر دهش و گرفتم و
سعی کردم ارومش
کنم:
_ببینین جای نگرانی نیست.از ساواش که بدتر نیست
هوم؟
توی چشماش ترسی رو دیدم که برای صدم ثانیه من

رو هم ترسوند.
سر تکون داد:
_مشکل همین جاست...اون زن....
نگاهی به ورودی اشپزخونه انداخت و زمزمه کرد:
_خود شیطانه!..
#پارت۲۴۱
ابروهام از تعجب بالا رفت:
_متوجه نم یشم...
_ببین اقا دوهفته نبوده...درگیر کارهای شرکتش بود و از من خواست که مراقب تو باشم.بدون هیچ تعجبی از اینکه ساواش خواسته گلی منو
بپاد گفتم:
_اینکه عادیه میترسه من فرار کنم گفته مراقب من باشین.
از جاش پاشد و دور خودش چرخی زد:
_نه موضوع این نیست....واضح به من گفتن که نذارم خانوم بزرگ از وجود تو توی این خونه مطلع بشه...نم یدونم چطوری فهمیده ولی باید به اقا خبر بدم.
با عجله سمت اتاقش رفت.اما منی که از موضوع سر در نیاورده بودم همونطور سرجام نشسته منتظر بودم خودش برگرده.
نیم ساعتی م یشد که ساواش داشت یک بند توی سالنپذیرایی راه م یرفت و منم از گوشه کنار اشپزخونه

دیدش م یزدم اما اصلا نم یخواستم خودم و نشونش بدم.
تیپی که زده بود انقدر دختر کش بود که من برای ثانی هی اول ارزو کردم کاش کامل مال من بود...
مدل موهاش و تغییر داده بود و بغل ها رو کوتاه کرده بود و روی سرش و بلند نگه داشته بود و به یک طرف ریخته بود.
_برای بهتر دید زدنم کافیه برگردی پشت سرت!
#پارت۲۴۲
خشکم زد...این دیوونه همین الان جلوی من نبود مگه؟_خیر.من جلوت نبودم تو زیادی توی توهم منی انگار.
لب گزیدم.لعنتی بلند حرف زدم.اروم به سمتش برگشتم و دست خودم نبود که سلام
ارومی هم از زیر لبم در رفت.
یه حسی توی چشماش بود...یه جور ب یقراری...انگار نم یدونست چیکار باید بکنه....گیر کرده و راه فراری نداره....
سر تکون دادم تا از دست تحلیل و تفسیرهای مغزم خلاص بشم.
_بپوش باید از اینجا بری!
قلبم یک ان نزد و بعد با سرعت بیشتر شروع به کوبیدن کرد....ترسیدم از اینکه بخواد حرف اون روزش

رو عملی کنه و من و بده دست شیخ های شکم گند هی عرب.
انگار متوجه ترسم شد که زبون لعنتیش رو دوباره چرخوند:
_رنگت پرید.نکنه به اینجا عادت کردی؟تکون ریزی به سرم دادم.انگار کلافه بود.دستش و توی
موهاش فرو کرد و اون تار های خوش رنگ بلند شده رو توی مشتش گرفت و من....اشکال نداشت اگه دلم برای این مرد سنگدل و گروگا نگیر وحشیم فرو بریزه؟
سرش و که بالا اورد نگاه خیر هام رو دوباره شکار کرد:
_باید بریم گچ پات رو باز کنن و جای دیگ هی ببرمت...یکی هست که نباید تورو ببینه...
حرفش و زد و راهش و به سمت در اشپزخونه کشوند.
هنوز کامل خارج نشده بود که دوباره صداش به گوشم رسید:
_در ضمن م نبعد لباسی انتخاب م یکنی که چاک سین هت رو نتونن با خط کش اندازه بگیرن!
#پارت۲۴۳
ساواش بیرون رفته بود...اما من هنوز دستم روی قسمت لختی لباسم مونده بود..._سوفی؟
با شنیدن صدای مامان گلی بهش نگاه کردم:
_چی شده؟
هنوز هم رنگ و روش پریده بود...

_بیا...چمدونتو بستم...اقا گفت زودتر بابد برین همین لباسات خوبه فقط بیا این شال و بزار روی لختی سین هت...
گیج شال زرد رنگ رو ازش گرفتم و روی یق هم رو پوشوندم...لباسام یه پیرهن کرم رنگ تا زیر کمرم بود و یه شلوار جین جذب...
با پای گچ گرفتم که امروز قرار بود از شرش راحت بشم از اشپزخونه بیرون رفتم...
رو به روی در بودیم و چمدونم دست ساواش تا در رو باز کرد انگار برق گرفتش اول خشک شده بود اما بعد مثل ماست وا رفت و زیر لب گفت:_خانوم بزرگ...
ابروهام بالا رفت و کمی خودم رو کشیدم سمت در تا این زنی که حتی ساواش هم ازش حساب م یبرد رو ببینم...
هنوز کامل سرم و کنار نکشیده بودم که ساواش هول شد بازوم رو گرفت:
_اونو م یفرستمش بره...
عصای که توی دست زن و از لای در دیده بودم بلند شد و
تخت سین هی ساواش نشست...بعد صدای پر ابهتی که حتی باعث شد منم لرز کنم تنم رو پر کرد.
_برگ برند هت رو م یخوای کجا بفرستی نو هی عزیزمتازه قراره کار من باهاش شروع بشه!

#پارت۲۴۴توی یه ماشین فو ق العاده مدل بالا و مشکی نشسته بودیم...
با این تفاوت که ساواش پیش من نبود و من به همراه زنی بودم که انگار همه بدجوری ازش حساب م یبردن...
از وقتی داخل ماشین و همراهش شده بودم حتی یک نیم نگاهی هم بهم نانداخته بود...و من دلیلش رو نم یدونستم...
چیزی که انگار همه م یفهمیدنش و من این بین یه مهره بودم که توی دست اینا جا به جا م یشدم!
_خانوم آقا گفتن ببرم بیمارستان تا گچ رو باز کنن...
صدای فندک و بعدش دود سیگار که توی ماشین پیچید نگاهم و به زنی که بیشتر عین مرد بود دادم...
_م یریم عمارت...دکتر اونجا م یآد!دوباره مور مور شدن تنم رو حس کردم...این زن حتی
از فعل های که بقیه راحت م یگفتن هم استفاده نم یکرد...
بعد از حدود اساعتی که من هر دقیق هش رو توی ماشین تکون م یخوردم گذشت و بلاخره ماشین ایستاد...همزمان با ما صدای تی کآف ترمز شدیدی رو هم از بیرون شنیدم و همین باعث شد سریع در رو باز کنم...
نصف سرم رو بردم بیرون و هنوز کامل چیزی رو ندیده بودم که در سمتم به شدت کشیده شد و چند ثانیه طول

کشید تا من پخش زمین بشم و از بلندی و ارتفاعی که اون غو لتشن داشت پایین بیوفتم...
پای گچ گرفتم دوباره درد گرفت و تیز سرم و بالا آوردم....اما قیاف هی رنگ پرید هی ساواش باعث شد درد از یادم بره!#پارت۲۴۵با تعجب و صدای اروم گفتم:
_این زن انقدر برات ترسناکه اینطوری صورتت رنگ پس داده؟چشم غر های به من رفت و بازوم رو گرفت.
بعد از اینکه راننده در دیگه رو برای خانوم بزرگه باز کرد اون طرف ما اومد.
صدای ساواش بلند شد:
_قرار بود گچ پاش باز بشه خانوم بزرگ!
انقدر پر حرص و با دند ونهای روهم گفت که من دهنم درد گرفت به جاش.
قبل از اینکه خانوم بزرگ حرفی بزنه من توی حرفش پریدم:
_دکتر میاد اینج...
هنوز حرفم و کامل نکرده بودم که یه طرف صورتم سوخت....دردش زیاد نبود ولی سوزنش جوری بود انگار با ترک هی نازک روی پوستم زدن.چشم بستم...کسی که روم دست بلند کرده بود همین
پیرزن خرفت عقد های بود که ساواش ازش حساب م یبرد....سر بلند کردم...انقدر ب هضرب و محکم که موهام توی صورت ساواش خورد و صداش دراومد...ب

یاهمیت و با لحنی که سعی م یکردم خونسرد به نظر برسه اما از درون داشت منو میسوزند گفتم:
_از این سیلی ها چند باری خوردم...منتظر اون روزی م یشم که همشو بهتون پسش بدم و اگر چه دیر ولی غیر ممکن نیست!
#پارت۲۴۶
دوباره خواست دستش رو بالا ببره اما صدای ساواش مان عش شد:
_سروش زمی نهای ایران رو زده به نام خودتون!
انگار چیز جدی گفت که زن به سرعت نگاهش و سمت ساواش انداخت:_اون چه غلطی کرده؟
ساواش شونه بالا انداخت و خیلی ریز دست منو گرفت و به عقب کشید.
با رفتن خانوم بزرگ سمت همون عمارتی که پشت سرمون بود ساواش گفت:
_هی...ببین هر زبون درازی جلوی من م یکردی و به چپمم
م یگرفتم اینجا از این خبرا نیست! یک ماهه اومدی نیویورک و زنده نگهت داشتم.اگر نم یخوای همین زن تیکه تیک هت کنه پس زبونتو توی دهنت نگه دار تا ببینم چیکار م یتونم بکنم از اینجا ببرمت...
پوزخند زدم:
_الان م یخوای بگی تو بهتر از اینی؟یادت رفته چطوری

زدیم که پام هنوز هم توی گچه؟چشم غر های رفت و نگاهش و داد رپی تنم که اخماش
روی هم رفت.
جلو اومد و عصبی دو طرف شال رو روی تنم درست کرد.
هنوز بیرون اون عمارت و توی خیابون خیلی بزرگ و از قضا خلوت وایستاده بودیم.
با اشا رهی ساواش راننده هم داخل ماشین شد و داخل عمارت رفت.
بازوم و کشید و منو کشون کشون برد سمت دروازهی باز عمارت و همونطور عصبی شروع به غریدن کرد:
_اینجا از این غلطا نم یکنی...یا از اون غلطایی که توی ایران م یکردی...من دوست ندارم.پیش خانوم بزرگ بمونم و به خاطر تو هم نمیخوام برگردم به این عمارت نفرین شده...پس عشوه خرکی ممنوع....با هیچ کدوم ازمردهای این عمارت گرم نم یگیری یادت نرفته که تو زن من محسوب میشی حالیته؟#پارت۲۴۷
تو چش مهاش زل زدم:
_تو هیچ خری نیستی چه برسه به شوهر من...زیاد دور برت نداره...اون عقدی که تو خوندی باطله اســتاد تهرانی....
حرصی نگام کرد و با کاری که کرد کل تنم داغ شد...
یه جور محکمی لباش شروع به بوسیدنم کرده بودن که

تموم وجودم و ضعف گرفته بود ب یحس چنگ انداختم به بازوش که دستشو دور کمرم حلقه کرد و بیشتر خودش و چسبوند بهم...
با ب یحالی و کل هی داغ خواستم ازش فاصله بگیرم که نذاشت و گاز محکمی از گوشت لبم گرفت...
هنوز پر ولع داشت م یبوسیدم و من به دنبال ذرهای اکسیژن مشت م یکوبیدم به سینش....اما دم و باز دم خودش بهم نفس م یداد...
باز جای شکرش بود جای بوی گند دهنش بوی سیگار و یه طعم گس تلخی م یداد....
شاید هم هی اینا یکی دو دقیقه طول کشید اما من نفسم رفته بود که صدای پر بهت خانوم بزرگ ساواش رو به خودش آورد...
_ســـاواش....
بوسیدن متوقف شد...دیگه حتی نف سهای داغش رو هم روی صورتم حس نم یکردم...
اما دلم خنک شد که شایداین مادر بزرگی که هم ازش م یترسیدن ساواش و له کنه....
_باید یه چیزایی رو حالیش م یکردم خانوم بزرگ!
همین؟تنها توضیحی که دشمنم منو وسط عمارت و شاید دردید چندتا مرد خارجی کله بور بوسیده همین میتونست باشه؟پفی کشیدم و دستم و بالا اوردم تا خیسی ناشی از

بوس هاش رو از روی لبم پاک کنم...هنوز دستم به لبم نخورده بود که دوباره جفت دستام رو گرفت...
_حواسم بهت هست...بعدشم پاک نکن بزار خشک بشه روی اون پوست هی لبات...
ویتامین داره دختر جون شانسه هر کسی نیست که همراه بوس هی ساواش باشه!
#پارت۲۴۸
خانوم بزرگ همو نطوری ایستاده بود تا ساواش از رو بره...اما اون خیلی پرو تر از این حرفا بود...دستم و گرفت و از بین سنگ فرش ها رد کرد...رو به روی خانوم بزرگ ایستاد:
_باید باهم حرف بزنیم...
نگاه یخ زدهی زن رو به روم حتی از کتک خوردن هم وحشتش بیشتر بود..._برین تو...دکتر بیاد گچ پای این دخترک رو باز
کنه...بعدش خانوادگی حرف می زنیم هممون!!!
از لفظش که به من گفت دخترک اصلا خوشم نیومد اما دندون روی جیگر گذاشتم تا کار دست خودم ندم...
با گوش هی شالم سریع روی ل بهای مرطوبم کشیدم و خودم رو جمع و جور کردم....
معلوم نبود چه بلایی دیگه باید سرم میومد...
همگی داخل شدیم که خانوم بزرگ یه زنی رو به خارجی صدا کرد و توی جیک ثانیه زن جلومون بود...ساواش

که ژست مغروران های گرفت و من و ول کرد و دست به جیب از کنارمون رد شد...اما خانوم بزرگ چی زهای رو به خدمتکاره گفت و اونم تنهامون گذاشت...حالا من و یه خدمتکاری که زبون همدیگه رو نم یفهمیدیم....
دستم رو از ارنج گرفت و اشاره کرد به سمت یه راهروی کهسمت چپمون بود بریم...عمارتش تاجای که من دیدم در ورودی خیلی بزرگ و
قهو های که رگه های طلایی خوش رنگ ترش کرده بود و بعد اون
چندتا راهرو که واردش م یشدی و از اونجاهم پلکان های که هر کدوم همراه اسانسور کنارش پل ههای بزرگی بود قرار داشت....
از راهرو توی یه اتاق رفتیم و متوجه شدم انگار قراره اینجا هم کلفتشون بشم!
#پارت۲۴۹
خدمتکاره با اشاره به لباس های که توی رگال ها آویزون بود یه جمله به انگلیسی گفت.
هنگ کرده خیره بودم بهش...متوجه شد چیزی حالیم نیست.با بیرون دادن نفسش سمت رگال رفت و اشاره کرد فرمم سفید و دامن نشکی رنگ و پاپیون مشکی رو بپوشم.ابرو بالا انداختم و سری به تایید تکون دادم.
نگام که به پایین پام افتاد اشاره به گچ پام کردم و تنها تک کلم های که به ذهنم اومد رو گفتم:

No-
سر تکون داد و با دستش اشاره کرد بریم بیرون.
از اتاق که بیرون اومدم و نفسم رو کلافه فرستادم بیرون.
_اینجایی...کلی دنبالت گشتم.
به سمت صدا برگشتم.
با دیدن ساواش گفتم:
_چرا باید دنبال خدمتکار جدید این قصر بگردی؟در شان تو نیست انگار اون...
با دیدن اون پیرخرفت پشت سرش حرفم رو خوردم و اخمکردم.
نطق ساواش باز شد و دوباره گفت:_بریم.دکتراومده گچ پاتو باز کنه!
روی مبل نشستم و سعی کردم ترسم نسبت به اون دستگاهی که تیغ تیزش چششم و م یزد نادیده بگیرم.
آب دهنم و قورت دادم و با لکنت گفتم:
_نم یتونم این گچ لعنتی رو زیر آب ببرم تا باز بشه؟
ساواش ریلکس چفت تنم نشست و دستش و پست کمرم انداخت...
متعجب از رفتار جدید و زیاد چسبیدناش ، گفتم:
_مطمعنی خودتی؟یک ماهه من توی این خراب شد هام پدر من و دراوردی حالا راه به راه لبخند ژکوند م یزنی.م یبوسی.چفت من م یشینی؟

#پارت۲۵۰مرموز گفت:
_حالا کجاش و دیدی توله؟
صدای اون تیغ بلند شد و تیر هی کمرم به عرق
نشست .با کشیدن صورتم و گذاشتن لباش روی لبام خشکم زد.
یه جوری پر حس شروع به بوسیدنم کرده بود که دلم
ضعف رفت...چشمام باز نمی شد و فقط حرکات لب های
درشت ساواش روی لبام توی ذهنم شکل م یگرفت....
مسخ شده حتی تکون نم یخورم...انگار چند دقیقه برای
من
خیلی بیشتر سپری شد...وقتی به خودم اومدم که
ساواش با چش مهای خمار ازم فاصله گرفت و انگشتش
رو روی لب خیس از بوسیدنش کشید.
اروم لب زد:
_دیدی ترس نداشت!
گیج و منگ آب دهنم رو قورت دادم"خاک تو سرت
سوفیا...را به را م یذاری لب و لوچتو ببوسه؟"
با تکون ساواش از توی فکر بیرون اومدم.گوش هی
لبش سرخ شده بود.خجالت کشیدم.توی بوسههمراهیش نکرده
بودم اما این ثانی هی اخر نتونستم از
گاز گرفتنش بگذرم. نگاهم که به پایین افتاد شوکه
شدم.
گچ پام کاملا باز شده بود..
سرم و بلند کردم و رو به ساواش گفتم:

_منو بوسیدی تا گچ پام و باز کنه؟دوباره شد همون ساواش نفرت انگیز.
ریلکس لیوان شربتش و خورد و گفت:
_پس چی؟خواستم زودتر وظایف حمالیت رو انجام بدی.بهونه نداشته باشی!
اسیر استاد:vip
#پارت۲۵۱
حرصی بیشعوری نثارش کردم و رو برگردوندم.
زیر لب فحشش م یدادم و از اینکه با یه بوسه دلم نرمش شده بود داشتم آتیش م یگرفتم.با سنگینی نگاهی سرم و اوردم بالا که چشم تو چشم با اون پیرزن شدم.
چشماش یه جور ترسناکی بود.
اب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم از ساواش فاصله بگیرم.
انگار به طور ناخوداگاه م یدونستم که از نزدیکی منو ساواش راضی نیست و عصبی میشه.
نگاهش هیچ چیزی نداشت.
یه تهی پر از خالی...
_بلند شو!
با شنیدن صدای سردش که مخاطبش من بودم ترسیدم.
تازه گچ پام باز شده بود و مسلما نم یتونستم قشنگ

بایستم.دستم و به مبل زدم و بیشتر وزنم رو روی پای سالمم نگه داشتم.
با دست اشاره کرد وسط سالن برم.
نیم نگاهی به ساواش انداختم.
اماپوزخندش نصیبم شد.
یعنی به چپش هم نبودم.
نفسم رو بیرون فرستادم و لنگون و با قدم های اروم رفتم و وسط سالن ایستادم.
خدمتکارها رو هم به صف کرد.
۲دختر و همون کسی که موقع ورود دیده بودمش.
خودش روی یه صندلی سلطنتی و کند هکاری شده ی براق نشست.
خانوم بزرگ سیگاری اتیش زد و همونطور که کام م یگرفت پر از اقتدار گفت:_از این به بعد تو اینجا زندگی م یکنی تا وقتی که صلاح بدونم!
همراه بقی هی خدمتکارها به اپارتمان پشت عمارت م یری و اونجا م یخوابی.
ساعت کاریت رو رزا بهت م یگه.
کارهای رو هم که باید انجام بدی.
نگاه یخ زدش رو به ساواش داد:
-من مثل این پسرک دل رحم نیستم.
م یدونم چموشی.از پای شکستت هم همه چیز مشخصه.

اما من چیزی رو نم یشکنم.اگر بخوام کاری بکنم کامل
از بین م یبرمش!
پس حواست رو جمع م یکنی اگر نم یخوای از روی
زمین نیستت کنم جوری که انگار هیچ وقت دخترک
نحسی مثل تو نبوده!
#پارت۲۵۲دهنم رو باز کردم تا حرفی بزنم اما اما چشم غر هی
ساواش نذاشت.
حالا خودمم مثل چی از این خانوم بزرگه م یترسیدم.
لامصب م یگم نگاهش مو به تنم سیخ کرده بود.
پای که تازه از گچ باز کرده بودم خواب رفته بود.
چند بار تکونش دادم.
ساواش بلند شد و بدون خیر هگی نگاه خانوم بزرگ
سمتم اومد.
دست به جیب با سرش به پام اشاره کرد:
_چته؟الانم که گچش باز شده ول ول م یزنی؟
چشمم رو توی حدقه چرخوندم و توجهی به این کودن
نکردم.
خبر مرگش خودشم پاش و گچ گرفته بودن نم یدونه
الان باید ماساژ بدم تا یکم ریلکس شه؟سرش و اورد زیر گوشم و
خیلی اروم طوری که فقط
زمزم هی محوی رو م یشنیدم گفت:
_م یدونم ماساژ لازم داره.لازم نیست با چشمات ازم
خواهش کنی تا پاتو بمالم.

لجم گرفت.
خوب فهمیده بودم که ساواش نسبتا از خانوم بزرگ حساب م ییره.
سرم و کج کردم و با پوزخند رو به خانوم بزرگ گفتم:_انگار شاهزادتون زیادی علاقه داره پای خدمتکارهای عمارتتون رو ماساژ بده!
شغل خوبی به نظر میاد براش.
خانوم بزرگ برخلاف فکری که م یکردم همچنان ریلکس و یخی خیر هی من بود.
اینم مریضه نه به اونکه تا یه چیزی گفتم زرت کوبید توی گوشم.نه به اینکه پرنسش رو با خاک یکسان کردم زل زده بهم.
اخ که اگه جاش بود بهش م یگفتم"ها..چیه...بیا منو بخور"
#پارت۲۵۳
با صدای ساواش گیج گفتم:
_چی...نفهمیدم.
از لای دندون های چفت شدش غرید:
_یک ماساژی نشونت بدم.که نتونی کمر راست کنی.
_ساواش بزارش با رزا بره.
من با تو کار دارم.
زبونی برای ساواش دراوردم و پشت رزا حرکت کردم.
از ترس همش استرس اینو داشتم ساواش از پشت

بهم حمله کنه.اروم قدم برم یداشتم که رسیدیم به همون راهروی
قبلی.
دست رزا رو گرفتم.
سوالی نگام کرد که دهن باز نکرده سکوت کردم.
اینکه فارسی بلد نیست.حالا چطوری حالیش کنم پام درد م یکنه.
دو تا زبون نفهم بهم افتاده بودیم.
با دست به پام اشاره کردم و صورتم و نالان جمع کردم.
انگار متوجه شد.
سری تکون داد و خودش سمت اون اتاق رفت.
چند دقیقه نگذشته بود که با یه دست لباس بیرون اومد.
مستاصل به سرش اشاره کرد.
بعد از چند لحظه فهمیدم که م یگه باید برم حموم.
به نشون هی اینکه فهمیدم سر تکون دادم.پشت سرش حرکت کردم.
از در ورودی عمارت بیرون رفت و منم یواش دنبالش م یکردم.
#پارت۲۵۴
از حمومی که توی یه اتاق نسبتا بزرگ توی یه سوییت جمع و جور بود بیرون اومدم.
خداروشکر یه صندلی پایه دار گوش هی حموم بود.

روی همون نشستم و انقدر پامو ماساژ دادم که جیگرم حال اومد.
داشتم با حول هی که روی سرم بود موهام و خشک م یکردم صدای تق و تقی شنیدم.
انگار یکی داشت درهای کابینت های فلزی رو بهم م یکوبید.
ترسیدم که نکنه کسی بخواد اذیتم کنه.سرم و از لای در اتاق بیرون بردم که ساواش و رو به
روی در دیدم.
یکه خورده هینی کشیدم.
_جدیدا خیلی زود خشکت م یزنه و م یترسی ها.
چشم غر های به لحن تمسخرامیزش رفتم و گفتم:
_اگه مثل جن بو داده همه جا پیدات نشه نم یترسم.
نگاش میخ حول های که کمی از سر شونم رو نشون م یداد شده بود.
با دستای خیس اروم روی گونش زدم و کشدار گفتم:
_اقای هیز.چشام این بالاس.
پشت چشمی نازک کرد که فکم افتاد.
تا حالا ندیده بودم ساواش عشوه بیاد.
لبم و محکم گزیدم تا نخندم.
قبل اینکه نگاش سمت لبم کشیده بشه گفتم:
_چیکار داری؟من دیگه کلفت اون مادربزرگتم که ازش میترسی.
عصبیش کردم که هلم داد داخل اتاق و در و محکم

بست.
سمت لباسام رفتم و ریلکس گفتم:
_الان باید بترسم؟که چی در اتاق و م یکوبی.
لباسم رو که برداشتم بازوم رو کشید چسبیده به تنش نگهم داشت.
غیر ارادی از وسواسی که م یدونستم داره گفتم:
_لباسات خیس میشه.
توی چشمام شورش گرانه و پر از حرص زل زد:
_به جهنم توله سگ.
زبونت خیلی دراز شده باید کوتاهش کنم.
#پارت۲۵۵
زل زده نگاش م یکردم.صورتم هنوز خیس بود و قطر ههای اب هم روی سر و
صورتم به گردنم م یریخت.
_چی باعث شد که در برابر من نترس بشی؟پوزخند زدم:
_اینکه تو من و زنده نگه م یداری.هر چی که بشه.وقتی اون زنه اومد جای من رنگ تو پریده بود.
ابروش و بالاانداخت و دستش رو بیشتر دور کمرم فشار داد.
طوری که کامل چسبیده بودم بهش و نفسم سنگین از توی سینم بیرون میومد.
_زرنگی.خوب حواست جمع اطرافته.اما بهت گفتم اینجا

مثل خون هی من نیست که فقط من باشم و سرتق بازیات.توی این عمارت یک نفر حکومت م یکنه و اونم خانوم بزرگه.اگر کاری بر خلاف میلش بکنی...
ادامه نداد و در عوض ولم کرد.کلافه بود.اینو از چنگ زدن های که وحشی و خشن
داخل موهاش میزد متوجه م یشدم.
حوله رو توی تنم جمع تر کردم و روی تخت نشستم:
_هدف تو که معلوم بود انتقام گرفتن از مادرم.
م یشه هدف این ننه بزرگت رو بگی؟
سکوت کرده کمی نگام کرد و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.
دیوون هی زیرلبی نثارش کردم و شروع به لباس پوشیدن کردم.
#پارت۲۵۶ساواش رفته بود.
یک هفت هی تموم از گذاشتن من توی عمارت اربابی خانم بزرگ م یگذشت و توی این چند روز من سه جا از تنم تنبیه شده بود.
کف دستم چون قهو هش رو کمی ریخته بودم توی نعلبکیش و اونم دستم رو سوزوند!بازوم چون میز شام رو دیر پنج دقیقه دیر چیدم!
و تنبیه اخری یه تتو بالای سین هی چپم بود...یه S نسبتا درشت رو تتو زد..
اونم با ضخیم ترین سوزن..بدون هیچ ب یحسی.

جای این یکی هنوز تازست طوری که نفسم م یکشم انگار پوستم کشیده میشه.
توی این مدت همش منتظر ساواش بودم.
ساواشی که این روزای اخری که پیشش بودم واقعا اخلاقش بهتر شده بود.
_خاک بر سرم سوفی باز رفتی توی فکر؟
ترسیده هین کشیدم و به خدمتکاری که مثل من تازه به عمارت اومده بود چشم غره رفتم:
_زهرمار احمق ترسیدم.
نزدیکم شد و اروم گفت:_چقد پوست کلفتی.هنوز چند روز نگذشته سه بار تنبیه
شدی بعد بازم سر به هوایی؟
نگاهی به خورشت انداختم و رو به شیرین گفتم:
_تو حواست به خودت باشه.فکر نکن نفهمیدم با اون نگهبانه جیک تو جیک شدیا.
#پارت۲۵۷
لپاش سرخ شد و ویشگونی از پهلوم گرفت.
وحشی نثارش کردم:
_اخ اگه تلافی نکردم من سوفیا نیستم!
ادای ترسیدن دراورد و از اشپزخونه بیرون رفت.
شیرین هم ایرانی بود.
کسی رو نداشت و نم یدونم چطوری استخدام شد.
دوستش داشتم.وقتی که اسمش و بهم گفت یاد خواهر خودم

افتادم و
اون شب انقدر گریه کردم که صبحش چشمام باز نم یشد.
دیگه نسبت به زندگی و ایند هم ب یحس بودم.
حتی نقش های هم برای فهمیدن گذشته نداشتم.
روزها رو سر م یکردم تا ببینم این عجوزه کی زهرش رو م یریزه و سر به نیستم م یکنه.
با شنیدن تیکاف و گاز فراری خیر گرفته خودم و به پنجره رسوندم.
با دیدن ماشین ساواش جیغ خفیفی از ذوق کشیدم.
انقدر توی این چند روز به غلط کردن افتاده بودم که اگه شده التماس میکردم تا منو ببره.
این زنکیه یه جای سالم تو تنم نذاشته بود.
حالا ساواشم وحشی بودا ولی خوب سر یه قهوه سادیسمی بازی درنمیاورد.#پارت۲۵۸
از ماشین که پیاده شد نفس زنون خودم رو به درورودی عمارت رسوندم و قبل از اینکه اون بازش کنه خودم دستیگره رو کشیدم و سینه به سین هش قرار گرفتم.
هیجان زده و با نیش باز بهش زل زده بودم.
انگار دوباره همون کوه یخ بود.
نگاه تیزی به سر تا پام انداخت و با دستش منو کنار زد.
صدای دادش توی عمارت بلند شد:

_خانـوم بزرگ.
انگار عصبانی بود.
متعجب کمی جلو رفتم و دستم و روی بازوش گذاشتم:
-چته؟چیشده باز امپر چسبوندی منکه نبودم کی
اعصابتو بهم ریخته؟
ب یتوجه به سوالم دستم رو گرفت.نم یخواستم جای سوختگی
رو ببینه.
فشار اوردم تا دستم و از توی دستش دربیارم که اروم
غرید:
_صبرکن ببینمش.
تو مگه دست و پاچلفتی م یذاری بسوزونتت؟
با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم که چشم غر های رفت.
با شنیدن صدای پای خانوم بزرگ سر من و ساواش
همزمان به سمت پله ها کشیده شد.
پیر خرفت مرتب و شیک لباس م یپوشید.
همونطور که عصا و سیگارش توی دستاش بودن گفت:
_چخبرته!م یبینم صداتو توی عمارت من بالا م یبری
ساواش!
#پارت۲۵۹
ساواش بازوم رو گرفت و جلو کشید:_مادربزرگ قرار ما این بود
روی این دختر رد مالکیتت
رو بزاری؟
خانوم بزرگ ضربه ارومی با عصاش روی زمین زد و

سرد گفت:
_من با اون تتو رد مالکیت تورو گذاشتم نو هی عزیزم!
ساواش انگار گیج شده بود.
نگاهی به من و بعدش به خانوم بزرگ کرد.
صدای ارومش بلند شد:
_اما من شنیدم مثل برده ها روی تن سوفی تتو
زدین.
پوزخند خانوم بزرگ تا فیهاخالدون ادمو م یسوزوند.
به من اشاره کرد و توی صورت ساواش حرفاش و زد:
_روی سین هاش جای که به قلبش نزدیک تره اسم تو
رو زدم!
ساواش یکه خورده به خانوم بزرگ نگاه م یکرد.انگار که اون
شیطونه و حالا ی هکاره فرشت هوار انجام
داده.
_تو منو دشمن خودت م یدونی و جدیدا هم هی
چیزهات رو از من مخفی م یکنی.
نیم نگاهی به من انداخت و ادامه داد:
_حتی همین دختر رو هم پنهان کرده بودی!
#پارت۲۶۰
ساواش کنار صندلی سلطنتی خانوم بزرگ ایستاد:
_م یشه دلیل این سوختگی های روی دست و بازوش
رو توضیح بدین؟
چش مهای دوتاشون یخی و سرد بود.

خانوم بزرگ کنایه وار گفت:
_ذات خودت رو انگار فراموش کردی ساواش!
کنجکاو شدم ببینم منظورش چیه.
کمی جلوتر رفتم که ساواش خیره به من گفت:_م یخوام برگردم عمارت.
بگو اتاقم رو اماده کنن مادربزرگ!
اومد و کنار من ایستاد و با ژست دستاش رو توی جیب شلوار تنگش برد:
_درضمن.
وقتی برگردم اینجا این دختر خدمتکار شخصی من میشه.
موزی تر ادامه داد:
_و شما حق اینکه تنبیهش کنید یا بسوزونیدش رو ندارین!
به خانوم بزرگ نگاه کردم.
ببینم جلوی ساواش اطاعت م یکنه یانه.
اما همچنان با سکوت ساواش رو نگاه م یکرد.
بعد از چند پکی که از سیگارش گرفت گفت:_م یدونستم به خاطر این دختر هم که شده برمیگردی عمارت!
یعنی کن برای ساواش مهم بودم؟
با یاد اوردیه اینکه اسم ساواش رو روی سینم تتو زدن هینی کشیدم.

_چته؟
به صورت ساواش نگاه کردم و حرصی گفتم:
_خیلی ازت خوشم میاد.اسمتم باید به دوش بکشم.
روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و با نیشخند گفت:
_اشتباه گفتی. به دوش نه.به سینه م یکشی!
دندون قروچ های کردم.همیشه یه حرفی م یزد دهن منو م یبست.
_برو قهوه برامون بیار دختر.
به دستور خانوم بزرگ به سمت اشپزخونه چرخیدم که دوباره صداش متوقفم کرد:_یادت نرفت چیزی بگی دختر؟
فرق نم یکرد ساواش باشه یا مادربزرگش هردوشون عقد های بودن.
برگشتم سمتش و گفتم:
_چشم خانوم.
چشمم به ساواش افتاد.
اخم ریزی روی صورتش بود. اما بدون اهمیت به اون سمت اشپزخونه چرخیدم.
تقصیر ساواش بود که من الان کلفت بودم.
یا نه...شایدم تقصیر گذشت هی نحس و پر از کثافتی بودم که به مادرم نسبتش م یدادن.
قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم.
دستام و به کنا ر هی گاز تکیه زدم و توی فکر رفتم.
یه حس ششمی بهم م یگفت همه چیز اینی نیست که

من یا ساواش م یدونیم.مادر من کسی بود که حتی یک بار نمازش قضا نشده
بود.
زنی که توی کوچه و خیابون چشم تو چشم مرد غریبه نم یشد...
برعکس من که سرکش و سلیطه بودم.
برام حیا انچنان معنی نداشت.
با صدای جلز و ولز سر رفتن قهوه هول شده گاز و خاموش کردم.
نفسم رو با شدت بیرون فرستادم اما با صدای که از نزدیکیم شنیدم یکه خوردم و شیونی کشیدم.
_مطمعنی سالمی؟جدیدا هی هین و هین م یگی.
چشم غر هی غلیظی به ساواش رفتم و فنجون ها رو از قهوه پرکردم و همزمان جوابش رو دادم:
_من سالمم تو داری رفتارهای عجیب غریب درمیاری.
#پارت۲۶۲روی مبل نشست و پا روی پا انداخت و با نیشخند گفت:
_اشتباه گفتی. به دوش نه.به سینه م یکشی!
دندون قروچ های کردم.همیشه یه حرفی م یزد دهن منو م یبست.
_برو قهوه برامون بیار دختر.
به دستور خانوم بزرگ به سمت اشپزخونه چرخیدم که دوباره صداش متوقفم کرد:

_یادت نرفت چیزی بگی دختر؟
فرق نم یکرد ساواش باشه یا مادربزرگش هردوشون عقد های بودن.
برگشتم سمتش و گفتم:
_چشم خانوم.
چشمم به ساواش افتاد.
اخم ریزی روی صورتش بود. اما بدون اهمیت به اون سمت اشپزخونه چرخیدم.تقصیر ساواش بود که من الان کلفت بودم.
یا نه...شایدم تقصیر گذشت هی نحس و پر از کثافتی بودم که به مادرم نسبتش م یدادن.
قهوه جوش رو روی گاز گذاشتم.
دستام و به کنا ر هی گاز تکیه زدم و توی فکر رفتم.
یه حس ششمی بهم م یگفت همه چیز اینی نیست که من یا ساواش م یدونیم.
مادر من کسی بود که حتی یک بار نمازش قضا نشده بود.
زنی که توی کوچه و خیابون چشم تو چشم مرد غریبه نم یشد...
برعکس من که سرکش و سلیطه بودم.
برام حیا انچنان معنی نداشت.
با صدای جلز و ولز سر رفتن قهوه هول شده گاز و خاموش کردم.نفسم رو با شدت بیرون فرستادم اما با صدای که

از
نزدیکیم شنیدم یکه خوردم و شیونی کشیدم.
_مطمعنی سالمی؟جدیدا هی هین و هین م یگی.
چشم غر هی غلیظی به ساواش رفتم و فنجون ها رو از قهوه پرکردم و همزمان جوابش رو دادم:
_من سالمم تو داری رفتارهای عجیب غریب درمیاری.
#پارت۲۶۳
موهام رو دم اسبی بسته بودم.
اما یه دسته رو کنار صورتم به صورت لخت گذاشته بودم.
همزمان چشمم رو با دست ساواش که کنار صورتم نشست بالا اوردم.
کم کم ابروهام بالا پرید اما دست اون روی موی کنار صورتم نشست و پشت گوشم فرستاد.
زمزمه وار و اروم پرسید:_م یسوزه؟گیج گفتم:_ها؟
لباش کمی کش اومد خیلی محو.
زوم شدم روی لباش تا لبخندش رو ببینم که با انگشتش زد روی بین یم:
_کوچولو.من این بالام جای چشام به لبام نگاه م یکنی؟بعد اون وقتی که باید به لبام نگاه کنی میخِ چشام م یشی؟همونطور گیج پرسیدم:
_اون موقع لبات نم یخنده.
اخمی از نفهمیدنِ حرفم کرد و گفت:

_چی؟
خودم رو عقب کشیدم و از زیر دستش بیرون اومدم.
شون های بالا انداختم و خونسرد گفتم:
_اون موقع که به چشای جغدیت نگاه م یکنم لبات نم یخنده!
خند هش گرفته بود اما سرشو تکون داد:_نگفتی م یسوزه؟
نگاهش رو که روی بازوم دیدم تازه دوهزاری کجم افتاد.
آهی کشیدم و سینی قهوه رو برداشتم و همونطور که سمت خروجی اشپزخونه میرفتم گفتم:
_نه.
انقدر تو سوزوندیم که این پیشش هیچه!
رو به روی خانوم بزرگ سینی رو گذاشتم .
با موزی گری به سینی زل زده بود.
با نگاهش به پشت سرم گفت:
_تنبیه همیشه بد نیست.یاد م یگیری کارات رو درست انجام بدی وگرنه خیلی چیزارو از دست میدی!
#پارت۲۶۴
ساواش از کنارم رد شد.
اما دستش رو نوازش وار به کمرم کشید بعد نشست.خودش کِرم داشتا.وگرنه منکه ادم شده بودم و سر به سرش نم یذاشتم.
با چشمام داشتم تیکه تیک هش م یکردم اما خونسرد تر از مادربزرگش اون بود.

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم که دوباره این عجوزه نطقش باز شد.
_چیه دختر.چرا یه جوریه قیافت که انگار م یخوای ما دوتا رو سر به نیست کنی؟
بهش زل زدم و بدون اینکه حرفی بزنم خیره نگاهش م یکردم.
زیر لب یه چیزی رو زمزمه کرد که نفهمیدم.
اما اخ مهای ساواش توی هم رفت و رو به من گفت:
_تنهامون بذار.
برای اینکه عجوزه دوباره گیر نده چشم زیر لبی گفتم و توی اشپزخونه رفتم.باید یه نقش های م یکشیدم.
اینطوری فایده نداشت.
درسته گفتم ب یخیال شدم اما نم یتونستم اینطوری زندگی کنم اگه همینطوری پیش م یرفت مطمعنن کارم به تیمارستان م یکشید.
همین الانشم حس م یکرم افسردگی گرفتم.
باید یه سرنخی گیر بیارم تا بفهمم توی گذشته دقیقا کیا بودن که خبر داشتن.
با یاداوری گلاره خوشحال از روی صندلی پاشدم.
اما چشمم که به ساعت خورد خشکم زد.
کمتر از یه ربع وقت داشتم تا میز رو ناهار رو بچینم.
هول شده تندتند بشقاب ها رو از جا ظرفی برمیداشتم.
برگشتم تا ببرمشون توی میزی که داخل پذیرایی بود

که سینه به سین هی ساواش شدم.
ترسیده چشمام گشاد شد. پر غیض گفتم:_الهی بمیری راحت شم.
مثل جن میاد بعد میگه چرا م یترسی.
#پارت۲۶۵
چشم غر های رفت و گفت:
_تو خیلی توی فکر بودی وگرنه من چند دقیق هاس که اینجام!
کنارش زدم و سمت میز پا تند کردم.
تندتند بشقاب هارو م یچیدم که دوباره ساواش اومد.
_چقدر عجله داری؟
پوزخندی بهش زدم و قاشق هارو مرتی کنار سوپ خوری ها گذاشتم و همونطور نیش زدم:
_توام اگه دست و پات به خاطر پنج دقیقه تاخیر م یسوخت هول م یشدی.
چیدن میز تموم شد اما ساواش همچنان با اخمای درهم ایستاده بود.خواستم از کنارش رد بشم تا دیس های غذا رو بیارم
اما بازوم رو گرفت.
نفسم رو کلافه بیرون دادم.
برم گردوند و رو به روی خودش نگهم داشت.
خیره توی چشمام گفت:
_من هستم.دیگه همچین اتفاقی برات نمیوفته.

پوزخند تلخی زدم و خودم رو از حصار تنش بیرون کشیدم.
وارد اشپزخونه شدم.
ضربان قلبم یه ریتمی گرفته بود که انگار همچینم از طرفداری ساواش بدش نیومده.
دیس هارو برداشتم.
اخمی روی صورتم نشوندم و با خودم زمزمه کردم"اون باعث بدبختیته.نذار بشه لبخنده روی لبت!"
#پارت۲۶۶همزمان با خانوم بزرگ و راس ساعت رسیدم سر میز.
با عجله دیس ها رو چیدم و دست به سینه کنار صندلی ایستادم.
خانوم بزرگ خودش غذا رو م یکشید و نم یذاشت خدمتکارا دست بزنن.
ساواش سمت راستش نشست و روبه روی من قرار گرفت.
محل ندادم و همچنان مثل چوب خشک ایستاده بودم.
_سوفی.توام بشین.
ابروهام بالا رفت.
این چرا جلوی مادربزرگش از من تحویل م یگرفت.
قبل از اینکه دهنم رو باز کنم صدای عجوزه بلند شد.
خشک و بدون انعطاف گفت:
_ساواش.این دختر عضو خونواده نیست.اون یه خدمتکاره مثل رزا و بقیه!حد خودت رو توی عمارت من نگه دار!!!

دلم سوخت برای ساواش جلوی من خیط شد.
دستش روی میز مشت بود و رگ هاش بیرون زده بود.
نیم خیز شد که بلند شه.
اما دوباره صدای عجوزه بلند شد:
_اجازه دادم بلند بشی؟
بشین سر جات.جدیدا خیلی سرخود شدی.
نیم نگاهی به من انداخت که مو به تنم سیخ شد.
ترسیدم از اینکه به خاطر ساواش هم منو تنبیه کنه و الحق که از هرچی بترسی سرت میاد.
#پارت۲۶۷
زیر لب زمزمه کردم:
_میرم اب بیارم.هنوز یه قدم برنداشته بودم که گفت:
_صبرکن.
نفسم رو ذره ذره بیرون دادم و به سمتش چرخیدم:
_بله خانوم؟
به ساواش نگاه کرد.
ساواش هم با اخم خیر هی عجوزه بود.
رو به من گفت:
_برای ساواش غذا بریز!
چشمی گفتم و سمت ساواش رفتم.
بشقابش رو برداشتم و براش غذا کشیدم.
کنار ساواش ایستاده بودم که حس کردم دستم رو

گرفت.
جرعت اینکه چیزی بگم نداشتم پس فقط با ناخون شصتم روی پوست دستش رو فشار م یدادم.پنج دقیقه گذشته بود و خانوم بزرگ و ساواش در حال خوردن و کوفت کردن بودن و حس م یکردم دست ساواش و انقدر خراش دادم به خون افتاده.
_دستش رو ول کن!
با تشر خانوم بزرگ به ضرب دستم رو ول کرد.
ساواش بدون اینکه به روی خودش بیاره خانوم بزرگ بهش زل زده پر اشتها داشت غذایی که زحمت دست من بود رو م یخورد.
_دلیل برگشتنت به عمارت این دختره؟
با سوال یهویی خانوم بزرگ ساواش دست از خوردن کشید.
بعد از چند لحظه مکث گفت:
_کسی که قرار بود مایه عذابش بشه من بودم نه شما مادربزرگ!
#پارت۲۶۸خانوم بزرگ چیز نگفت و به من اشاره کرد برم.
دلشوره داشتم.
کاش م یتونستم به یکی زنگ بزنم...
یکی شاید مثل سیمین...یا گلاره یا مامان گلی...
داشتم از داخل داغون م یشدم و کسی متوجه نبود.
حس م یکردم هی چوقت دیگه مثل اون وقت ها شاد و

سرزنده نم یشم.
باید به رزا م یگفتم بزاره یه زنگ به گلاره بزنم.
با اومدن شیرین توی اشپزخونه رو بهش گفتم:
_رزا کجاست؟
همون طور که یه تیکه کاهو میخورد گفت:
_انگار شب قراره یه مهمونی ترتیب داده بشه.
با ناله چشمام و بستم:
_توروخدا نه....این عجوزه همینطوری منو پوست کرده
وای به حال اینکه مهمونی هم داشت باشه.خند هش گرفت که
حرصی توی بازوش زدم و مشغول
کارکردن شدم.
انقدر وسواسی بود که روی کوچیک ترین لکه هم گیر
میداد.
با شنیدن عربد ههای ساواش ترسیده به شیرین نگاه
کردم و دوییدم سمت پذیرایی.
#پارت۲۶۹
#ساواش
سوفی رفته بود.
اما من از عصبانیت نم یتونستم خودم و کنترل کنم.
خانوم بزرگ م یخواست ترانه رو دعوت کنه؟اون هم
جایی که من بودم.
نفهمیدم چطوری با ضرب از روی صندلی بلند شدم و هر
وسیل های که روی میز چیده بودن رو شکستم.خانوم بزرگ

چیزی نم یگفت و گذاشت من خشمم رو
خالی کنم.
اما این دردی که ترانه به جون من انداخته بود هنوزم
داشت منو م یسوزوند.
عربده زدم:
_حق نداری... بخوای اون کثافت قاتل رو بیاری اینجا
مادربزرگ.تا الان باهات ساز موافق زدم...اماقسم به
خاک عزیزترینم نم یذارم دوباره زندگیم رو بهم بریزی!
با سین های که داشت از درد گذشته م یسوخت گفتم:
_نم یذارم پای اونو به زندگیم باز کنی.
یکبار با خواست هی تو تموم هست و نیستم نابود شد...
توی چشماش زل زدم و غریدم:
_نم یذارم اینبار به خواس تی تو پیش بره.
من ترانه رو م یدَرم.کسی که بچ هی چندماه هی منو
تیکه تیکه کرد رو پا رهش م یکنم!!!#پارت۲۷۰
برگشتم تا برم که چشمم به سوفی خورد.
سمتش قدم تند کردم که ترسیده عقب رفت.
بهش رسیدم.مچ دستش رو گرفتم و سمت در کشوندم.
ترسیده بود و اینو م یفهمیدم اما چیزی نم یگفت.
از روی پل ههای عمارت تندتند پایین م یاومدم که
صدای آخ ریزش رو شنیدم.
وایستادم.صورتش از درد توی هم رفته بود.
نگاه منو که دید دوباره چشمای سبزش وحشی شدن.

حرصی غرید:
_این پای لامصب من توی گچ بوده اینطوری مسابقه م
یذاری با لنگای خودت.
کلافه و گیج دستش رو ول کردم.
بدون پرسیدن چیزی سمت ماشینم رفتم.
استارت زدم که در کنارم باز شد.نیم نگاهی به سوفی کردم و با
سکوت ماشین و از باغ
خارج کردم.
_درسته نم یخوام ریختت رو ببینم اما حداقل بودن با
تورو به اون عجوزه ترجیح م یدم!
خند هی ریزی روی لبام نشست اما اخم کردم تا متوجه
نشه.
_بچت چند ماهش بود؟
با سوال یهوییش خشکم زد و دوباره درد عمیقی رو
توی سینم حس کردم که نفس مو بند اورد.
#پارت۲۷۱
ماشین و گوش هی خیابون کشوندم و با حال خراب
پیاده شدم.
چند بار با لگد به لاستیک ها کوبیدم اما بازم اروم
نشدم.ترانه نه تنها بچه رو بلکه جگر منو هم تیکه تیکه کرده
بود.با حس کردن دستی رو شونم به عقب برگشتم.
سوفیا با یه نگاه نسبتا مهربون خیر هم بود.
_م یخوای راجبش حرف بزنی؟تاوقتی فرار کنی و

اینطوری خشمتو نصفه نیمه بذاری خودت داغون م
یشی.
ب یحوصله سرتکون دادم و اشاره کردم بشینه.
دلم اپارتمان خودم و م یخواست.
با تنهای یهای که با سوفیا داشتم.
آهی کشیدم و سمت اپارتمان روندم.
_داریم م یریم خونت؟سری براش تکون دادم.
دوباره پرسید:
_م یگم...این نن هجونت عصبی نشه منو باز بسوزونه.
توی صداش کمی ترس و استرس رو م یشد فهمید.دنده رو عوض
کردم و پیچیدم داخل خیابونی که تهش
مجتمع من بود.
_باورکنم انقدر از اون زن م یترسی؟گلوش و صاف
کرد:
_باورکن اون تنها کسیه که انقدر ازش م یترسم!
یه جور ترسناکیه.نگاهش خالیه.انگار یه ادم مر دهس.
#پارت۲۷۲
_پیاده شو.
در اپارتمان رو باز کردم.
صدای هینِ از تعجبش بلند شد.
_چیکار کردی با اینجا؟
نگاه ب یتفاوتی به شلوغی دور و بر انداختم و یک
راست سمت اتاق رفتم.

مطیع دنبالم راه افتاد و دوباره گفت:_باورم نم یشه.تو خیلی وسواسی چطوری اینجارو بهم
ریختی؟
_من نریختم.
چهر هش از فضولی بامزه شده بود.
نیمه لبخند زدم:
_سروش و دوستاش اینجا بودن.
روی تخت نشست و ژستی به خودش گرفت :
_اون وقت تو چطور اجازه دادی اینکار بکنن؟
دست خودم نبود که جواب دادم:
_در ازاش خواستم از تو برام خبر بیاره.
لبا مو روی هم فشار دادم و پشت بهش شروع به باز کردن دکم ههای لباسم کردم.
شلوارم رو هم دراوردم و سمت تخت رفتم.
#پارت۲۷۳
جلوش وایستادم و دستش و گرفتم:_لباساتو دربیار.
منگ نگام کرد که اخم کردم و دستم رو سمت پیش بندش بردم و با یه حرکت بازش کردم.
هینی کشید و عقب رفت که به پشت روی تخت افتاد.
قبل از اینکه بلند بشه بین زانوهام قفلش کردم.
_چیکار م یکنی؟
بی توجه به سوالش تند و پر شتاب دکمه هاش و باز م یکردم.

متوجه حرکات عصبی و پر تنشم شده بود.
دستش رو نوازش وار روی بازوم کشید و با لحن ارومی گفت:
_ساواش...اروم باش.
حرکات دستم متوقف شد.
کمی خودم و از روش سبک کردم و اشاره کردم:
_پس خودت لباساتو دربیار.نم یخوام یاد اون عجوزه بیوفتم.
کمی تکون خورد:
_پاشو خوب هیکل گوریلیتو انداختی روم نفسم رفت.
فشار بیشتری بهش دادم و خم شده زیر گوشش رو خیس بوسیدم:
_باید به من و سایزم عادت کنی کوچولو.
#پارت۲۷۴
ابروش و بالا انداخت و با نازی که همیشه توی صداش بود گفت:
_اون وقت چرا جناب؟
نیشخندی زدم و دستم و روی کنا رهی رون پاش نوازش وار کشیدم که لرزید.
_دلیلش اینه وقتی با من وارد اتاق م یشی یعنی خودتم تنت م یخواره!نگاهش و ازم گرفت که خم شدم و نفس داغم و روی
صورتش ول کردم.
چشماش و محکم بست که خندیدم و تنم و از روش

برداشتم.
هم دلم م یخواست اتفاقی بینمون بیوفته هم نم یخواست.
شوکه از چیزی که بین خودم بعد از این همه مدت اعتراف کرده بودم خشکم زد.
عصبی اخم کردم و از روی تخت بلند شدم.
من داشتم چه غلطی م یکردم...
دستمو داخل موهام بردم که متوجه تکون خوردن سوفیا شدم.
از روی تخت بلند شده بود و پشت من ایستاده بود.
_ساواش.با اینکه این همه بلا سرم اوردی و حتی منو از مادرم و خواهرم جدا کردی بازم من...
سکوت کرد که طرفش چرخیدم.
توی چشماش اشک جمع شده بود و طوری لباش و روی هم فشار م یداد که سفید شده بودن.
چشمم به بازوی که رد سوختی روش بود افتاد.
#پارت۲۷۵سر تکون دادم:
_من دارم گیج م یشم.
نگاه خیر هاش و ادامه داد که گفتم:
_از طرفی ماجرای مادرت با پدر من و خودکشی مادر من.
از طرفی چیزایی که دارم تازه م یفهمم.
نفسم و کلافه بیرون فرستادم و از اتاق بیرون زدم.

با روشن کردن فن خودم و توی اشپزخونه انداختم.
به شدت گرسنه بودم و تحمل کردن برام سخت بود.همزمان که گوشت های بسته بندی رو بیرون میاوردم
به نقش ههام فکر م یکردم.
باید یه چیزی غیر از حرف هایی که مادربزرگم زده بود باشه.
باید بفهمم چی رو از من پنهون کرده.
اون گذشته ی پر از گند و کثافت نم یتونه همینقدر بدون سند و مدرک بیشتری مونده باشه.
متوجه شدم سوفیا که داخل اشپزخونه شد.
قبل از خودش یه بوی ملایم که انگار یه بچه داره میاد همه جا بود.
یه عطری مثل گل یاس های مورد علاق هام.
هنوز پشت بهش بودم.
شیشه ی اب و برداشتم و خواستم سر بکشم که صداش درامد:_اه تو وسواسی که از دهن م یخوری؟الان من اب خنک م یخوام شیشه رو دهن زدی.
پوزخندی که همیشه و بیشتر وقت ها روی صورتم بود رو برگشتم و نشونش دادم.
توی چشماش نگاه کردم و قلپ قلپ اب رو خوردم.
خوب که مطمعن شدم سر شیشه توی دهنم بود سمتش رفتم.
بطری رو جلوی دهنش گرفتم و دستوری و مثل ذات

اربابیم گفتم:
_بخور!
اسیر استاد:vip
#پارت۲۷۶
صورتش جمع شد که چون هاش و توی دستم گرفتم و سر شیشه رو روی لبای درشت اما بی رنگ و روشفشار دادم:_به نفعته همینو بخوری اگه نم یخوای چیز
دیگه ای رو توی این دهن کوچولو و تنگت فرو کنم!
چشماش گشاد شدن و دهنش و باز کرد که حرف بزنه.
مهلت ندادم و شیشه رو توی دهنش چپوندم و یه سر بالا دادم.
اب از کنار چونه و گوش هی لباش روی پیراهنش ریخت.
شیشه رو گذاشتم روی میز و به کمر سوفیای که خشکش زده بود چنگی زدم و چسبوندمش به خودم.
گونه ام و روی چونه ی خیسش کشیدم و با لحنی که م یدونستم هوس انگیزه گفتم:
-کوچولو...بهتره همون کاری که اول میگم بهت رو انجام بدی.
نگاهی به چشماش انداختم.جوری نگام م یکرد که نم یفهمیدم داره به چی فکر م
یکنه.اخمی از گنگی کردم و دوباره به لب ها و چونه ی خیسش نگاه کردم.

خم شدم روی صورتش و با زبونم روی لب و گوش
ههای لبش کشیدم.
یه لذتی توی تنم پیچید که چشم بسته مک محکمی به
چونه ی گرد و سفیدش زدم.
#پارت۲۷۷
زیر دستم لرزید و از این واکنشی که به من نشون
میداد لبخندی زدم.
یکم عقب رفتم.
به اند ازهای که فقط بتونم توی صورتش تسلط داشته
باشم.
خجالتی توی صورتش دیده نم یشد.
نه لپاش گل انداخته بود.نه دماغش سرخ بود.
برعکس انگار لذت و ارامش توی صورتش نشسته بود.
سنگینی نگاهم و که حس کرد پلک هاش و تکونی داد و
با چشمای خمار خیره ام شد.
اب دهنم رو قورت دادم.
چشمای سگ مصب لعنتیش خیلی هات و خاص و پر از
حرفی که م یگفتن بیا منو بِدر بود!
دندون روی هم کشیدم و عقب رفتم.
این دختر داشت چه غلطی م یکرد.
از وحشی گری دست برداشته بود و نگاه خمار تحویل
من میداد که چه غلطی بکنه.
با چیزی که توی فکرم اومد به سرعت بازوش و گرفتم و

فشار نسبتا محکمی دادم و با دندون های چفت شده
غریدم:
_چه غلطی م یکنی توله سگ؟ناز و ادای جدیدته که چی منو توی
چنگت بگیری با
عشوه هات و نگاه خمار و این چشای سگ پدریت؟
#پارت۲۷۸
دیگه صورتش خمار و تشنه نبود.
دوباره همون وحشی قبل شد و خودش و از زیر دستم
بیرون کشید.
_توهم برت نداره تو هنوزم برای من نفرت انگیزی
ولی باید بفهمی که واکنش بدنم دست من
نیست.همونطور که واکنش بدن تو دست خودت نیست!
گرسنم بود و حوصله ی بحث نداشتم.
سمت گوشت ها رفتم و گفتم:
_دخترجون توی این مدت هیچ زنی نتونسته منو به
وجد بیاره و داغم کنه تو که دیگه دختر کسی هستی که
ازش متنفرم پس زیادی دست بالا نگیر خودتو.اومد و روبه روم
طرف مقابل میزی که وسط اشپزخونه
بود ایستاد.
وسایل مورد نیازو که برداشتم سمت باربیکیویی
کوچیکی که توی تراس بود رفتم.
صدام و بالا بردم:
_اگه م یخوای راجب تحریک پذیری من حرف بزنیم بیا

تراس به قول شماها هم فاله هم تماشا.
م یدونستم که انقدر زرنگ هست متوجه کنایه ی من از تماشا م یشه.
خوب هیکل و اندام من چیز جذابی بود که کسی نم یتونست انکارش کنه.
#پارت۲۷۹
#سوفیا
عصبی بودم. ساواش با خونسردی تمام رفت توی تراس اما من هنوز داشتم حرص م یخوردم.عوضی جوری پر حس چونه ام رو مکید که دل ضعفه
گرفته بودم.
حالا میگه من نقشه کشیدم براش.
فکر موزی از ذهنم گذشت.
من از همون اولش هم م یخواستم کار ساواش و تلافی کنم.
حالا غیر از اینکه باید م یفهمیدم توی اون گذشته کی چه گندی زده و چرا پای مادر منو وسط کشیده.
انقدر مغرور بود که حتی زیر بار اینکه نسبت به من واکنش نشون داده هم نم یرفت.
وسط پذیرایی وایستادم و خواستم شلوغی و بهم ریختگیش و جمع کنم.
اما یادم اومد منو برد کلفت خونه ی اون عجوزه کرد.
با نفسی که بیشتر از حرص داغ شده بود توی تراس

رفتم.#پارت۲۸۰
تکیه زده به در شیشه ای تراس خیره اش شدم.
هیچ چیزی کم نداشت.نه از قیافه ی ایتالیایی و هیکل درشت و رو فرمش.
نه از پول و ثروت.
اما اینکه چی باعث شده به عنوان یه مرد با کسی ارتباطی نداشته باشه چه جنسی چه عادی و اجتماعی برام عجیب بود.
الان حرف گلاره رو م یفهمیدم که شاید ساواش واقعا بعد از ازدواج اولش به تنها کسی که واکنش نشون داده منم.
_من خوشمزه تر از استیک ها به نظر م یرسم که زوم شدی روم؟
تک خند های زدم:_همیشه انقدر گوله نمک بودی استاد؟جز ضرب و شتم و
کتک انگار چیزای دیگه ای هم داری.
دستش روی بادبزن مشت شد.
خوب م یتونم بگم انگار از به یاد اوری اون چند هفته ی پیش که با وحشی گری تمام زیر دست و پاهاش کوبیدم خاطره خوشی نداره.
دستی توی موهام کشیدم.
خیلی وقت بود که نتونسته بودم یه ارایشگاه برم.
از تموم روزمرگی های که داشتم دور افتاده بودم.

باید منطقی با ساواش صحبت م یکردم.
اگه قرار بود من تا اخر عمرم که بعید م یدونم تا کی
باشه توی این کشور زندگی کنم باید خواسته های که
داشتم رو انجام میدادم.
روی یکی از صندلی های نقلی و فانتزی نشستم.بوی استیک های
کباب شده یه جوری زیر بینیم خورده
بود که دلم مالش م یرفت و دهنم اب افتاده بود.
#پارت۲۸۱
توی مدتی که ساواش سرگرم پختن استیک ها بود
من به حرف هایی که م یخواستم بزنم فکر کردم.
با قرار گرفتن دیس استیک ها نگاهی به اون گوشت
های لذیذ و خالصی که بخار و عطر هوس انگیزی بلند م
یشد کردم.
_شروع کن.
تا جایی که من ازت دیدم.دختر خجالتی و نیستی و
غذاهم مهم ترین چیز براته.
بهم برنخورد چون حقیقت بود.
من یه ادم به شدت شکمو.
کمی بی خیال و شاید لجباز بودم.یه تیکه ی خوب و درشت
برداشتم و توی بشقابم
گذاشتم.
با یاداوری چیزی پر حسرت گفتم:
_کاش برنج هم بود.

از اون کته ای های که ادم با دست و ماست و سبزی بخوره و
...
انقدر دلم برنج کته ای م یخواست که دهنم اب افتاده بود.
ساواش هنوز چیزی از غذاش نخورده بود که بلند شد.
سوالی نگاش کردم.
_تا یه ربع دیگه میام دست به غذات نزن و بزار روی زغال ها تا گرم بمونه.
#پارت۲۸۲
واینستاد تا چیزی بگم و رفت.اول خواستم بدون اهمیت دادن به چیزی که گفته بود
شروع به خوردن کنم.
اما خوب یه حسی ته دلم م یگفت رفته تا چیزی که من م یخواستم رو بیاره.
نگاهی به استیک ها انداختم و برخلاف میل شکمِ گرسن هام پاشدم و روی باربیکیو کذاشتمشون.
ده دقیقه ای طول کشید که دیدم در تراس باز شد.
نگام به سرعت سمت دست هاش رفت و با دیدن ظرف های گرد غذا لبخندی زدم.
حتی خودمم متوجه بودم انقدر جنس لبخندی که زدم پر محبت بود که ساواش دست به پشت گردنش کشید.
قدمی سمتش برداشتم که صدای عصبیش بلند شد:

-دیگه از این لبخندات به من نم یزنی!
تهدیدی که توی صداش بود هم باعث نشد خوشحال نشم.حالا مطمعن بودم یه ضعفی در برابر من داره.
شاید الان کم باشه اما اگه روش کار کنم م یتونم نقشه ای که برای من کشیده رو برعکس اجرا کنم و کسی که تحت سلطه م یشه ساواش باشه نه من.
اما حیف که اشتباه فکر م یکردم و وقتی متوجه شدم که دیگه خیلی غرقِ ساواش شده بودم!
#پارت۲۸۳
لبخندم رو کمرنگ تر کردم و روی صندلیم نشستم.
دستامو از قبل شسته بودم و نیازی نبود.
ساواش که ظرف های برنج و روی میز گذاشت و رفت منم تندتند بسته ها رو باز کردم و مرتب روی میز سمت خودم و ساواش چیدم.
با اومدنش به تراس گفتم:
_میشه استیک هارو بیاری.
ابروش بالا پرید اما سمت باربیکیو رفت.صدای زمزمه اش رو شنیدم:
_یعنی توی شکمو به خاطر حرف من صبر کردی؟صداش و شنیدم پس با لحن خودش گفتم:
_منِ شکمو به خاطر تویی که یا وجود گرسنگی که داشتی پاشدی رفتی برای من چیزی که م یخواستم رو گرفتی صبر کردم!

#پارت۲۸۴
رو به روم نشست.
شروع به خوردن کردیم و من چند قاشق اول و خوردم
بعدش دیگه قاشقو کنار گذاشتم.
ساواش که تقریبا منو زیر نظر داشت گفت:
_چرا نخوردی.از جایی برنج کته گرفتم که رستوران
ایرانیه!
چشمامو ریز کردم.بشقاب غذاش هنوز زیاد مونده بود و با اشتها
مشغول
بود.
اگه با دست م یخوردم چی م یشد؟
بسم ا ی گفتم و پنجه ی دستم و توی برنج بردم و
خیلی سریع توی دهنم گذاشتم.
چشمام که به ساواش افتاد انگار که برق گرفته باشتش
روی من و دستم خشکش زده بود.
انگار که دستم یه چیز چندش و حال بهم زنه.
لقمه بعدی رو هم همینطوری خوردم.
بار سوم که دستم و اوردم بالا صداشو شنیدم.
ناباوری که توی صداش از غذا خوردن من بود کاملا
مشخص بود.
_تو..چطور...
شونه بالا انداختم و پر لذت انگشتامو مکیدم.هیچ چیزی لذتش
بیشتر از این نیست که ادم خودش

باشه و چه بهتر که م یتونستم خودم باشم و جلوی
ساواش احساس راحتی م یکردم.
#پارت۲۸۵
قاشق و چنگالش رو کنار بشقابش گذاشت.
دست از غذا خوردن کشیده بود و صورتش اخمو و
حرصی به نظر م یرسید.
اروم گفتم:
_با دست غذا خوردن سنت پیامبره!
محکم و سریع گفت:
_الان صد سال قبل نیست که تو اینطوری مثل
سومالی زده ها غذا م یخوری!
خیره شدم بهش و لبم و زیر دندونم کشیدم.
نگاهی به بشقابش کردم.
به خاطر من از اشتها افتاده بود.با فکرکردن به چیزی نیشخند
شیطانی زدم و اروم از
سرجام پاشدم.
_چه فکر پلیدی داری؟قیافت شبیه عروسک شیطانی
شده.خنده ام رو ول دادم و بشقاب به دست صندلیم
رو چفت ساواش گذاشتم.
تار موهای فری که توی صورتم بودن رو کنار زدم و
طوری با ناز که م یدونستم ساواش میخ حرکاتم شده.
_بیا یه شرط بذاریم.
کنجکاو و با اون تای ابروی لعنتی بالا رفته اش گفت:

_چه شرطی؟
_اول قول بده هر چی بشه راستش رو م یگی و حس واقعیت رو تا من بگم.
با چشمای ریز و سیاهش نگام کرد.
اما من همونطور ریلکس سرجام بودم.
_باشه قول.لبخندی زدم و با سری که کج کرده بودم تا موهام به طور طنازی یک طرفم بیوفته گفتم:
_من با دست بهت غذا م یدم ببین کدومش لذت بخش تره وقتی اینطوری برنج و گوشت رو م یخوری.
#پارت۲۸۶
چشماش گشاد شده بودن.
باورش نم یشد با اینکه م یدونم وسواسیه این پیشنهاد رو بهش بدم.
دیگه چیزی نگفتم و چند لقمه ی دیگه رو پر اشتها همونطوری خوردم.
چون نزدیک ساواش بودم متوجه شدم اب دهنش رو چند بار قورت داد.
حالا یا از خوشمزه و کثیف غذا خوردن من بود.
یا هم حالت تهوع گرفته بود.با فکر کردن به مورد دوم صورت خودم هم توی هم
رفت.
دستش و گذاشت پشت صندلیم و تقریبا چسبید هم.
بین یش رو برد زیر گوشم که سرم و کنار بردم اما با

دستش
سرم و چسبوند به صورتش و با یه لحنی که متعجبم کرد و با لحنی پر از خواستن و تمنا بود گفت:
_چی بهم میدی اگه شرط و ببازی؟پوزخند روی صورتم نشست.
فکر اینکه چی توی ذهن پلیدش بود رو به راحتی متوجه شدم.
سرم رو برگردوندم که فاصله ی صورت هامون خیلی کمتر شد.
طوری که اگه یه اینچ جلوتر میومد به راحتی م یتونست منو ببوسه.#پارت۲۸۷
نگاش خمار بود اما ب یحوصلگی هم توی صورتش مشخص بود.
اروم ل بهام رو تکون دادم:
_چیزی رو که م یخوای بهت م یدم.
ابروش بالا پرید.انگار از این بحث خوشش اومده بود که پر تفریح نگاش رو توی صورتم چرخوند:
_من چی م یخوام اون وقت؟
_اینکه من اغوات کنم!
خند هی سریع و ارومی کرد و عقب رفت.
نفهمیدم چ یشد که اخماش به شدت توی هم رفت و صدای دندون قروچ هاش رو شنیدم.
با احتیاط پرسیدم:

_چ یشد؟
نگاه تیزی به صورتم انداخت که ترسیدم.توی چشماش انگار تیغ تیز بود که فرو م یکرد توی
تنم.
_یادم افتاد تو برای اون حرومزاده ها هم عشوه م یاومدی!
صداش خش دار و گرفته بود.
یه ناامیدی و خستگی توی صداش بود که دلم رو ناخواسته ریش کرد.
با سکوت نگاهش م یکردم.
این مرد چیزی از جذابیت کم نداشت.
پول و ثروت و قدرتش هم که مشخص بود.
پس چطور ترانه نامی که ازش شنیده بودم پشت پا به همه چیز زده بود؟
فضولی که داشتم از داخل منو م یخورد.
با دستم یه لقمه گرفتم و قشنگ چرب و چیلی با یه تیکهاستیک پنجه های دستم و توی برنج گذاشتم و سمت
دهنم بردم.
لقمه هنوز به دهنم نرسیده بود که ساواش مچ دستم و گرفت و تا به خودم بیام انگشتای دستم توی دهنش بود.
دهنش داغ داغ بود.طوری که تموم تنم از گرماش اتیش گرفته بود.

خشک و بهت زده به ساواشی که لقمه رو قورت داده بود اما هنوزم چشماش بسته بود و انگشتای دستم توی دهنش بود نگاه م یکردم.
انگشت وسطیم رو با زبونش لمس کرد و چنان مکید که تموم تنم رعشه گرفت و آهی کشیدم.
دستم و عقب کشیدم که چنگ انداخت به پهلوم و با یه حرکت چرخوندم و روی پای خودش نشوند.درست روی پاهای سفت و عضلانیش نشسته بودم و
چیزی رو که حس کرده بودم بیشتر باعث شد تنم گرُ بگیره.
خجالتی نبودم اما م یدونستم صورتم سرخ شده.
چشمای دوتامون خمار و پر از نیاز بود.
صدای خش دارش رو خمار و پر حرص زیر گوشم کشید و نالید:
_صورتت سرخ شده...دلیلش چیزیه که داری زیر پام حسش م یکنی؟#پارت۲۸۹
دهنش داغ داغ بود.طوری که تموم تنم از گرماش اتیش گرفته بود.
خشک و بهت زده به ساواشی که لقمه رو قورت داده بود اما هنوزم چشماش بسته بود و انگشتای دستم توی دهنش بود نگاه م یکردم.انگشت وسطیم رو با زبونش لمس کرد و چنان مکید که
تموم تنم رعشه گرفت و آهی کشیدم.

دستم و عقب کشیدم که چنگ انداخت به پهلوم و با یه حرکت چرخوندم و روی پای خودش نشوند.
درست روی پاهای سفت و عضلانیش نشسته بودم و چیزی رو که حس کرده بودم بیشتر باعث شد تنم گرُ بگیره.
خجالتی نبودم اما م یدونستم صورتم سرخ شده.
چشمای دوتامون خمار و پر از نیاز بود.
صدای خش دارش رو خمار و پر حرص زیر گوشم کشید و نالید:
_صورتت سرخ شده...دلیلش چیزیه که داری زیر پام حسش م یکنی؟
#پارت۲۹۰باهمون خماری و سستی که داشتم چشم غره ای بهش رفتم.
_توی هر حالت و موقعیتی این تیکه انداختنت و باید داشته باشی استاد؟
جوری پر شور نگام م یکرد که هیچ وقت توی این مدتی که پیشش بودم ازش همچین نگاهی رو ندیده بودم.
اب دهنم رو قورت دادم و با لکنت گفتم :
_چرا اینطوری نگام م یکنی؟
انگشتای دستش از روی پهلوم پیش روی کردن و به پشت سرم و باسنم رسیدن.
دستش چنگ ارومی زد و پشتم رو توی مشتش گرفت.
پر لذت از این دردی که با مشت کردن من بهم داد بود

اه اروم و ظریفی کشیدم.
_چطور نگات م یکنم کوچولو
توی چشمای مشکیش نگاه کردم.چرا داشتم حس م یکردم در برابرش ضعف دارم؟دلم م
یخواست خشن باهام برخورد کنه.
طوری که زیر دست هاش التماس کنم و از لذت به خودم بپیچم.
#پارت۲۹۱
خودم رو جمع و جور کردم و برخلاف دلم و جسمی که خواهش و تمنای دست های برجسته و رگ های درشتش رو
داشت خواستم بلند شم که نذاشت و محکم روی تنش فیکسم کرد.
_خودت شروع کردی و حالا بدون تموم کردنش م یخوای من و این ساواش کوچولو رو ول کنی؟
لحنش به شدت خش دار و خشن شده بود.
حس م یکردم یه چیزی درست نیست.این حد از سردی و خشن بودن مربوط به یه ادم
رمانتیک نبود.
با چیزی که توی ذهنم جرقه خورد شوکه و با وحشت خیره ی ساواش شدم.
جرعت اینکه بپرسم و جوابش همونی باشه که فکر م یکردم رو نداشتم.

در حالی که سعی م یکردم لرزش صدام زیاد مشخص نباشه گفتم:
_بزار بلند شم.درست نیست اتفاقی بین من و تو بیوفته!
خوب م یفهمید اشاره ام به چیه.
اون منو دختر زن خیانتکار و خونه خراب کنی م یدونست و من خودم رو دختر زنی میدونستم که تا حالا حتی یک نمازش هم قضا نشده بود.
#پارت۲۹۲بی اهمیت نگاهش رو بین لبام و چشمام م یچرخوند.
تنم هر دقیقه بیشتر گر م یگرفت و متوجه ساواش هم بودم که برانگیخته شده بود.
اما از چیزی که حس م یکردم ترسیده بودم.
بینیش رو به زیر گوشم مالید و حرکت لب های درشت و هوس انگیزش رو روی صورتم حس کردم.
_چی باعث شد توی نگاهت ترس بشینه؟لعنتی زرنگ.
انگار که منو خیلی وقته م یشناسه و تک به تک منو از بره.
رک و راست از چیزی که بهش فکر کرده بودم گفتم:
_اینکه تو وقتی اینطوری تلاش م یکنی منو زیر سلطه بکشی شاید یک...
بینیش رو از صورتم فاصله داد.
حالا صورتش جدی و خیره ی چشمام بود.
_حرفت رو کامل کن.لبام رو جمع کردم:

_تو یه اربابی؟
#پارت۲۹۳
به محض اینکه این جمله از دهنم بیرون اومد نگاهش جوری طوفانی شد که تکون خوردم.
دستم و روی دستش گذاشتم تا ولم کنه.
من فقط یه حدس زدم و نم یدونستم درسته یانه.
ولم نکرد و انگشتاش رو توی پهلوم فشار داد.
نالیدم:
_آیی...ساواش...چ هت شد..
چشماش سرخ و ترسناک شده بودن.
اروم اما پراز جدیت و خشن گفت:
_کدوم یکی از اون حرومزاده ها ارباب تو بودن؟ماتم برد.این سوالش یعنی من درست حدس زدم و ساواش گرایشش اربابیه.
یه حس سرما و ترسی فراتر از قبل تموم بدنم رو گرفت.
انقدر سریع تموم تنم توی موجی از سرما و برخلاف مثبت حرکت کرد که ساواش هم متوجه شد.
_بهت م یگم کدوم یکی از اون بی پدر ها تو رو اسلیو خودش کرده بوده؟
انگار که مثل ماست وا رفته توی بغلش بودم.
اصلا سوالش برام مهم نبود.فقط توی ذهنم این خط قرمز بود که من نمیتونم باهاش باشم...نه با اون چیزی که

برای عزیزترین دوستم اتفاق افتاده بود
با تکونی که بهم داد به خودم اومدم.
لب های بهم چسبیده ام رو باز کردم:
_هیچ کدوم...من تاحالا برده ی کسی نبودم.#پارت۲۹۴
مشخص بود باور نکرده.
پر از شک دوباره پرسید:
_از کجا انقدر سریع بدون اینکه من حرکت خاصی بزنم
فهمیدی گرایشم اربابیه؟
به دستای که منو توی حصار خودشون گرفته بودن نگاه
کردم.
روی پاهای نشسته بودم که در اصل باید الان مشغول
اسپنک کردن من م یبودن.
_کر شدی؟
با توام چرا م یری توی هپروت.
بی حس و حال از اینکه چیزی فهمیده بودم که هیچ
وقت شاید نمیتونستم باهاش کنار بیام؛ گفتم:
_یکی از دوستام...توی دوران دبیرستان از طریق
مجازی و این گروه ها با یکی اشنا میشه..دستام از به یاد اوردن
اون اتفاق های که راجبش
شنیده بودم مشت شدن.
هنوزم داغ اون دوستی که برام مثل خواهرم بود روی
دلم مونده بود.
ساواش که فهمید حالتام طبیعی نیست از روی پاش

بلندم کرد و خودش هم ایستاد.
هنوز یه دستش دور کمرم بود.
جوری سست شده بودم که بعید م یدونستم اگه ولم کنه همون کف اشپزخونه درازکش نم یشم.
کشوندم و همراه خودش به اتاقش برد.
انقدر حالم نذار و بهم ریخته شده بود که تحت فشارم نذاشت.
روی تخت خوابوندم و خودش هم کنارم نشست:
_به چیزی فکر نکن.فقط بخواب وقتی بیدار شدی حرف م یزنیم اوکی بیبی؟#پارت۲۹۵
ناخوداگاه بدون اینکه دست خودم باشه لبخندی روی لبام نشست.
اینکه به من گفت بیبی جزو چیزایی بود که شاید دیگه رخ نم یداد.
خواست از کنارم بلند بشه که دستش رو گرفتم:
_بمون...میخوام چیزی رو که تا حالا به کسی نگفتم به تو بگم...
بی حرف کنارم دراز کشید.
زیاد نزدیکم نبود و فاصله داشت.
خودم رو بالا کشیدم تا به تاج تخت تکیه بدم که دستم و کشید و تا به خودم بیام توی بغلش بودم.
دستش رو دورم انداخت و گفت:_حرفات که تموم شد بعد ولت م یکنم این بغل نصیب

هر کسی نم یشه مثل ل بهام.
لحنش کمی شوخ بود.
نم یدونم شاید واقعا مثل هر دفعه انقدر بهم ریخته بودم و چهره ام شبیه بدبخت های خدا زده شده بود.
برای همین ساواش از پوسته ی سنگی و مغرورش کمی بیرون اومده بود.
ساکت منتظر بود تا خودم شروع کنم.
نفسی کشیدم و حرف زدم:
_سال دوم دبیرستان بودیم...من و نگار دوتا دوست خیلی
صمیمی اون موقع ها من گوشی نداشتم...یعنی وضع جوری نبود که مامان بتونه برام بخره.
متوجه شدم به محض اوردن اسم مامانم دستاش دورم سفت شدن.ساکت موندم که صدای خش دارش بلند شد:
_بزن حرفات رو.
#پارت۲۹۶
اینبار که نفس کشیدم آه مانند بود.
با صدای که مثل زمزمه بود گفتم:
_اون روزا نگار یه طور دیگه ای شده بود.
عجیب تو دار و خیلی گوشه گیر.
هرکار م یکردم و هرچی صحبت م یکردم بهم نم یگفت که چی شده.
یه روز وقتی توی نماز خونه بودیم و باید لباس ورزشی

هامون رو م یپوشیدیم و اون مانتوش رو دراورد روی بازوش خیلی وحشتناک کبود شده بود.
لرز کردم حس م یکردم با یاداوری اون زخم های که روی تن و بدنش دیدم دوباره حالت تشنج بهم دست م یده.دستای ساواش به سرعت روی تنم حرکت کردن و صدای اروم و مهربونش رو به گوشم چسبوند:
_اروم...اروم چیزی نیست سوفی...اروم باش لعنتی....
جمله اخرش دستوری بود.
درست مثل یه ارباب و همین حالم رو بدتر کرد و نفهمیدم کی بدنم با شدت بیشتر لرزید و دندون هام بهم خوردن.#پارت۲۹۷
#ساواش
لرزش سوفیا رو که حس کردم سریع خوابوندمش روی تخت و قبل از اینکه دهنش قفل بشه دستم و توی دهنش گذاشتم و
با دست دیگم شروع به بالا پایین کردن روی بازوهاش کردم تا تنش اروم بشه.
فکش روی دستم قفل شده بود و دندون های نیشش تا گوشت دستم رفته بودن.بعد از چند دقیقه حس کردم اروم تر شد و چشماش
روی هم افتاد.
دستم و از دهنش بیرون کشیدم و از روی تخت پایین پریدم.

تلفنم رو که پیدا کردم نفهمیدم چطوری زنگ زدم به سروش و گفتم یه دکتر بیاره اپارتمانم.
حالا دو ساعتی م یشد که بالای سرش نشسته بودم.
سروش همراه گلاره اومده بود و گلاره وقتی فهمیده سوفیا بامنه و دکتر خبرکردم نگران شده که نکنه من بهش اسیبی زده باشم.
پتو رو روی تنش مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.
گلاره با دیدنم عصبی از جاش بلند شد و بی توجه به سروشی که م یگفت بهتره دخالت نکنه سمتم هجوم اورد.دستش رو با تهدید بالا اورد اما من ریلکس و دست به جیب مقابلش بودم
_چه بلایی سرش اوردی که تشنج کرده؟
اینکه بردیش توی اون عمارت نفرین شده بس نبود؟اینکه زیر دست و پاهات لهش کردی بسش نبود؟
#پارت۲۹۸
بدون جواب دادن به گلاره صورتم رو سمت سروش برگردوندم و خونسرد گفتم:
_به زنت میگی ب یخیال بشه یا من روی سگمو بالا بیارم؟
سروش که از جاش بلند شد گلاره انگار بیشتر اتیش گرفت که دستاش و زد تخت سین هام و هلم داد به عقب.
کمی عقب رفتم که صداش اینبار با بغض بلند شد:_ساواش...به

خدا آه این دختر م یگیرتت لعنتی می
دونی چه بلاهایی سرش اوردی؟شاید مغرور بودم.
شاید سنگ شده بودم.
اما همیشه اشک کسایی که برام مهم بودن ضعیفم م
یکرد.
قبل از اینکه سروش به ما برسه دست گلاره رو کشیدم
و توی بغلم گرفتمش.
زیر گوشش جوری که فقط خودش بشنوه گفتم:
_من کاری باهاش نکردم...یه چیز تلخ توی گذشته اش
اتفاق افتاده داشت برام تعریف م یکرد که تشنج کرد.
#پارت۲۹۹
کمی عقب بردمش و دستم رو نشونش دادم:
_ببین دستم رو گذاشتم توی دهنش تا اون زبون
چهل متریش قطع نشه.
کامل از بغلم بیرون اومد و دستم رو گرفت.هنوزم مشکوک بود
اما گفت:
_باید به دکتر نشونش م یدادی.
شونه ای بالا انداختم و دستم و بیرون کشیدم.
_چیزی نیست انگار گاز یه توله سگ مریضه.
چشم غره ای بهم رفت و کشیدم سمت مبل ها.
کنارم نشست و گفت:
_بگو چی بهت گفت.
به سروشی که خونسرد بالای سرمون بود گفتم:

_برو چندتا قهوه بیار.
چشماش گرد شد:
_خیلی پرویی ساواش...هیچ م یفهمی وقتی زنگ زدی من توی چه حالی بودم؟
بی اهمیت جوابش رو ندادم که صدای شیطونش بلند شد:_داشتم با همین گلاره خانوم لاو م یترکوندم جفت پا پریدی وسطش.
صدای جیغ از حرص گلاره بلند شد که اونم جیم شد توی اشپزخونه.
گلاره بدون خجالت برگشت و دوباره گفت:
_حالا بگو چیشد.
همه ی اون چیزایی که سوفیا برام تا نصفه تعریف کرده بود رو بهش گفتم.
گلاره مستاصل بود و اینو می فهمیدم.
#پارت۳۰۰
_ساواش ما همه می دونیم گرایش تو چیه...سوفیا رو تاجایی که من شناختم یه دختر با احساسات رمانتیکه...تو عاشق خشونتی و زندگی که با ترانه اینو ثابت کرده!
اخم کرده به صورتش زل زدم:_حرف اخرت چیه گلاره؟
_اینکه از این دختر دور باش.
کی م یخوای متوجه بشی خانوم بزرگ از تو داره مثل یه اسباب بازی توی مشتش استفاده م یکنه؟

بلافرض هم که یک درصد از نود و نه درصد مادر این دختر همچین کاری رو کرده باشه.تو باید اینو مجازات م یکردی؟لب روی هم فشردم.
گلاره داشت چیزهایی رو توی صورتم م یزد که من خودم این روزها زیاد به فکر م یکردم.
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و به مبل تکیه دادم.
_ساواش بزار بره.
بدون نگاه کردن بهش گفتم:
_منظورت چیه؟_خودت رو نزن به نفهمی.این دختر توی دست و پای
تو دووم نمیاره.تو حتی خودتم تکلیفت با خودت مشخص
نیست.فکرکردی نفهمیدم اون دختره شیرین رو تو فرستادی عمارت تا حواسش به سوفیا باشه؟
ل ین ک گ پ درخاس ت عاشقا ن رما ن :
: ل ین ک چنhttps://t.me/darkhaste_romanh
ل عاشقا ن رما ن
❤ darkhast_romannn@ ❤
.اسیر استاد:vip
#پارت۳۰۱
به سرعت صاف نشستم.اخمی به چهره ی نگران گلاره کردم و از جام بلند شدم.
غیر از م نو سروش کسی از این ماجرا خبرنداشت.

حرصی از دهن لقی سروش سمت اشپزخونه رفتم که صدای گلاره بلند شد.
_ساواش...کاری به سروش نداشته باشیا.
بی اهمیت داخل اشپزخونه شدم.
به سروشی که مستاصل کنار قهوه ساز وایستاده بود خیره شدم.
از بین دندون های چفت شدم غریدم:
_انقدر دهن لقی؟خیر سرت مردی ابروی همه رو بردی که دیوث!
نیشش باز شد و با لودگی قری به گردنش داد:
_به جون تو داداش این زنا سحر و جادو دارن....اووف لامصبا نم یدونی که...حالا بزار دوباره مزدوج بشی م یگمت.اون ترانه که عفریته بود.خند هام رو نگه داشتم و از اونجا زدم بیرون.
نگام که به در اتاق خودم افتاد ناخوداگاه جای اینکه برم پیش گلاره.خودم رو روبه روی در اتاق دیدم.
درو اروم باز کردم و به دختری که توی مدت کمی بلاهای زیادی سرش اورده بودم خیره شدم.
-
پارت۳۰۲
یه حس لعنتی داشتم که دلم م یخواست گردن همه ی اونایی که قبل از من حتی پلک زدن این دختر رو هم دیدن نابود کنم.شاید اولش با نقشه و بازی کردن اینکه

من از هیجده سالگیش عاشقش بودم خواستم توی دام بندازمش.
اما این دختر تموم نقشه های منو بهم ریخت.
اون اطمینانی که ازش حرف م یزد و از مادرش دفاع م یکرد ستودنی بود.گرچه اگر هرکس دیگه ای هم فورا مادرش رو متهم م
یکرد و قضاوت.
اما این دختر زیر مشت و لگدام جون داد و بازم گفت مادرم پاکه.
_زیادی معصومِ نه؟تکونی خوردم و جواب گلاره رو ندادم.
_ساواش دقت کردی اسم تو و سوفیا چقدر بهم دیگه میاد؟حتی حروف اسمتون هم شبیه هم دیگ هس!
سرد زمزمه کردم:
_کافیه گلاره.لطفا دیگه توی کارای من دخالت نکن.
_من فقط چیزی رو می گم که حسش می کنم.
صداش رو اورد پایین تر و زمزمه وار و اروم تر گفت:
_ساواش...چشمت رو باز کن...ببین اون حقیقتی که خانومبزرگ از بین بردتش و از بچگی با دورغاش تورو پر از نفرت کرده!
#پارت۳۰۳
#سوفیا
تنم رو تکون دادم که پام مورمور شد.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم.
چشم بسته اون چیزی که بهم گذشت رو مرور کردم.
داشتم از نگار و خاطراتش م یگفتم...برای کی؟ساواشی
که تموم بلاهارو یجا سرم اورده بود.
بعد با یاد اوری اون اتفاق وحشتناک دوباره بعد از چند
سال تشنج کردم.
دو چیز توی گذشتم کثل یه لکه روی روحم ثبت شده
بود.
یکی اون شبی که اون مرد م یخواست اذیتم کنه.یکی اتفاقی که
برای نگار و عزیزترین خواهر و رفیقم
افتاده بود.
از کسایی که گرایش اربابی داشتن متنفربودم.
حس م یکردم قاتل هایی هستن که با سلاخی کردن
لذت م یبرن.
اما هرکار م یکردم با اینکه حس ترسی از ساواش توی
دلم بود.
اما اون نفرت عمیقی که داشتم انگار داشت کمرنگ تر
م یشد.همین حتی حمایت و زورگویی های که جلوی
خانوم بزرگ به خاطر من داشت.
#پارت۳۰۴در اروم باز شد و بوی عطر زنونه توی اتاق
پیچید.
گلاره رو یادم اومد.
این بوی عطر اون بود.دست و پای خواب رفتم رو تکون دادم و با

صدای گرفته
ای گفتم:
_گلاره...بیدارم...بیا.
برق که روشن شد دستم رو جلوی چشمام گرفتم.
لامصب اتاق ساواش در عین روشنی انگار تاریک ترین بود.
یه تضاد مثل خودش و کارهای عجیب و غریبی که این روز ها م یکرد.
_حالت چطوره؟
به صورت مهربون گلاره نگاه کردم.
_خوبم...بیا بشین.
کی اومدی؟
با ناز و عشوه ای که انگار ذاتی بود موی روی صورتش رو کنار داد:
_ساواش زنگ زده بود که سروش دکتر بیاره.منم اونجا بودم خواستم بیارتم اینجا.
نگاهش و توی صورتم چرخوند و اروم تر گفت:
_ساواش اذیتت کرد؟
_نه.
بعضی وقت ها گذشته ی ادم ها دردش از کتک و تحقیر بیشتره.
دیدی که کتک های ساواش و تحمل کردم و هنوز سرپام.

اما این گذشته ی لعنتی دردش هنوز هست.
#پارت۳۰۵
نگاهش دلسوزانه بود.
عصبی نشدم.
واقعا به یه غم خوار نیاز داشتم.
تا کی میتونستم همه چیز رو خودم تنها تحمل کنم؟اصلا چند ماه...یا چندسال دیگه قرار بود اینطوری بگذره
و چون صیغ هی ساواش بودم محکوم به بدبختی هم م یشدم؟_می خوام یه چیزی بگم...یه چیزی که امیدوارت کنه اوضاع عوض م یشه.اما میترسم اشتباه کرده باشم.
سرتکون دادم:
_بگو...حتی اگه الکی یا برای دل خوش کردن هم باشه شاید از این ناامیدی لعنتی خلاص بشم.
_می دونی شیرین کیه؟
گیج از اینکه گلاره شیرین رو از کجا م یشناسه گفتم:
_اون تازه اومده توی عمارت...تو از کجا م یدونی؟
_از اونجایی که همین ساواش مارمولک اوردتش تا مواظب تو باشه!
#پارت۳۰۶
با دهن باز به گلاره خیره بودم.
امکان نداشت.ساواش چرا باید همچین کاری بکنه؟با فکرکردن به چیزی اخمام توی هم رفت.
گلاره ضربه ای به شونم زد:

_چته رفتی تو حس.
دیوونه می دونی یعنی چی این؟عصبی غریدم:
_یعنی چی؟
یعنی اینکه به من اعتماد نداره فکر کرده قراره اونجا هرز بپرم.
صورتش جمع شد و اروم زمزمه کرد:
_جفتتون دارین اشتباه م یکنین.
هردوتونم کله خر و مغرورین.
به هم دیگه حس دارین هی م یزنین زیرش اعصاب منم بهم م یریزین.اون از ساواش که وقتی رفتی عمارت انگار جونش توی دهنش بود.اینم از تو که طرز فکرت اینه.خسته نفسم رو بیرون دادم:
_گلاره...شاید داری اشتباه م یکنی.
اصلا ساواش حسی به من نداره تازه اگرم می داشت...
حرفم رو ادامه ندادم که گفت:
_کامل کن لطفا.
رک گفتم:
_اون خوی اربابی داره.من گذشته ی خوبی از اینکه با یه ارباب و یا مستر باشم ندارم...نمی تونم
#پارت۳۰۷
نگاهی به در بسته انداخت و نزدیک تر شد.
_می دونم این چیزایی رو هم که بهت بگم پیش خودت نگه می داری.

مطمعن سرتکون دادم:
_خیالت راحت.
نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد:_ترانه به همین دلیل که ساواش یه اربابه بچه رو سقط
کرد.
بدون اینکه حرفی بزنم مسخ شده به گلاره نگاه م یکردم.متوجه شوکه شدنم شد.
کمی بعد گفت:
_البته اینا همش بهان هش بود ساواش نازک تر از گل که به و بهش نم یگفت...
انقدر خون ساواش و توی شیشه کرد سر حامله شدنش...تازه زنیکه ی خراب با پسرعموی دیگش رو هم ریخته بود.
ساواش مرد سوفیا...این ساواشی که داری م یبینی تازه داره به نظر من کمی زندگی م یکنه.
حس می کردم دلم برای اون مردی که مثل سگ من و زد و له کرد کباب شد.
خیانت چه برای زن و چه برای مرد سخته.اما مردی که خیانت م یبینه میمیره....حق با گلا
رهست....
الان هم توی چشمای ساواش شاید شیطنت ببینم...یا بدجنسی...
اما اون امید زندگی که من دارم رو توی ساواش حس

نکردم.
#پارت۳۰۸
دستم و روی دست گلاره گذاشتم.
صدام رو کمی صاف کردم و اروم گفتم:
_ساواش میگه مادر من گناهکاره....اما می دونم که اینطوری نیست.
یه چیزی اینجا اشتبا هست گلاره.من می فهمم توی اون عمارت لعنتی چی رو دارن قایم می کنن.
انگار که به شوق اومده باشه پر از هیجان گفت:
_جدی می گی؟مطمعن و کمی با شک اما سر تکون دادم.
برق شیطنت توی چشماش رو می تونستم ببینم.
با سوظن و چشمای ریز شده گفتم:
_چه نقشه ای کشیدی؟قری به گردنش داد:
_ایش...توام تیزی ها فقط موندم چرا توی مسله ی ساواش خنگ بازی در میاری.
نیشخندی زدم که ادامه داد:
_میخوای ساواش رو اذیت کنیم؟چشمام گرد شد.
معلوم نبود فامیله منه یا ساواش.
نتونستم خنده ام رو کنترل کنم و بلند خندیدم.
صورتش خیلی بامزه شده بود.
مثل قبلاهای خودم شیطون و پر از شور زندگی بود.آهی کشیدم.
_چته یه جور اه کشیدی که انگار....قبل اینکه جمله اش رو تموم

کنه چشم غره ای بهش
رفتم.
#پارت۳۰۹
کمی با من و من گفتم:
_چطوری اذیتش کنیم؟دستاش و بهم کوبوند:
_افرین.اینه حالا شدی دخترسرسخت.
گمشویی نثارش کردم و عقب تر نشستم.
_ میدونی مرد هارو چطور زجر میدن؟شونه بالا انداختم:
_تا حالا نخواستم کسی رو اذیت کنم.
_ولی باید ساواش رو اذیت کنی.
نمی گم که بزنیش و اینا چون این دفعه بری
بیمارستان بیرون نمیای.
انقدر بامزه و ترسیده جمله اش رو گفت که خندم
گرفت._گلاره خدایی تو جدی هم م یشی؟ایشی گفت و روی
تخت لم داد.
انقدر تخت ساواش بزرگ بود که دونفر دیگم جا م
یشدن.
ناخوداگاه سوالی پرسیدم.
_ساواش بعد ترانه با زنی نبوده؟
_نه.
برای همین وقتی گفتی صیغه کردین داشتم از تعجب
شاخ درمیاوردم.
#پارت۳۱۰

لبم رو زیر دندونم کشیدم.
دلم می خواست جوری ساواش رو توی مشتم بگیرم که هرچی من میگم همون بشه.
بعد درست وقتی که مطمعن شدم عاشق من شده ولش کنم و برم.مهم نیست چطوری
مهم نیست چقد طول بکشه.
فقط برم و یه داغی رو دل ساواش بزارم.
بفهمه که وقتی من و از مادرم جدا کرد چقدقلبم سنگین و پر از درد شد.
من لوند بودم.
چهره ی خوبی داشتم.
هیکلمم که انگار تراشیده بودن.
درسته توی ذهنم از هرچی ارباب و مستره می ترسیدم اما گاهی ادم باید با ترس هاش رو به رو بشه.
شاید بزرگ ترین موفقیت های ما توی همین ترس هامون پنهان بودن.
_اگه قرار نیست ساواش و راهی بیمارستان کنم پس تو نقشه ی پلید تری داری اره؟
نیشش بیشتر باز شد و کف دستاش رو روی هم کوبید:_افرین.
حالا اول بهم بگو حالت خوبه؟پایه یه خرید توپ هستی یا نه؟
یک ساعتی می شد که همراه گلاره،سروش و البته که جناب استاد ساواش تهرانی داشتیم توی یکی از

لوکس ترین پاساژها قدم می زدیم.
من هنوز چیزی مد نظرم نبود.
اما گلاره با خباثت تمام هر چیز خاک برسری و جیغی
که می دید از هر کدوم دو جفت برمی داشت.
#پارت۳۱۱
با جلو رفتن گلاره و سروش من عقب ترافتادم و
ساواش کنارم قرار گرفت.
_این گلاره مشکوک می زنه.چرا از هر لباس خواب
هایی که برای خودش گرفته دو دست برداشته؟اب میوه ای که
داشتم می خوردم توی گلوم پرید و به
سرفه افتادم.
دست ساواش کمی سنگین روی کمرم ضربه زد:
_حتما قراره یه غلطی بکنین که هول شدی!
حرصم گرفت.
مرد هم انقدر تیز.
کثافت همه چیز و توی هوا می زد.
_اره...قراره تو رو من آدم کنم اون لباس ها هم یه
دستش مال منه.
به سرعت دستم رو به دهنم زدم.
گند زده بودم.
قشنگ همه چیز و لو دادم.
حالا نگام هول زده و نگران روی ساواش بود.
عینک مارک ری بنش رو از روی چشماش برداشت.انقدر خودش و

چفت تنم کرد که خواستم عقب برم اما
دست انداخت و با چنگ کمرم رو چسبوند به خودش.
خم شده توی صورتم گفت:
_می خوای خودت رو برای من درست کنی کوچولو؟
برای شوهر صیغ هایت بلاخره می خوای یه حرکتی
بزنی؟
برخلاف زمان های دیگه اصلا توی صداش نه تحقیر بود
و نه کنایه.
نگام رو ازش گرفتم که سرد و پر از دستور گفت:
_دارم با توی نفهم حرف می زنم پس به من نگاه کن!
#پارت۳۱۲
چونه ام لرزید.
حالا که فهمیده بودم اون هم یه اربابه حس می کردم
جگرم رو دارن در میارن.
نگار حیف بود برای خاک.اون دختر رو زنده زنده کشتنش...
از بغضی که کرده تعجب کرده بود.
_انقدر نازک نارنجی شدی؟
چیزی بهت نگفتم که لباتو اونطوری می لرزونی.
دهن باز کردم که گلاره جفت پا پرید وسط:
_شما هنوز اینجایین؟بیا دیگه سوفی.
خواست دستم رو بکشه که ساواش رو بهش گفت:
_تو برو میایم!
گلاره خبیث به من نگاه کرد و چشمک زد:

_فقط ساواش حواست و جمع کن.وسط پاساژ لب تو لب نشین.
من خشک شده بودم.
اما صدای خنده ی ساواش بلند شد:
_برو...برو گلاره.
به خنده ش نگاه کردم.وقتی می خندید گونه هاش بالا می رفت و تپل تر می
شد.
دلت می خواست گازش بگیری.
اوه من فتیش گاز گرفتن هم داشتم و خوب....اگر اتفاقی بین من و ساواش بیوفته جای اینکه من کبود باشم...ساواش کبود می شد.
از تصورش با گردن و صورت کبود خندم گرفت و اینبار اون نگاش میخ لبام شد.
#پارت۳۱۳
نفسش رو که توی صورتم فوت کرد.
بوی سیگار تلخ و نعنای سرد بهم خورد.
ولم کرد.
انگار کلافه شده بود.
زمزمه ی زیر لبیش رو شنیدم"چه غلطی میکنی پسر"
_تو برو پیش گلاره منم میام.باید برم چیزی از ماشین بردارم.
سرتکون دادم و سمتی که دیده بودم گلاره و سروش رفتن راه افتادم.

از کنار اسانسور خواستم رد بشم که یکی صدام کرد.
فکرکردم اشتباه شنیدم اما دوباره یکی گفت:
_خانوم.
به سمت صدابرگشتم یه مرد نسبتا جوون بود.
متعجب از اینکه فارسی حرف می زد گفتم:
_بله؟
اشاره ای کرد که نزدیکش برم.
به عادت همیشگیم لبم رو زیر دندونم بردم.
مردد وایستادم.
نمی دونستم برم یا نرم.
دوباره صداش با خواهش بلند شد:
_لطفا...بیاین.سمتش قدم برداشتم.
نزدیک اسانسور ایستاده بود.
توی دلم یه اشوبی به پا شده بود.
انگار که قراره یه اتفاق بدی بیوفته.
نزدیکش شدم که از زیر مجله ی توی دستش یه اسلحه دیدم.
از ترس خشک شده به دستش و اون اسلحه ی کوچیک سیاه رنگ زل زده بودم
#پارت۳۱۴
صداش اروم تر بلند شد:
_بدون هیچ حرکتی میای داخل اسانسور.
کوچک ترین صدایی دربیاری با یه گلوله کارت رو تموم

می کنم!
زبونم از ترس به کامم چسبیده بود.نفهمیدم چطور به پشت سرم برگشتم و به ساواشی که
داشت پشت به من دور می شد با امید خیره شدم.
توی دلم گفتم"برگرد...برگرد...تو رو خدا برگرد لعنتی"
همون موقعی که مرد به بازوم چنگ انداخت ساواش ایستاد.
اسانسور شیشه ای بود.
وقتی برگشت با یه نگاه من و دید.
اما قبل از اینکه من چیز دیگه ای ببینم به شدت از بین طبقه های مرکز خرید به سمت پایین رفتیم.
هنوزم سر اسلحه ای که توی پهلوم فشار داده می شد رو حس می کردم.
لب های به هم چسبیدم رو از هم باز کردم:
_تو کی هستی.
من شخص مهمی نیستم.
حتما اشتباه گرفتی.نالان تر ادامه دادم:
_اگه بزاری الان برم به خدا به کسی چیزی نمی گم.
سرش و چسبوند به گوشم که خودم رو کنار کشیدم.
_تو مهم نیستی؟پوزخند زد:
_زن ساواش تهرانی باید خیلی براش مهم باشه کوچولو!
#پارت۳۱۵

مات موندم.
حدس اینکه این از دشمن های ساواش بود کار سختی نبود.
اما اینکه من زنشم.
این احمق دیوانه چه فکری کرده.
خودم و تکون دادم که پهلوم رو چنگ زد:
_به کاهدون زدی.من برای ساواش ذره ای اهمیت ندارم اون خودش
همین حالام داره از من انتقام می گیره.
از ترس وشوک جای اینکه ناراحت باشم ریلکس بودم.
خنده ام گرفته بود.
این دیوانه معلوم نبود برای چه کوفتی میخواست ساواش رو با من تهدید کنه.
حالا ریلکس تر شدم.
وقتی خودش میفهمید من برای ساواش ارزشی ندارم بیخیالم میشد.
از اونجایی که خیالم راحت بود ایرانیه و اسیبی بهم نمیزنه اروم تر شدم.
اما من چی فکر میکردم و چی شنیدم.
در اسانسور که باز شد دستم و کشید و با قدم های بلند سمت پارکینگ کشوند.
بدون تقلا روی صندلی نشستم.یا ساواش نجاتم می داد.
یا میمردم و خلاص.

به محض اینکه استارت زد صدای درینگ باز شدن در اسانسور پخش شد و گاز ماشین با داد ساواش ادغام شد.
برگشتم و از پشت شیشه های دودی به ساواشی که دنبال ماشین دیوانه وار میدویید زل زدم.
باورم نمیشد اینطوری به خاطر من بدوعه.
صدای سرد و خشن مرد بلند شد:
_حالا گرفتی براش چقد مهمی یا نه؟
#پارت۳۱۶
#ساواش
توی یه چشم بهم زدن اتفاق افتاد.
عصبی توی اتاق راه می رفتم.اون اشغالی که جرعت کرده بود سوفیا رو بدزده حتما
اشنا بوده.
از چیزایی خبر داشته و دست گذاشته روی اون دختر.
-ساواش بسه.
پاهات خسته نشد؟ما دیوونه شدیم انقدر تو قدم رو رفتی اتاق رو.
براق شده توی صورت سروش گفتم:
_گند زدی طلبکار هم هستی؟
اگه گلاره رو هم می دزدیدن انقدر ریلکس می نشستی جناب؟سمتش رفتم و یقه ش رو گرفتم:
_می فهمی دشمنای که ما داریم ممکنه چه بلایی سرش

بیارن؟
نگاه بدی بهش انداختم و ازش فاصله گرفتم:
_اگر اتفاقی برای اون دختر بیوفته...سروش...به خاک مامان قسم که پشیمونتون می کنم...همتون رو...از اتاق زدم بیرون و توی دفتر کارم رفتم.
از بی خبری داشتم دیوونه می شدم.
سعی می کردم به روی خودم نیارم که چه اتفاق های ممکنه بیوفته.
خریت کردم وقتی بردمش بیمارستان توی بدنش ردیاب نذاشتم.
فکر نمی کردم به این زودیا کسی بخواد بهش صدمه بزنه یا به عنوان اهرم فشار روی من استفاده کنه.
عصبی بعداز مدت هاسیگاری روشن کردم که موبایلم زنگ خورد و با دیدن شماره ی ناشناس تماس و وصل کردم.
نفس عمیقی کشیدم و بالحن سرد و خونسردی ظاهری گفتم:
_گور خودت رو کندی!_واو... واس هی کسی که همسرجوان و زیباش توی
دستای ماست زیادی به خودت مسلطی!
صداش اشنابود.
پیشونیم رو فشار دادم تا یادم بیاد این لحن رو قبلا کجا شنیدم.

زیاد طول نکشید که دوباره گفت:
_همون یام که ده میلیون دلار بهم خسارت زدی!
#پارت۳۱۷
دستم رو مشت کردم.
_چی می خوای؟
خنده ای کرد و زمزمه ارومش رو شنیدم که گفت:
_دیدی دختر جان هی می گفتی براش مهم نیستی
زن زرنگی هستی.
غریدم:_جک...هرچی میخوای میدم بهت....اما جوری ناپدید
شی که پیدا نکنم.
که اگر پیدات کنم دیگه هیچ وقت ادمات نمی تونن
پیدات کنن!
_اروم باش پسر.
ده میلیون دلارم رو بعلاوه پنج میلیون دلار بابت پس
گرفتن این خوشکله برام میاری و اگر تا غروب افتاب
پول حاظر نباشه اونوقت...
_اون وقت چی میشه لاشخور؟
_یه مهمونی کوچیک و لذت دختر ایرونی رو اول خودم
و بعد بقیه ی افرادم تجربه می کنیم!
تماس که قطع شد دادی زدم و بی تعادل گوشی رو
توی دیوار کوبیدم.
من جنازه ی اونو م یندا‌ختم.
منو تهدید به تجاوز به کسی که دست من بوده می کنه.از درون

داشتم خودخوری می کردم.
دختری رو که چه شرعی چه به خاطر هرکوفت و انتقامی که بود زن من محسوب میشد رو حالا تهدید به دست درازی به ناموسش می کردن.
سروش داخل اتاق شد:
_تما سو زود قطع کردن نشد ردشونو بزنیم.
_مهم نیست.
پونزده میلیون اماده کن.
فهمیدم کار کیه.
سروش تا قبل از افتاب می خوام اون جکسون حرومزاده بمیره.
با تردید گفت:
_حدس می زدم.
چون این اواخر فقط با اون به مشکل خوردیم.
اشاره ای به تلفنم کرد:_چی بهت گفت؟
از کنارش رد شدم و اروم گفتم:
_چیزی که رگ گردنم رو داره پاره میکنه!
پشت ون نشستم.
با قرار گرفتن سروش کنارم گفتم:
_پول هارو بزارین داخل صندوق ها.
سروش...کوچک ترین خطا ممکنه سوفیا رو....
سکوت کردم و دستم مشت شد.
تموم تنم از فشاری که روم بود داغ شده بود.

این پول برام ذره ای ارزش نداشت.
دوباره بدستش میاوردم.
اما اگر دست یکی از اونا به اون دختر خرده باشه.
تموم خاندانشون رو زجر کش می کردم و زن و
دخترشون هم برام مهم نبود!
باید درس عبرت می شد.من کسی نبودم که درباره ی اعضای
خانوادم کوتاه
بیام و این روزا فهمیده بودم زیادی سوفیا رو ازار دادم!
#پارت۳۱۸
_داداش؟
_چی می خوای بگی.
سروش تکونی توی جاش خورد:
_خانوم بزرگ چندبار زنگ زد.
بی اهمیت گفتم:
_خوب؟
_دلیل خارج شدن این همه پول از حساب سهام و
دارایی رو پرسید.
نمی خواستم خانوم بزرگ بفهمه.
اگر می دونست برای نجات اون دختر چنان پولی رو
دارم میدم اونوقت خودش هم یکی میشد مثل جک و
بقیه ی افرادی که می خواستن به سوفیا اسیب بزنن._تو که
بهش چیزی نگفتی؟
_نه.

گلاره هم انقدر ترسیده بود اما گفتم چیزی نگه و بردم اپارتمان تو و سوفیا.
از اینکه سروش من و سوفیا رو ما می دونست لبخند کمرنگی رو لبم نشوند.
اون دختر به خاطر مادرش تموم زجر و عذاب هارو به جون خرید.
باتموم سرتقیاش بازم جلوی من کم میاورد.
متوجه نگاه دلسوز و گاهی نگرانش بودم.
بعد از کاری که ترانه بامن کرد از همه ی زن ها متنفر شدم.
اما این دختر با این چشم های درشت کم کم نظرم رو عوض کرد.
هنوز هم نمی گم عاشقش شدم.اما گاهی همین حسی که وقتی براش اتفاقی میوفته و
قلبت توی سینه ت محکم تر می زنه از اینکه نکنه براش اتفاقی بیوفته از خیلی عشق ها بالاتره.
قرار بود خیلی کار ها با این دختر بکنم.
اما بعد از یک هفته خارج کردنش از ایران چیزهایی به دستم رسید که اگر واقعیت می داشت خانوم بزرگ توی این نفرت من محاکمه می شد.
دنبال یه خدمتکاری بودم که توی اون سالی که مادرم خودکشی کرد توی خونه ی ما بوده.
سرنخ های ازش پیدا کرده بودم اما هنوز گیرش

نیاورده بودم.
به هیچ کس حتی سروش نگفتم.
چون یه سوتی برابر این بود که خانوم بزرگ همه چیز رو بفهمه!
#پارت۳۱۹با ایستادن ماشین از فکر بیرون اومدم.
در کشویی که باز شد همراه سروش پیاده شدیم.
پنج ساعت سوفیا دست این ادم هابود و خداباید بهشون رحم می کرد که دست بهش نزده باشن.
منتظر یه جرقه بودم تا اتیش بگیرم و همشون رو بسوزونم.
با دیدن ماشین سیاه رنگی که از جاده به طرف خاکی می اومد سروش گفت:
_افرادمون رو مستقر کردم.
پلیس ها هم اوکی شدن.
سری تکون دادم که اون ماشین هم رسید بهمون.
اشاره ای کردم تا صندوق های پول رو بیرون بیارن.
این فقط یک سوم پول بود و این ادم باید احمق می بود اگر فکر می کرد قبل از دیدن و مطمعن از سالم بودن سوفیا می ذارم اینا به دستشون برسه!یکی از محافظ های سیاه پوست پیاده شد و در پشتی رو
باز کرد..
با دیدن جکسون اون سگ زرد با اون موهای دم اسبی سفید رنگش پوزخند زدم.

_زیادی دل و جرعت به خرج دادی.
اونقدری که وقتی فهمیدی این دختر زن منه دست روش گذاشتی.
امیدوارم بدونی من با اون دست چیکارها که نمی کنم!شاید ترسیده بود اما به روی خودش نمیاورد.
صدای نفرت انگیزش رو بلند کرد:
_تهدید نکن.
پول ارزشش برات بیشتره یااین دختر جوان و به شدت لوند؟دستم مشت شد.دلم می خواست گردن سوفیا رو هم بشکنم که برای
این مرتیکه عشوه اومده.
نفس عمیق کشیدم تا اروم باشم.
این سگ زرد فقط می خواست از عصبانیت من سواستفاده کنه.
کمی ریلکس تر گفتم:
_اگه پول برام مهم بود الان اینجا نبودم!
نیشخندی زد و اشاره کرد به صندوق های سفید و بزرگ پول.قبل اینکه افرادش به سمتمون بیان دستم رو بلند کردم.
_اول زنم رو تحویل می گیرم.
و امیدوارم انقدر عاقل بوده باشی که بهش صدمه ای نرسیده باشه!
توی صدام پر از تهدید و مرگ بود.من کسی بودم که به تک تک

حرف هام عمل می کردم
و این مردی که جزو مافیای نیویورک بود خوب می فهمید ساواش تهرانی کیه و چ هکارهای از دستش بر میاد!
داخل ماشین خم شد و چند ثانیه بعد سوفیا رو روبه روی خودم دیدم.
موهاش پریشون و باز توی صورتش ریخته بودن.
اما لباساش مرتب بود و ردی از خون روشون دیده نمی شد.
با دیدنم طوری پر هق گفت:
_ساواش...
که تموم تنم از شنیدن صدای ترسیده و وحشت زدهش لرزید.
#پارت۳۲۰خواستم سمتش قدم بردارم که سروش دستم رو گرفت.
بی توجه بهش کنار زدمش و قدم هام رو سمت سوفیا برداشتم.
با دیدن منی که داشتم سمتش می رفتم جک دست سوفیا رو ول کرد و اونم با قدم های بلند سمتم اومد.
چند قدم مونده بود که برسه دستام رو باز کردم و لحظه ای بعد تن کوچولوش توی بغلم گریه می کرد.
دستام رو دور کمرش چنگ زدم و محکم به خودم فشردمش.

انکار نمی کردم که حالا نفسام راحت تر از توی سینه ام بیرون میومدن.
زیرگوشش گفتم:
_اروم خانومم....
لبم رو گزیدم.کلمه ی خانومم بدون اختیار و یهویی از دهنم پرید.
اما متوجه شدم گریه اش لحظه ای قطع شد و بعد با شدت بیشتر هق زد و با دستش پیراهنم رو توی سینه ام مشت کرد.
باخودم همونطور که خیره و وحشی به جک نگاه میکردم کشوندمش سمت ون خودمون.
خواستم از خودم جداش کنم که بلندتر گریه کرد و بریده بریده گفت:
_نه...ساواش تورو....خدا....بیا....بریم....بریم....
کمرش و دست کشیدم و اشاره زدم به سروش تا درو باز کنه.
به زور نشوندمش توی ون موهاش هنوز توی صورتش بودن.
بی توجه پیشونیم رو روی پیشونیش چسبوندم.
_تو برو من میام یکار کوچیکی با این حرومزاده دارم...خواستم فاصله بگیرم که مچ دستم رو گرفت صداش خش دار شده بود:
_قسم بخور....این ادم ها خطرناکن...وحشین...تورخدا....بیا الان بریم...فقط بریم...

دستم رو به بدنه کوبوندم.
شونه هاش بالا پرید.
اما از این می سوختم که می دونستن این دختر زن منه و اینطوری ترسونده بودنش.
سرش و توی بغلم گرفتم و محکم گفتم:
_به جون خودت قسم سالم میام.
قبل اینکه دوباره چیزی بگه عقب کشیدم و در ون رو بستم.
با اشاره ی من راننده نشست و حالا رو به رومون افراد من و جک ایستاده بودن.
#پارت#۳۲۱سوفیا
ترسیده بودم.
جلوی چشمای من یه ادم رو سلاخی کردن.
انگار یه حیوونه نه ادم.
گوشت های تنش رو به خاطر جاسوسی ذره ذره جلوی من بریدن.
تموم تنم می لرزید.
نگران ساواش بودم.
دست خودم نبود.
تنها کسی که باتموم ظلم هاش داشتم ساواش بود.
هق می زدم و کسی نبود تا ارومم کنه.
_خانوم...رسیدیم...اقا گفتن ببرمتون پیش گلاره خانوم.

باحال خراب و فشاری که می دونستم پایینه به بدبختی از ون پیاده شدم.توان اینکه راه برم نداشتم و با کمک دیوار خودمو به
اسانسور رسوندم.
جلوی واحد ساواش دستم و روی در گذاشتم و با حالت ضعف روی زمین از حال رفتم.
با صدای کسی که اسمم رو اروم صدا می کرد کمی پلک هام رو باز کردم.
ضعف توی تموم تنم بود.
جوری که فکر می کردم فلج شدم.
_گلاره مگه نگفتم مواظبش باش؟
با شنیدن صدای حرصی ساواش تلاشم رو کردم و چشمام رو کامل باز کردم.
کنار تخت وایستاده بود.
به محض دیدن چشمای بازم خم شد روی صورتم:
_چیکار کردی باخودت که اینطوری غش کردی؟لب های خشک شده ام رو تکون دادم:_چی شد...
#پارت۳۲۲
نگاهی به گلاره انداخت که گلاره از اتاق بیرون رفت.
ساواش اروم کنارم روی تخت نشست اما متوجه شدم ثانیه ای صورتش درهم شد و لباش رو بهم فشار داد.
دست بی جونم رو گرفت:
__خانوم چیزی نشده...یه تسویه حسابی بود که کردیم.

نامطمعن گفتم:
_مطمعنی حالت خوبه؟
با یاد اوری تیکه تیکه کردن اون مرده جلوی من اشک
توی چشمام جمع شد:
_ساواش...اونا یه ادم رو....
کنارم روی تخت دراز کشید و بازم صدای اخ ریزش به
همراه لعنتی که گفت رو شنیدم.
نگران گفتم:_تو یه چیزیت شده...ناله میکنی...وگرنه کی تو اخ
گفتی؟
بی توجه به من دستش و دور پهلوم انداخت و برای
اولین بار بدون هیچ تنشی فقط با ارامش بغلم کرد.
دلم اروم گرفت.
گرم شد از این حمایتش.
نرم شدم.
دستم و گذاشتم روی سینه اش و ساواش سر خم کرده
توی گردنم عمیق نفس گرفت:
_همه ی اتفاقاتی که بامن تاحالا برات افتاده رو
فراموش می کنی؟
#پارت۳۲۳
نفس که کم اوردم یکم سرش و فاصله داد.
سینه اش بالا و پایین می شد و حس کردن عضله های
که سفت زیر دستام بودن یه جوریم می کرد._دارم گذشته رو
شخم می زنم...

حواسم و دادم به ساواش که ادامه داد:
_من طبق حرف های مادر بزرگم اومدم جلو و....
مکث کرد و با نگاهی به من دوباره گفت:
_از تو انتقام گرفتم.
اما دارم میفهمم یه چیزی اینجا درست نیست...همه چیز رو به من نگفتن و وای به حالشون اگه خودم بفهمم چی بوده واقعیت اون گذشته ی لعنتی.
اب خشک شده ی دهنم رو قورت دادم و خواستم کمی بلند شم که نذاشت و پهلوم رو چنگ زد:
_نه....
همینطوری باش...بزارچندساعتی بخوابم...دارم میمیرم از خستگی...
مکث کرد و ادامه و سرش و کنارم چفت کرد:
_بزار بفهمم ارامش کنارت چه حسی داره....متعجب از چیزهای جدیدی که ساواش حرفشون رو زده
بود توی فکر رفتم.
اینکه من از اول هم می دونستم مادر من بی گناه و احتمالا اون عجوزه یه چیزی رو اشتباه تعریف کرده.
تاریخی که اون اتفاق برای مادر ساواش افتاده بود تقریبا همزمان با غیب شدن پدر من بود.
از چیزی که توی ذهنم نقش بست تموم تنم مور مور شد.
اگر این حقیقت می داشت انگار واقعا وسط یه ماجرای

خیانت بزرگ و دروغی گیر افتاده بودیم.
سرم رو نیم خیز کردم که دست مردونه ی ساواش روی موهام نشست و صدای خش گرفته و خسته اش بلند شد:
_بخواب....وگرنه من و بیدار می کنی....حس های تازهفهمیده ام رو بیدار می کنی...اونوقته که دیگه این تحملم تموم میشه و غش بکنی هم من کارم رو باهات می کنم!
#پارت۳۲۴
چشمام گرد شد.
اما قطعا ساواشی که داشت با زبونش گردنم رو خیس می بوسید، ندید.
_به کجای تنت حساسی؟
جوابش رو ندادم که دستش پیش روی کرد و از زیر پیراهن نازکم روی شکمم نشست:
_نمی خوای بگی؟
همچنان سکوت کرده حس سرانگشتای لعنتی داغش روی شکمم رو نفس می کشیدم.
_می دونی می تونم چکارها باهات بکنم؟مثل اون روز داخل حموم اپارتمانم توی ایران!تنم لرزید.
نفسم رو بیرون فرستادم و لرزون گفتم:
_قرار نبود دل ببازی استاد.
نرمه ی گوشم رو بین دندون هاش گرفت:

_بچه پرو....من کی گفتم عاشقت شدم؟موزی گفتم:
_من کی گفتم عاشق؟گفتم دل.
پس حتما عاشقم شدی و اسم این حسی که داری رو
عشق گذاشتی و الانم به زبونش اوردی!
سرش و بلند کرد و با دست دیگش موهای توی صورتم
رو کنار زد:
_دارم فکر می کنم زبونت چقدر می تونه خوشمزه
باشه؟
#پارت۳۲۵
پوزخند زدم:_بیخیال....دوباره داری نقش بازی می کنی...مثل اون
موقعی که گفتی از هجده سالگی منو زیر نظر داری و
دوستم داشتی!
اخم کرد.
_اون ها رو به خاطره نقشه ای که داشتم گفتم و همش
دروغ بود.
_دقیقا از کجا معلوم این نقشه رو نکشیدی که من و
عاشق خودت کنی بعدم ضربه ی بدترت رو بزنی....
دستم رو نوازش وار روی بازوهای سفت و عضلانیش
کشیدم و ادامه دادم:
_شنیدی که درد عشق چیز دیگراست استاد!
تنش رو از روم برداشت و روی تخت نشست.
کمی سکوت و بعد اروم گفت:
_از اولش هم این زندگی با من سر ناسازگاری داشت.اون از ترانه

که خانوم بزرگ باتهدید به این ترانه رو به
جون سروش می ندازه و از گلاره جداش می کنه
مجبورم کرد دختره ی حرومزاده رو عقدش کنم....
اون از بعد ازدواج که بچه ی چند ماهم رو کشت...
نگاه خسته ای بهم انداخت که دلم از غم توی چشماش
هوری پایین ریخت:
_اینم از تویی که بعد یه نفرت عمیق کمی حس کردم
می تونم داشته باشمت و اینطوری گند زدم.
اسیر استاد:vip
#پارت۳۲۶
خودم رو جلو کشیدم.
منم توی زندگیم دختر چشم و گوش بسته ای نبودم و
خطاهای داشتم.
از پشت سر دستم و دور کمرش انداختم و محکم بغلش
کردم.اما یهویی از جاش پرید و داد زد.
_لعنتی...
بهت زده خواستم چیزی بگم اما چشمم روی لکه های
خونی که روی پیراهنش مشخص بود خشک شد.
با دیدن نگاهم که به پهلوش خشک شده بود سریع
سمتم اومد.
_سوفیا....نترس....چیزی نیست....
اما من فقط خشک شده به جای خیسی خونی که هر
ثانیه بیشتر و پهن تر روی لباسش دیده می شد زل

زده بودم.
دستاش و قاب صورتم کرد:
_من حالم خوبه....من و ببین لعنتی....چیزیم نیست....از پشت بهم شلیک کرد یه خراش کوچیکه...
قطره های اشکی که از چشمام می ریخت دست خودم نبود.این مرد تنها کس منه بی کس بود.
با تموم زجر و عذاباش...برخلاف هر قانونی که میگه باید ازش متنفر باشم و من نیستم...
با چونه ای لرزون گفتم:
_قسم ...خوردی سالم برگردی....
انگشتاش و روی لبام کشید:
_د قربون لبای لرزونت برم...خوبم...به جون جفتمون خوبم....هق نزن....بسه دیگه به خاطر منه لعنتی چشمای خوشگلت رو اشکی نکن...نکن...لامروت...
#پارت۳۲۷
لبام و روی هم فشار دادم و دستم و سمت دکمه های لباسش بردم که مچم رو گرفت:
_من خوبم...کافیه!
بی توجه به لحن دستوریش مچ دستم رو پس کشیدم و دکمه هاش رو باز کردم.روی تخت دو زانو نشستم و کمک کردم پیراهنش رو در
بیاره.
با دیدن باندی که از خون خیس بود نالان گفتم:

_به این می گی چیزی نیست؟با انگشت شصتش زیر چشمم کشید:
_من سخت تر از ایناشم کشیدم.
پس اره برای من هیچی نیست.
نگاه شیطونی بهم انداخت:
_تو بگو چرا رنگ و روت به خاطر من پرید؟تک خنده ای میون اشک زدم و گفتم:
_خیلی پرویی استاد...تو نبودی قربون لبای لرزون من رفتی؟نگاش دوباره سمت لب هام کشیده شد و صورتش و اورد جلو...
عقب نکشیدم.من هم می خواستم زندگیم عادی پیش بره...این چند
ماه بس بود...باید بر میگشتم ایران و این بدون ساواش ممکن نبود.
نفس داغش روی لب هام می خورد هنوز همو نبوسیده بودیم که در اتاق به شدت باز شد.
م نکه یه جیغ کوتاه کشیدم و عقب پریدم.
اما ساواش خونسرد برگشت و به سروش گلاره گفت:
_یادم می مونه این کارتون و تلافی کنم!
#پارت۳۲۸
خجالت می کشیدم به صورت سروش و گلاره نگاه کنم.
اما صدای سروش بلند شد:
_اقا داداش به چی تهدید می کنی؟من جلو توهم

عشقم رو می بوسم.
چشمام گرد شد و سرم بالا اومد.متوجه شدم سروش به زور صورت گلاره رو گرفته و داره
می بوستش.
دستش که کمر گلاره رو چنگ زد حس کردم دل من توی هم پیچید.
_دلت خواست؟
زمزمه ی اروم ساواش و شنیدم و چشم غره رفتم.
صدام و بلند کردم:
_ساواش خون ریزی داره...کل باندش خونی شده.
سروش از گلاره فاصله گرفت اما چشمای جفتشون خمار و قرمز بود.
خنده ام رو کنترل کردم تا گلاره ناراحت نشه.
سروش سمت ساواش اومد:
_پاشو داداش...اون مرتیکه یه زری زد که تو رو عصبی کنه.دیدی که وقتی برگشتی اسلحه رو از من بگیری زهرش و ریخت.
سوالی پرسیدم:
_چی گفت مگه؟
صورت ساواش توی هم رفت و سرد گفت:
_هر چی که بود تموم شد حسابشم رسیدم.
دیگه نمی خوام بحثی باشه...
#پارت۳۲۹

ساواش و سروش رفتن بیرون اما گلاره در و بست و اومد داخل.
_نگران نباش..دو دقیقه ای سروش باند پیچیش میکنه.
نفسم رو بیرون فرستادم و طاق باز روی تخت دراز کشیدم.
_بهت گفت؟
نگاهی به گلاره انداختم:_چی رو؟
_اینکه دوست داره!
پوزخند زدم:
_نه...چرا باید بگه؟
_چون داره...نمی دونی وقتی رسیدیم توی پارکینگ ساواش چه حالی داشت...
به جرعت می تونم بگم رنگش انقدر پریده بود که سروش نگران شده نکنه سکته ناقص زده.
ابروهام از تعجب بالا رفت:
_واقعا؟
_اره...تازه انقدر سروش و تهدید کرد که اگه بلای سرت بیاد فلان و بهمان میکنه...
_حتما نمی خواسته انتقامش نصفه بمونه.
با نیشگونی که از بازوم گرفت وحشی نثارش کردم.
_خودت و نزن به اون راه.من همون اول که فهمیدم ساواش صیغت کرده می
دونستم نسبت بهت بی حس نیست.

وگرنه این ساواش و با تانک عسلم نمیشه تحملش کرد اما جلوی تو کوتاه میومد.
زهرخندی زدم:
_خواهشا چرت نگو...کجا کوتاه میومد خوبه زیر مشت و لگداش بودم و اینو می گی.
#پارت۳۳۰
نگاهی به در بسته انداخت و جلو اومد:
_اینی که دارم میگم بین خودمون بمونه باشه؟وزنم و
روی ارنجم انداختم:
_خیالت راحت.
_از سروش شنیدم خانوم بزرگ می خواسته تو رو توی مزایده بده به شیخ های وحشی عرب.
چشمام گرد شدن که ادامه داد:_ببین دارم می گم وحشی یعنی اونایی که مشکلات
جنسی دارن...مثل یه حیوون فقط می درن ادم رو.
اب دهنم رو قورت دادم.
_چرا نداد؟
_ساواش وقتی فهمید یه جوری برزخی شده بود که حد نداشت اخرهم به خانوم بزرگ گفته بود تو صیغشی و اون کور خونده که ممکنه بزاره کسی که شرعا زنش محسوب میشه دست شیخ ها بیوفته.
اروم گفتم:
_اما خانوم بزرگ انگار نمی دونسته م اپارتمان ساواشم

و بعد فهمیده!
_چون خود ساواش گفته بوده تو رو به عنوان یه خدمتکار
فرستاده جایی تا عذاب بکشی...اما بعد خانوم بزرگ میفهمه که منظورش خونه ی خودش بوده.نفسم رو فرستام بیرون و کامل دراز کشیدم.
دیگه از تحلیل و تفسیر خسته شده بودم.
_دوسش داری؟
_کیو؟
_احمق ساواش و می گم.
_به نظرت می شه کسی و که نصف دخترای یه دانشگاه هلاکش بودن دوست نداشت؟
گاهی می گم انقدر عذابت داده...واقعا چرا دلت براش لرزیده؟اما راسته که عشق قوی از نفرت شروع میشه...من ادم کینه ای انچنانی نیستم...یعنی با یه مهربونی رام میشم...
دستم و گرفت:
_خیلی خوبه...حتما ساواش هم این روح بزرگت رو دیده که عاشقت شده!
#پارت۳۳۱همچنان نامطمعن بودم.
با نگاهی به در اروم گفتم:
_من می خوام برگردم ایران.
چشماش گرد شدن و دستش و روی دهنم گذاشت:

_دیوونه شدی....می خوای وقتی همه چیز داره درست پیش میره گند بزنی؟
ساواش زندت نمی ذاره اگه فرار کنی.
دستش و برداشتم و گفتم:
_دیوونه کی خواست فرار کنه؟
من یکاری می کنم خود ساواش ببرتم ایران.
گیج نگام کرد که بلند شدم و یکی زدم توی سرش.
با شیطنت گفتم:
_انگار هنوز تو فاز بوسیدن سروشی ها.
چشم غره ای رفت اما لبخندی که روی لبش بود نشونه ی عشق بی حد و حصرش به سروش بود._از اولشم خدا این دوتا بشر و نایس افرید.
اخه انقدر خواستنی مگه می شه؟
تک خنده ای زدم و از روی تخت بلند شدم.
گرسنه م شده بود.
نگاهی به لباس هام کردم.
رو به گلاره گفتم:
_من یه دوش بگیرم تو یه چیزی درست می کنی؟بلند شد و سمت در رفت.
اما هنوز بیرون نرفته بود که ایستاد و گفت:
_از الان داری ادای جاری بزرگتره رو در میاریا...حواست باشه گیساتو نکنم.
خنده ام رو ول دادم و اون از اتاق بیرون رفت.

سمت حمومی که داخل اتاق ساواش بود رفتم.
وقت اینکه بشینم داخل وان نداشتم.
می خواستم زودتر برم بیرون ببینم چه اتفاقی افتاده.بعد از
دراوردن لباس هام برهنه زیر دوش و پشت به
در ایستاده بودم که تقه ی به در خورد.
_سوفیا...کی میای بیرون؟
#پارت۳۳۲
از صدای ساواش لزری کردم و شیر اب رو بستم.
صدام رو بلند کردم:
_ده دقیقه ی دیگه میام بیرون.
_درو باز کن...یه چیزی گذاشتم داخل حموم می خوام
برش دارم.
بی اهمیت به چیزی که گفته بود ریز خندیدم و دوباره
شیر اب رو باز کردم و تندتند شروع به شستن تن و
موهام کردم.ساواش چندبار دیگه هم تقلا کرد اما
جوابش رو ندادم.
هنوز اتفاقی که داخل خونه ی توی ایرانش افتاده بود
توی ذهنم بود و مو به تنم سیخ می کرد.اگر فکر می کرد می ذارم
یبار دیگه تن لختم رو ببینه
اشتباه کرده.
حوله مشکی رنگ کوتاه رو دور خودم گرفتم و قفل در
حموم رو باز کردم.
پام و که بیرون گذاشتم باشنیدن صدای جدی ساواش

شونه هام از ترس پرید و هینی کشیدم.
_چه عجب....دیگه میخوام لولای در و باز کنم بیام داخل!
#پارت۳۳۳
اب دهنم رو قورت دادم.
سعی کردم نگاهش که سر تا پام رو داشت می بلعید نادیده بگیرم.
با صدای که سعی می کردم نلرزه گفتم:
_سروش و گلاره رفتن؟
_نمیشه گفت رفتن.
توی چشمام زل زد و ادامه داد:_بیرونشون کردم.
چشمام گرد شدن و همونطور که پایین حوله رو میکشیدم تا فضای بیشتر از رون و پاهام رو بپوشونم گفتم:
_چرا؟دعوا کردین؟
تکیه اش و از بغل دیوار برداشت.
سینه اش لخت بود و فقط پهلوش باند پیچی شده بود.اومد نزدیکم و توی چند قدمیم ایستاد:
_نه..گفتم خسته ام...می خوام با زنم تنها باشم!
لپم رو از داخل گاز گرفتم و سعی کردم هیجان زدگیم رو نشون ندم.
پشت بهش سمت در رفتم و گفتم:
_من می رم اتاق خو...
هنوز جمله م رو کامل نکرده بودم که از پشت سر مچ

دستم رو گرفت.نفس کشیدم که از پشت هیکل مردونه و درشتش رو
چسبوند به کمرم.
هنوز این حرکتش و هضم نکرده بودم که سرش داخل گردن خیسم رفت و با نفس های داغش روی گوشم زمزمه کرد:
_فرار نکن...هرچی عقب بکشی من حریص تر میشم...
نفس بلندی کشید و نرمه ی خیس گوشم رو توی دهنش کشید و آه ضعیفی که از گلوم بیرون اومد دست خودم نبود.
_عقب نکش...
باشه؟
#پارت۳۳۴
اب دهنم رو قورت دادم:
_حالت خوب نیست.
خنده ی ارومش به گوشم رسید:_دقیقا حالم برای چه کاری خوب نیست منحرف؟
با این حرفش خودم و جمع کردم و خواستم از توی دستش بیرون بیام اما کمرم رو گرفت:
_کاریت ندارم.
قرار هم نیست به این زودیا کاریت داشته باشم.
نفسم رو اسوده بیرون فرستادم که ولم کرد:
_برو یه چیزی بپوش.

بیا اینجا.
درو باز کردم و برگشتم:
_من گشنمه...پس میپوشم میرم اشپزخونه.
سر تکون داد و من توی اتاق خودم رفتم.
دلم برای اینجا تنگ شده بود.
بایاد اوری اون عجوزه و عمارتش حرصی شدم.
زودتر حقیقتا رو میشه.
اونوقته که قیافه پیریش دیدن داره.یه تاپ سفید و شورتک مشکی رنگ پوشیدم.
نگاهی به خودم انداختم.
یعنی زیاده روی نبود؟
اونم این ساواشی که روی جدید خودش و داشت نشون میداد؟
مردد بودم اما شونه ای بالا انداختم و از اتاق سمت اشپزخونه رفتم.
همبرگر های دستی که اکثرا گلی خانوم اماده توی فریزر می ذاشت رو دراوردم و شروع به سرخ کردنشون کردم.
باسلیقه وسایل و روی میز چیدم و چرخیدم تا سس رو از
یخچال بیارم و با دیدن ساواش که لباس پوشیده بود ترسیدم و هینی کشیدم.
_زهره ترک شدم.حداقل یه اهمی اوهمی چیزی.

تکیه اش و از دیوار برداشت و روی صندلی نشست.
_اگر سرو صدا می کردم این همه با عشق کار کردنت برای شکم عزیزت رو نمی دیدم.
#پارت۳۳۵
غذامون و که خوردیم خواستم ظرف هارو جمع کنم که ساواش مچ دستم رو کشید و به طرف بیرون اشپزخونه برد.
نق زنان گفتم:
_چیکار می کنی؟
میخواستم میز و جمع کنم.
بدون توجه بهم در اتاقش و باز کرد و فرستادم داخل.
خودشم اومد و در اتاق و بست.
تیشرتی که پوشیده بود رو با یه حرکت از سرش بیرون کشید.چشم گرفتم و سمت تخت نگاه کردم.
می خواست دوتایی بخوابیم؟
_برو دراز بکش.
بی اختیار سمت تخت قدم برداشتم و اونم با کشیدن پرده ها اتاق رو تاریک تر کرد.
با سینه ای لخت روی تخت نشست و خودش و بالا کشید.
_بخواب کاریت ندارم چند بار باید بگم؟لحنش عصبی بود.
خزیدم و خودم و زیر پتوی نازک تخت بردم.

کنارم دراز کشید و چند ثانیه بعد دستش روی پهلوم نشست.
_تنتو سفت نگیر عصبی میشم.
من یه عوضی نیستم که به زن خودم تجاوز کنم!خودم و سمتش کشیدم که دستش و زیر گردنم داد و
سرم کاملا توی گودی گردنش نشست.
نفسی کشیدم که از پهلوم نیشگون گرفت.
صدای گرفته و خسته اش توی گوشم پیچید:
_گفتم کاری ندارم.
قرار نشد داغم کنی!
#پارت۳۳۶
دستم و بالا اوردم و دور بازوش انداختم.
با اینکه تازه بیدار شده بودم.
اما غذا خوردنم و اینکه حموم تنم و سبک کرده بود باعث شده بود خوابم بیاد.
بینیم رو به سیبک گلوش مالیدم و صدای ناله اش رو دراوردم.
با شیطنت گفتم:
_بخوابیم...با نوازش کردن کمرم چشمام کم کم سنگین شد و خوابم برد.#ساواش
نیم ساعتی می شد که سوفیا خوابیده بود.
اما من همچنان توی فکر اون پیامکی که برام اومده بود بودم.

مادرش حال خوشی نداشت چند بار بیمارستان بستری شده بود.
نمی دونستم چطوری اینو به دختر وحشی توی بغلم بگم.
دستم رو بیشتر دورش حلقه کردم و تن کوچولوش رو قفل تنم کردم.
با عذاب های که بهش دادم فکر نمی کردم انقدر اروم در برابرم باشه...اما انگار حرف های گلاره درست بود و سوفیا هم نسبت به من حسی داره.بینیم رو داخل موهاش که بوی شامپو مردانه ی منو
میداد بردم.
خنده م گرفت.
برای این دختر هیچی مهم نبود.
از هر چی که دم دستش بود استفاده می کرد.
با زنگ خوردن گوشیم سریع و قبل اینکه از خواب بیدار بشه به سختی از روی پاتختی برگشتم و برش داشتم.
با دیدن شماره ی کیان اخمی کردم و رد تماس زدم.
نمیتونستم جوابش و بدم.
اگه در مورد مادر سوفیا میخواساوت چیزی بگه می ترسیدم که بشنوه و اونوقت هرچی رشته بودم پنبه می شد.
دست خواب رفته ام رو از زیر سرش اروم بیرون کشیدم که نقی زد.لبخند پر محبتی به چهره ای که توی خواب

بیشتر از
همیشه معصوم می شد زدم و با لبام گونه اش رو
بوسیدم و به ارومی از روی تخت بلند شدم.
#پارت۳۳۷
توی هال نشستم و شماره ی کیان رو گرفتم.
به محض خوردن اولین بوق صداش پر از تشر توی
گوشی پیچید.
_مرتیکه معلوم هست چه غلطی می کنی؟بهت می گم
وضع این زنه خوب نیست.
میفهمی یا خر بودی خر تر شدی؟نفسم رو کلافه بیرون
فرستادم:
_بهش نگفتم هنوز....احمق برم یهویی بگم مادرت از
غم دوریت افتاده کنج بیمارستان خواهرتو دادن به
بهزیستی و منم هیچ گوهی نمی تونم بخورم؟با سایه ای که روم
افتاد سر بلند کردم و سوفیا رو با
صورتی رنگ پریده دیدم.
لعنتی به کیان گفتم و گوشی رو قطع کردم.
از جام پاشدم و خواستم بازوش رو بگیرم که عقب
کشید.
چشماش پر از اشک بود.
لعنت به من که نمی تونم از غصه دورش کنم.
دهن باز کردم که دستش و بالا اورد:
_هیس...فقط بگو چه بلایی سر مامانم اوردی؟

اخم کردم و عصبی بازوش و چنگ زدم و اهمیتی به اینکه دردش گرفت ندادم.
_معلوم هست چه چرتی از دهنت در میاد؟
من بیست و چهارساعته ور دل تو بودم کی وقت کردم برم سر وقت مادرت؟
چشماش مظلوم تر از هر موقعی بودن.هق هقش دلم و زیر و رو کرد.
_ساواش...توروخدا من و ببر ایران....
سکوت کردم و تنش و توی بغلم گرفتم.
_هشش....گریه نکن...چیزی نشده...
#پارت۳۳۸
دستش مشت شد روی سینم و صدای وحشیش بلند شد:
_خیلی پستی....خواهر من و بردن بهزیستی اونوقت می گی هیچی نشده؟با شدت بیشتری گریه کرد که سرش و توی دستام گرفتم:
_گریه نکن....
سرش و به چپ و راست تکون داد:
_اگه اتفاقی برای مامانم بیوفته...ساواش به خدا قسم هیچ وقت نمی بخشمت...هیچ وقت....
تنم لرزید.و محکم تر توی بغلم فشارش دادم و زیر گوشش گفتم:
_میریم....می برمت پیش مادرت...گریه نکن...

****
داخل فرودگاه منتظر اعلام پروازمون بودیم.
وقتی گفتم می خوام برم ایران سروش و گلاره هم گفتن که همراه ما میان.
بودن گلاره پیش سوفیا خیلی خوب بود.
توی این چند روز انگار مرده بود.
غذا به زور بهش می دادیم.
سه بار زیر سرم رفته بود و فقط اسم مادرش و زیر لب می گفت.
از طرفی نگران واکنش مادرش بودم.
اینکه ممکنه چه برخوردی با سوفیا داشته باشه و همش تقصیر منه لعنتی بود.
#پارت۳۳۹با اعلام شدن شماره ی پرواز بلند شدم و کمک کردم سوفیا هم بلند شه.
رفتارش صد درجه فرق کرده بود.
انگار شده بود یه گلوله یخ.
دستم و پس زد و خودش بلند شد.
خسته و عصبی خواستم تشر بزنم که سروش مچ دستم و کشید:
_داداش....گلاره میاره زن داداشو شما بیا بریم.
سر تکون دادم و پشت سر گلاره و سوفیا رفتیم.
داخل هواپیما چندبار بالا اورد.
یه خانوم مسن فقط به من لبخند تحویل می داد و چند

بار هم می گفت خانومتون حامل هس نباید
میاوردینش.
سروش و گلاره که حقیقت و می دونستن که هنوز
اتفاقی بین منو سوفیا نیوفتاده سر تکون دادن.اما سوفیا مثل یه
جنازه فقط زل زده بود به صندلی رو به
روی.
نفسم رو به شدت بیرون فرستادم.
_کلافت کردم؟
با شنیدن صداش و اینکه بعد چند روز منو مخاطب
حرفش قرار داده بود لبخند روی لبم اومد.
_نه.
بیشتر نگران خودتم.
ببین چقد حالت بده.
اشکش که روی گونه ش ریخت دستم مشت شد.
_من حالم اینه....یعنی مامانم تنهایی چه بلایی سرش
اومده؟
#پارت۳۴۰
دست دراز کردم و گونه ی خیسش و نوازش کردم.مثل یه جوجه
ی بی پناه سر خم کرد و به دستم
چسبید.
هق ریزی زد و اینبار دستم دور شونه ش حلقه شد و
چسبوندمش به خودم.
_اگه....اتفاقی برای مامانم بیوفته....باید چیکار کنم...خدا

شیرینمو...خواهر کوچیکم...طفل معصومو به کدوم بهزیستی دادن ساواش؟
روی سرش و اروم بوسیدم:
_هششش....هق نزن....اروم باش همه دارن نگات می کنن!
تیز سرش و اورد بالا و با صدای نسبتا بلندی گفت:
_به جهنم....همش تقصیر توعه...اگه منو ندزدیده بودی....اگه اون عکسای لعنتی و نشون مامانم نمی دادی اینطوری نمی شد.
خیره نگاش می کردم.سروش از پشت سرم گفت:
_داداش....اروم باشین....همه نگاهشون روی شماست...
اروم تر زمزمه کرد:
_زن داداش....دزدیدی چیه.
پیرزنه یه طوری نگاه کرد...ایرانیه ها.
خواست خودشو از بغلم بکشه بیرون که محکم تر گرفتمش.
تقلا کرد که غریدم:
_بتمرگ سر جات.
تو حقته فقط روی سگ منو بلند کنی.
ناز و نوازش بهت نیومده.
پوزخندش بیشتر سوزوندم و حرصم و روی گوشت بازوش خالی کردم.
محکم فشار دادم اما حتی اخ نگفت.چند ساعت توی هواپیما با

رفتارای سوفیا یه عمر
گذشت.
خودمم نگران مادرش شدم.
اما کیان گفت نسبتا حالش بهتر شده.
اگر اتفاقی برای مادرش میوفتاد نه تنها گذشته ای که
دنبالش بودم از دست می رفت.
بلکه دختری که تازه تونسته بودم همراه بودنش و
بپذیرم هم از دست می دادم.
#پارت۳۴۱
بلاخره پرواز داخل فرودگاه تهران نشست و همگی
پیاده شدیم.
سوفیا بی قرار تر شده بود.
_یه راست بریم پیش مامانم...
سر تکون دادم و چمدون ها رو به سروش و گلاره دادم:_ما میریم
بیمارستان شما برین اپارتمان من احتمالا
نازی هم اونجا باشه الان.
گلاره خواست بیاد که مانع شدم.
لزومی نداشت چند نفری بریم.
کیان گفته بود به بخش منتقلش کردن و همین کمی از
دلشوره ام رو کم می کرد.
سوار تاکسی شدیم و رنگ و روی سوفیا بیشتر پریده
بود.
بغضی که سعی می کرد نگه داره بیشتر شده بود.

دستم و روی بازوش کشیدم:
_حالش خوبه...شنیدی کیان گفت به بخش منتقلش کردن.
بینیش رو بالا کشید:
_فقط ببینمش..حتی اگه تفم توی صورتم بندازه هیچی نمی گم به
خدا....
بغضش دوباره و یهویی ترکید و نگاه خیره شده ی راننده داشت عصبیم می کرد.
سرش و توی بغلم گرفتم:
_هششش....اروم گریه کن تا من و قاتل این بی ناموس نکردی.
خواست سرش و از بغلم بیرون بکشه که محکم تر نگهش داشتم:
_نمی خواد ببینی فقط بسه گریه کردن.
چشمات و ندیدی که من می بینم دلم ریش میشه._چطور قبلا دلت ریش نمی...شد...
#پارت۳۴۲
با صدای خش دار و گرفته زیر گوشم زمزمه کرد و اعصاب خراب منو بیشتر بهم ریخت.سعی کردم تنش رو فشار ندم.
_قبلا روت نظر نداشتم،الان دارم!
لرزی که از تنش رد شد رو متوجه شدم.

بلاخره باید می فهمید.
من نمی خواستم تا اخر عمرم صیغه ی من باشه.
ترانه باید از زندگی من پاک می شد.
برای همیشه و تا اخر عمری که داشتم.
با صدای راننده که گفت رسیدیم به خیابون نگاه کردم.
سوفیابا شدت خودشو از بغلم بیرون کشید و در ماشین و باز کرد.
از کیف پولم تراولی دراوردم و اصلا حواسم نبود به جای پول ایران دلار همراهمه.
روی صندلی دلارو انداختم و با دویدن خودمو به سوفیا که بالای پله ها رسیده بود رسوندم.شالی که روی شونه ش افتاده بود رو برداشتم و عصبی
غریدم:
_اروم بگیر.
اینجا اون خراب شده نیست میان میگیرن می برنت به جرم بد حجابی احمق.
دستم و کشید و داخل راهروی بیمارستان شدیم.
_ساواش...بپرس...توروخدا به دوستت بگو مامانم کجاست...
#پارت۳۴۳
هنوز شماره ی کیان رو نگرفته بودم که دیدمش از رو به رو داره سمتمون میاد.
دستمو پشت کمر سوفیا گذاشتم و سمت کیان رفتیم.

وقتی رسیدیم سوفیا بدون حرفی فقط پرسید:
_مامانم کجاست؟!
کیان با من دست داد و رو به سوفیا گفت:_سلام.
تازه انتقالشون دادن به بخش.
الان میتونی ببینیش.
کیان که شماره ی اتاق رو گفت سوفیا سمتش مادرش رفت و من و کیان هم دنبالش.
اروم پرسیدم:
_وضعش چطوره؟!
نفسش و که بیرون فرستاد نشونه ی کلافگی زیادش بود.
_کلیه اش رو باید پیوند بزنن.
یکی از کلیه هاش از کار افتاده بیرون اوردنش.
اون یکی هم وضع خوبی نداره...زودتر باید یه پیوندی پیدا بشه.
رو به روی در اتاق ایستادیم.کیان درو باز کرد و من خشک شده به سوفیای که روی
پاهای مادرش افتاده بود و التماس می کرد نگاه کردم.
صدای هق هق جگر سوزش بلند شد و حتی صورت کیان هم توی هم رفت.
صدای اروم سوفیا بلند شد:
_مامان....مامان گلم...غلط کردم....ببخش منو توروخدا...ببخش...

#پارت۳۴۴
خواستم جلو برم که کیان دستمو گرفت:
_نرو....این زن هرشب توی حال بدش اسم دخترش از زبونش نیوفتاد ساواش...حتی دلیل اینکه کلیه اش انقدر زود از کار افتاد رو دکتر ناراحتی بیش از اندازش میدونه.
غم دخترش این زنو روی این تخت انداخته.
اروم تر ادامه داد:_وای که اگه ماهم بی تقصیر نباشیم و اشتباه تقاص
گرفته باشیم!
تکونی خوردم.
اخم کرده گفتم:
_منظورت چیه؟!
دستمو گرفت و کشید که ببره بیرون اما ایستادم:
_حالش بد میشه.
چند روزه بعد گریه غش می کنه.
قدم برداشتم سمت سوفیای که نیمه جون شده بود.
دست روی شونه اش گذاشتم و اروم گفتم:
_سوفیا؟!
سرش و بلند کرد.
دیگه چیزی از چشماش معلوم نبود فقط سرخی بیش از حدش مشخص میکرد این دختر چیزی به اسم چشم هم داره._ساواش...

دو زانو کنارش نشستم:
_جان عزیزمچونه اش لرزید:
_مامانم...منو نمیبخشه...ببین...این همه التماس کردم...اما تکون نخورده.
سر بلند کردم.
معلوم بود توی بیهوشیه.
نفسی گرفتم و باخودم سوفیا رو بلند کردم:
_هنوز بهوش نیومده عزیزم...پاشو بریم بیرون یه ابی بزن...اینطوری خودتم کنارش بستری میشیا.
به شونم تکیه داد:
_کاش من به جاش درد بکشم....کاش...
#پارت۳۴۵
سه تایی بیرون رفتیم و کیان با کیک و اب میوه برگشت._بگیر بده بهش بخوره.
رنگش بدجوری سفید شده.
کیک و باز کردم و جلوی دهن سوفیا گرفتم که اوق زد.
می دونستم چون چیز نخورده معدش حساس شده.اب میوه رو گرفتم:
_یه قلپ از این بخور تا حالت تهو عت بره بعد کیکو بخور.
دستمو پس زد:
_نمی تونم
سرش و بلند کرد و به کیانی که رو به رومون بود گفت:

_چند روزه بیمارستانه؟چه بلایی سرش اومده....
نگاه کیان منو نشونه گرفت.
سر تکون دادم که همه چی رو بگو.
_یه هفته ای میشه.
از وقتی با ساواش رفتی من حواسم بهشون بود.یبار که اومده بودم دیدم خواهرت بدوبدو دوید توی
کوچه و وقتی رفتم دیدم حال مادرت بد شده و بیهوش افتاده.با اورژانس اوردیمش بیمارستان.
نمی دونم کدوم عوضی به بهزیستی خبرداده بود که یه بچه بدون پدر و مادرش توی خون هاس وقتی برگشتم تا شیرین و بیارم گفتن بردنش بهزیستی.
سوفیا اهی کشید و به من تکیه داد:
_حالش خوب میشه؟
از کجا باید کلیه براش پیدا کنیم...
یهویی بلند شد اما دستش و به سرش گرفت و نشست.
حرصی اب میوه رو جلوی دهنش گرفتم:
_ادم نیستی که میگم بخور حتما باید با چک و سیلی یه چیزیو بفهمی؟#پارت۳۴۶
از دستم گرفت و کمیش رو خورد
دوباره نزدیک دهنش کردم:_همشو باید بخوری.
وگرنه من می دونم باتو پس اخلاق سگیمو نذار نشونت بدم.
کیک و اب میوه رو که خورد بلند شدم.

_مادرتم که دیدی پاشو بریم خونه.
دستاش و توی هم پیچید:
_تو برو من می خوام پیشش بمونم.
نگاهی به کیان انداختم که ازمون فاصله گرفت.
خم شدم روی صورتش:
_خیلی زبون دراوردیا.
نگاه نکن جلوت قراره همیشه کوتاه بیام.
من خستم چندساعت توی هواپیما باتو سر وکله زدم یا
پامیشی یا به زور می برمت دیگم نمیارم مادرتو
ببینی!خواست گریه کنه که تشر زدم:_بغض نکن...بغض نکن که
به جون خودت پدرت و در
میارم.
بریم الان مادرت بیهوشه...فردا میارمت.
دهن باز کرد:
_پس خواهرم چی....بریم از اون جهنمی که بردنش
بگیریمش.
چرخیدم تا کیان و پیدا کنم.
با دیدنم اشاره زدم که بیاد.
_جان داداش؟
_شیرین و کجا بردنش؟!
نیم نگاهی به سوفیا انداخت و گفت:
_یکی از بهزیستی های نزدیک خونه ی خودشون.
بعد از گرفتن ادرس و سویچ ماشین کیان سمت

بهزیستی رفتیم.
یه خیابون جلوتر بهزیستی بود.رو به سوفیا گفتم:
_شالتو درست کن.
می ریم اونجا من حرف میزنم ساکت وایمیستی تابچه رو بگیرم فهمیدی؟
سر تکون داد که حرصی زدم روی فرمون:
_سر تکون نده...نده که کلتو از بیخ میکنم...چند روزه امان م دراوردی تو.
#پارت۳۴۷
شونه اش از ضربه یهوییم بالا پرید.
انقدر گریه کرده بود که دیگه اشکی نمونده بود براش.
فرمون و چرخوندم و دور زدم یه تابلو بود و روش نوشته بود بهزیستی خانه فرشتگان.
همراه هم پیاده شدیم.
نزدیک سوفیا شدم و دستش و گرفتم.
از ورودی خواستیم رد بشیم که نگهبانه صدا زد.سمتش برگشتم که گفت:
_بله اقا؟!
اشاره ای به داخل کردم:
_یکی از بچه ها رو باید ببینیم.
تلفن و برداشت و گفت:
_از قبل هماهنگ کردین؟
نه ای گفتم که چند لحظه بعد گفت:

_می تونین برین داخل...فقط ساعت اداری الاناست که تموم بشه زیاد نمیتونین بمونین.
همراه هم رفتیم داخل و بعد از پرسیدن چندتا سوال و جوابی که کلافه و عصبیم کرده بودن بلاخره رفتن تا خواهر سوفیا رو بیارن.
صدای ارومش زیر گوشم پیچید:
_اگه...اگه نخواد دیگه منو ببینه چی؟اگه فهمیده باشه...اگه اون عکسارو دیده باشه...اگه
مامانم بهش گفته باشه...
#پارت۳۴۸
فرصت اینکه جوابش رو بدم نشد و از طرف شیشه دیدم که خواهرش داره میاد.
دستم و دور شونه ی سوفیا انداختم و چرخوندمش:
_ببین...اون خواهرته.
به سرعت سرش و بالا اورد.
در باز شد و شیرین همراه یه یکی از پرسنل داخل اتاق مدیریت شدن.
سوفیا جلو رفت:
_شیرین....خواهری...
با دیدن واکنش خواهرش که پشت خانومه رفت اخم کردم.
این اصلا خوب نبود.اینطوری نمی تونستیم ببریمش.
سوفیا که این حرکت و دید برگشت و مظلوم نگام کرد.

دلم ریش شد واسه درد توی چشمای سرخش.
قدمی جلو رفتم:
_شیرین...عزیزم....چرا ترسیدی؟!
به سوفیا اشاره کردم:
_خواهرت رو یادت رفته؟شیرین سر تکون داد:
_نمیخوام ببینمش...مامانمو اون مریض کرده...خودم شنیدم اکرم خانوم گفت از دست دخترش دق کرد...از دست تو بود ابجی....
شیرین بغض کرده اشکای روی صورتش و پاک کرد:
_تو مامانمو مریض کردی...منو اوردن اینجا...تو نبودی....کجا بودی
#پارت۳۴۹به خانومه نگاهی کردم که همراه مدیر از دفتر بیرون رفتن.
حالا من و سوفیا و شیرین بودیم.
سوفیا دوزانو روی زمین بود و دوباره اشک بود که روی صورتش میریخت.
نگام کرد که اروم گفتم:
_جان...گریه نکن...
پلک زدم:
_درستش می کنم.
بینیش رو بالا کشید و کمکش کردم از روی زمین بلند شه.
دستمو سمت شیرین دراز کردم:

_میشه بیای اینجا خانوم کوچولو؟
ببین ابجیت داره گریه میکنه...خدای نکردت مثل مامانت مریض میشه ها اونوقت تو غصه نمی خوری؟بچگونه اشکاش رو با دستای مشت شدس پاک کرد و سمتم اومد.
دوتاشونو روی مبل دونفره نشوندم و دست شیرین رو گرفتم.
_مامانت در مورد یهویی رفتن ابجیت چی گفته؟!
مظلومانه نگام کرد که دلم ریش شد.
من بدون اینکه ته واقعیتی که خانوم بزرگ گفته بود رو دربیارم باعث شده بودم زندگی چندنفر بهم بریزه.
اگه اتفاقی برای اون زن میوفتاد و زنده نمی موند نمیدونم واقعا چطور میخواستم برای دختربچه ای که معصوم و بی پناه خیره ام بود جبران کنم.
دستش و نوازش کردم و ادامه دادم:
_راحت باش...از چیزی نترس...
نیم نگاهی به سوفیا انداخت:
_شما شوهر ابجی منین؟#پارت۳۵۰مطمعن گفتم:
_اره...من و خواهرت ازدواج کردیم.
نگام رو توی صورتش چرخوندم:
_اینو مامانت بهت گفته؟!
_اره...وقتی چند روز ابجی نیومد خونمون ازش پرسیدم...گفت عروس شده...رفته دنبال ارزوهای

خودش...کارای که دوست داره رو بکنه...
صدای هق زدن سوفیا بلند شد و چند لحظه بعد
دوتاشون داشتن توی بغل هم گریه می کردن.
چشمم به هیکل ظریف سوفیا خورد...من چطور تونستم
این ت نو کتک بزنم؟
چطور لگد ای محکمم و توی پهلو و کمرش زدم ککمم
نگزید؟از دست خودم عصبی شدم.
از دفتر بیرون زدم و مدیر بهزیستی رو توی راهرو
دیدم_من میخوام شیرین رو ببرمش.
از نگاهی که با زن دیگه رد و بدل کردن خوشم نیومد و
اخم کرده با جدیت و سردی بیشتری نگاش کردم.
_اما تا شما مدارک کامل و نیارید ما نمی تونیم بچه رو
تحویل شما بدیم.مسولییت این بچه الان با ماست
اسمش داخل سیستم اموزشی ما ثبت شده.
دستی توی موهام کشیدم:
_من شوهرخواهرشم...اون دختر هم خواهرش فقط ما از
بستگانشیم که هست...یعنی کس دیگه ای رو ندارن
بازم نمیتونم ببرمش؟
راه افتاد سمت دفتر و همونطور گفت:
_باید مدارک ازدواجتون بعلاوه سند ازدواج و
شناسنامه ها بیارین تا مراحل قانونی که ما بچه رو
تحویلتون بدیم طی بشن.ل ین ک گ پ درخاس ت عاشقا ن رما
ن :

: ل ین ک چنhttps://t.me/darkhaste_romanh
ل عاشقا ن رما ن
❤ darkhast_romannn@ ❤
.اسیر استاد:vip
#پارت۳۵۱
اوکی گفتم و مشغول گرفتن شماره ی کیان شدم.
اون وکیلم بود و میدونست چطوری مراحل و زودتر طی کنه.
تازه ما که سند ازدواج نداشتیم.
با اون صیغه نامه هم فکر نکنم شیرین و تحویل بدن.
صدای کیان که توی گوشم پیچید بهش گفتم خودش برسونه و قطع کردم.داخل که شدم دوتا خواهرا اروم گرفته توی بغل هم
بودن.
رنگ و روی سوفیا هنوز پریده بود.
بدون توجه به نگاه خیره و نخ دادن های مربی بهزیستی جلوی پای سوفیا دوزانو خم شدم.
موی که توی صورتش بود و کنار زدم و با لحن پر محبتی گفتم:
_چیزی نمی خوای عزیزم؟
رنگت دوباره پریده...برم برات یه چیزی بگیرم بخوری؟!
نگاشو از من گرفت و به شیرین داد:
_برای من نه....برای خواهرم کیک شکلاتی بگیر...

با بغض ادامه داد:
_هنوزم دوست داری خواهری؟!
نفسی گرفتم و سمت در رفتم.
چندقدم دور نشده بودم که برگشتم و رو به مدیر گفتم:_بچه های اینجا چند نفرن؟
_سیصد و پنجاه نفر...
اوکی گفتم و از بهزیستی خارج شدم.
با دیدن سوپر مارکت بزرگ سمتش رفتم و چند جعبه کیک و اب میوه و تنقلاتی که فکر میکردم بچه ها دوست دارن گرفتم.
برگشتن نگهبان که دستای پرم رو دید به شاگرد اون سوپری کمک کرد و همه رو داخل بردیم.
سوفیا با دیدنم از جا بلند شد.
نزدیکم شد و گفت:
_ساواش...اینا میگن وقت تمومه باید بریم.
نگاهش کردم:
_می ریم فردا برمیگردیم.
گفتم کیان بیاد باید با اونم صحبت کنم.
عقب رفت و دوباره وحشی شده گفت:_من خواهرم دیگه اینجا تنها نمی ذارم.
#پارت۳۵۲
نگاه مدیر و مربی روی مابود.
پس به اجبار از گستاخی سوفیا لبخند زوری زدم:

_عزیزم.
می ریم،فردا اول وقت اینجاییم باشه؟!
انقدر جمل هم تاکیدی بود که ناچار سرتکون داد.
جلوی شیرین خم شدم:
_خانوم کوچولو ما فردا میایم دنبالت باشه؟مظلوم سر تکون داد.
رنگ و روش زرد بود.
معلوم نیست اینجا چطوری به بچه ها رسیدگی میکنن که اینطوری زار و نزار معلوم میشن.
نفسی گرفتم و همراه سوفیا از اونجا خارج شدیم.
تا ثانیه ای اخر داشت به شیرین نگاه می کرد.در ماشین و باز کردم و بعد سوار شدنش بستم.
با شنیدن اسمم برگشتم.
کیان بود که داشت سمتمون میومد.
_بچه رو ندادن؟!
_بشین توی راه بهت می گم.
قبل اینکه کیان در عقب رو باز بکنه سوفیا از جلو پیاده شد.
_شما جلو بشینین.
می خواین با ساواش حرف بزنین.
کیان با دیدن این رفتار معمولی هر دوی ما لبخند زد و بعد تشکر کردن جلو نشست.
ماشین و راه انداختم و سمت اپارتمان خودم روندم.

قبل هر چیزی رو سوفیاگفتم:
_می خوام از بیرون غذا بگیرم تو چی می خوری؟بی حال و حوصله بود و شاید توی این چند وقت قبل
اینکه ماجرای مادرش و بفهمه انقدر بی حال ندیده بودمش.
_من چیزی نمیخوام...فقط یه قرص ارام بخش اگه نداری از داروخونه بگیر برام.
#پارت۳۵۳
بعد از گرفتن چند پرس کباب و جوجه و چلو گوشت که همشون رو هم کیان حساب کرد به دلیل نداشتن پول ایران به سمت خونه رفتیم.
وسایل رو کیان برداشت و من در عقب رو باز کردم.
سوفیا بی حال تر شده بود.
با تکیه به من داخل خونه رفتیم.
کفش هاش رو دراوردم و بلند شدم که چشم تو چشم نازی دراومدم.نگاهم و که دید سمتم قدم تند کرد و خودشو توی بغلم
انداخت.
از گوشه ی چشم حواسم به سوفیا هم بود که غش نکنه.
کمر نازی رو دست کشیدم:
_اروم باش...
عقب کشید و سمت سوفیارفت.
_خدای من...تو چرا انقدر رنگ پریده ای؟!

دستم و بند کمر سوفیاکردم:
_الان وقت سوال جواب نیست نازی.
اگه سرمی چیزی داری بیا بزن براش که هر لحظه امکان داره غش کنه.
سروش گلاره هم ایستاده بودن که اشاره زدم چیزی نپرسن.یه راست سمت اتاق خودم رفتم و سوفیا رو روی تخت گذاشتم.
سکوتش خیلی طولانی شده بود.همونطور که شالش و در میاوردم گفتم:
_نمی خوای چیزی بگی؟!
دستم سمت مانتوش رفت و کمک کردم در بیارتش.
میخواستم سبک بخوابه پس از پایین تاپ توی تنش گرفتم و اونم دراوردم.
_سوالم جواب نداشت؟وا رفته روی تخت دراز کشید:
_حالم رو میدونی ....اصلا حوصل هی حرف زدن ندارم...
دستم و بند دکمه شلوار ل یش کردم و باسنش و داد بالا تا بتونم اونم دربیارم.
دستم و روی ران پاش از بالا تا پایین کشیدم که نالید:
_ساواش...خواهش می کنم ازت.
#پارت۳۵۴
با انگشت اشاره ام روی ران پاش رو فشار دادم:
_خواهش می کنی چی؟
صداش اینبار اروم تر بود:_من نمیخوام.

دست برداشتم و کنارش دراز کشیدم.
بازوم رو کش دادم تا بزارم زیر سرش:
_بلند کن سرتو بزار روی دستم.
چند لحظه بعد تن سوفیا قفل بازوهای من بود .
موهاش بوی شامپوی یاس می داد و یکی از گل های مورد علاقه ی منم یاس بود.
عمیق نفس گرفتم.
_می ترسم.
صدای درمونده اش باعث شد بچرخم و صاف بخوابم.
سرس و تکون دادم و درست روی ضربان قلبم گذاشتم.
دستی توی موهای فر و نرمش کشیدم.
با لحن مهربون و نازکشی گفتم:
_صدای چی زیر گوشت می تپه؟!#پارت۳۵۵
خواست سرش و بلند کنه که نذاشتم.
_نگفتم که پاشی.
با زبونت جواب بده بچه.
صدای چی رو الان میشنوی؟!
لحنش هم متعجب بود.
_معلومه...ضربان قلبت.
سفت و محکم تر دستم و دورش گرفتم.
_افرین...تا وقتی این تپش و ضربان هست از هیچ چیزی نترس...

زمزمه وار تر ادامه دادم:
_هرچیزی جز من....از من وقتی که کارخطایی کردی باید
بترسی...چون خودمم از وحشی گری و عصیانم میترسم
...دستش که نشست روی سینم نفسم ر و با شدت بیرون فرستادم.
_میخوام ازدواج و این صیغه رو رسمیش کنم.
دوباره تکون خورد که دستم رو پایین تر بردم و سیلی نسبتا ارومی روی باسن لختش زدم:
_اروم میگیری یا میخوای من یه غلطی کنم با درد اروم بگیری؟#پارت۳۵۶
#سوفیا
داشتم یه چهره ای که تا حالا از ساواش ندیده بودم رو تجربه می کردم.
اون می تونست ایده ال هر کسی باشی.
هر کسی رو خوشبخت کنه.
اما من می ترسیدم.
از اینکه اگر بخوایم ازدواجمون رو هم واقعیش کنیم اون دوباره با یه تهمت از طرف هر کسی منو متهم کنه.آهی کشیدم که دستش توی موهام چنگ شد:
_جون...خودت داری بیدارم می کنیا.
من می خوام تا عقد رسمیمون بهت فرصت بدم میذاری یا نه دوباره ناله می کنی توله؟

نصفه نیمه لبخند زدم و با صدای که از خستگی و درموندگی گرفته بود گفتم:
_مادر...و خواهرم رو سالم بهم برگردون..
هرکاری بامن کردی می بخشم....چشم روی همه چی می بندم.
فقط سالم برشون گر دون!
دیگه نفهمیدم چی جواب داد و چشمام بسته شد.
از شدت ضعف و سوزشی که معدم گرفته بود پاشدم.
خواستم قلتی بزنم که نتونستم.لب های خشک شدم رو از هم باز کر دمو زیر گوش
ساواشی که با تنش قفل و زنجیرم کرده بود زمزمه کردم:
_شل کن..می خوام بلند شم.
دوباره تکون خوردم که اینبار اون قلت زد و کامل نصف تنش و انداخت روم.
قبل اینکه صدای جیغم بلند بشه با لحن خش داری گفت:
_کسی که باید شل کنه از این به بعد اصولا
تویی...سفت باشی دردت می گیره..نبینم به من بگی شل کن!
#پارت۳۵۷
خندم گرفت.
یه جوری تخس و دستوری حرف هاش رو می زد که

گاهی جای حساب بردن ادم رو میخندوند.حلقه دستش رو که باز کرد بلند شدم.
ملحفه که از روی تنم کنار رفت فهمیدم لخت و عور توی بغلش بودم.
_پوستت و دوست دارم....با اینکه هیچ چیز خاصی نمی زنی و از این ادا و اصولا نداری بازم پوستت نرمه .
ممنونی زمزمه کردم و خواستم بلند شم که نذاشت.
_بریم باهم یه دوش بگیریم سر حال شیم؟!
دلم هوری پایین ریخت .
این مرد داشت از من اجازه می گرفت؟برای اولین بار...
بدون هیچ تنه و کنایه ی نفرت انگیزی.
حقش نبود با اینکه محرمش هم بودم بخوام بزنم توی پرش.
سرم و به طرف مخالفش گرفت ماروم گفتم:
_الان نه....بچه ها بیرونن...
بلند شد و نشست.احتمالا لباسش رو دراورده بود.
چون دستش دور شکمم حلقه شد و کمرم به جای برخورد با لباس..به پوست داغ تنش چسبید.
سرش و برد زیر موهام و گفت:
_خوب باشن.
روابط خصوصی من و زنم به هیچ کس ربطی نداره.
سعی کن اینو متوجه بشی از الان.
چون شاید این بار رو به خاطر خجالتت کوتاه بیام.

اما من هر موقع و هروقت بخوام می تونم با زنم باشم و این خجالت ب یخودی نمی خوام مانع من باشه.
تاکیدی تر زمزمه کرد:
_فهمیدی؟
#پارت۳۵۸
سر تکون دادم که ولم کرد.مونده بودم منی که نه شلوار پامه...نه لباس...چطوری
جلوش باید وایستم؟!
لخت که نمی تونستم برم بیرون.
_چمدونت و دادم بیارن احتمالا سروش گذاشته داخل اون یکی اتاق.
یه اب به دست و صورتت بزن من میرم بیارم.
بعد از پوشیدن یه شلوارک و تیشرت از اتاق بیرون رفت .
هیجان زده به طرف تخت برگشتم.
از تصور اینکه من چندین ساعت لخت توی بغلش بودم تنم گر گرفت.
از همه مهم تر بدون هیچ دعوا و جدلی...ارومه اروم.
با یاداوری حال مادرم و شیرین...لبخند از روی لبام پر کشید.دوباره اون بغض لعنتی بیخ گلوم نشست.
در اتاق باز و بسته شد و صدای ساواش به گوشم رسید._برامون غذا سفارش دادن...هنوز شام نخوردن پس زودتر بپوش بریم بیرون.

هنوز روی تخت و پیچیده توی ملحفه بودم.
دید که تکونی نمی خورم فهمید و اومد سمتم.
اول فکر کردم می خواد لباس بیاره بر ام
اما کی ساواش طبق فکر من عمل کرده بود که بار
اولش باشه؟!
تا رسید بهم از سر ملحفه گرفت و کشیدش.
با زوری که داشت خیلی راحت ملحفه از بین دستام بیر
وناومد و لحظه ای بعد لخت وامل جلوش بودم.
_اینو بهت می گ مکه بدونی.
بعد تموم شدن این ماجراها وقتی بریم سراغ زندگی
درست و درمون خودمون من می خوام لخت زنم توی
خونهباشه...بدون هیچ چیزی که من و از تن و بدنش محر
وممیکنه!
#پارت۳۵۹
شوکه و با چشم های گرد نگاش کردم که شیطون
چشمک زد:
_دیگه می خوام زندگی کنم...یه زندگی جدید با یه آدم
جدید.
سر پایین انداختم که دستش زیر چون هم نشست و
سرم و بالا آورد:
_قرار شد من جبران کنم توام ببخشی مگه نه؟!
به صورت روشنش نگاه کردم.
این مرد آدم بدی نبود.

فقط بد پر شده بود.
از نفرت...از بد دلی...از دروغ!
پلک زدم که خم شد و روی چشام رو بوسید.دست خودم نبود که گفتم:
_زیادی رمانتیک و مهربون بازی در میاری.
اخمی روی صورتش نشست و عقب کشید:
_محبت من و نقش بازی کردن می دونی؟!
هول شده بلند شدم و خودم و بهش نزدیک کردم.
_نه..نه منظورم این بود...داری از پوسته ی سرد و یخیت بیرون میای.
نگاش سرگردون شد:
_ساواش وحشی رو می خوای؟
#پارت۳۶۰
گریم داشت در میومد.
یه حرفی زدم حالا خودم توش مونده بودم.
دست و بلند کردم و روی سینه اش گذاشتم.
قلبش خیلی محکم زیر دستم نبض می زد.
با حس ضربان قلبش گفتم:_نه...من عادت به این ساواش ندارم...توی این مدت
هرچی بوده چیزای خوبی برای من نبوده...این تغییر یهویی ...یکم زما نمی بره تا عادت کنم بهش.
مچ دستام رو گرفت و بالا اورد.
خیلی نرم بوسید:

_می خوام زندگی کنم سوفیا....من خسته ام...درمونده ام...هنوز بعد گذشت این همه زمان داغ اون بچه ای که ترانه از من گرفته روی دلمه...هر صدای بچگونه مثل یه تیغ روی قلبم خراش میندازه...
به شکمم خیره شد و با صدای خش گرفته ادامه داد:
_می خو امبچم و دکباره برگردونم...دارم کم میارم...
بسه انقدر به خواست خانوم بزرگ زندگی کردم...
از اینجا میریم...
حتی نیویورکم نمیبرمت...یه جای میری مکه اثری از گذشته نباشه...ترسیدم.
با نگاه وحشت زده گفتم:
_منو از مادرم و شیرین جدا میکنی؟
#پارت۳۶۱
خواست چیزی بگه که کسی به در زد و پشت بندش صدای نازی اومد:
_داداش...بیاین دیگه همه منتظر شمان .
ساواش صداش رو بالا برد:
_اوکی.
دوباره نگاهش و به منی که رنگم پریده بود داد:
_جای نگرانی نیست...مگه من همونی نبودم که گفتم دیگه نمیارمت پیش مادرت؟
ببین الان اینجایی...پس کاری نمیکنم دوباره اذیت بشی...بهم اعتماد کن باشه؟!

گلوم خشک شده بود.خش دار زمزمه کردم:
_باشه.
_آفرین.
حالا بیا این لباس ها رو بپوش بریم زودتر.
خواستم بگم لباس ندارم که جلوم با دست های پر اومد.
_رفتم اوردم برات چمدونت رو.
بعد غذا وسایل هات و منتقل کن اتاق من باشه؟
سر تکون دادم و چرخیدم تا سمت حمام برم که نذاشت و دستم رو گرفت.
چسبید به تنم که لرزی کردم.
_هشش...جونم جوجه...نترس...
می خوام یه چیزی بگم.
لب های خشکم رو از هم باز کردم:
_چی؟دستش و بالا اورد و روی سین هام گذاشت که نفسم رفت و دلم بهم پیچی د#پارت۳۶۲لرزون گفتم:
_ساواش...
خمار...جوری پر از حس گفت:
_جوون...کاریت ندارم جوجه...شل شدی هنوز انگشتمم بهت نخورده؟!
خواستم دستش و پس بزنم که نذاشت و نیشگون ریزی از نوک سینم گرفت.
_آه...

به محض بیرون اومدن نالم وایی گفتم و خواستم از ساواش جدا ش مکه نذاشت و یه پاش رو گذاشت وسط پام و از هم بازشون کرد.
چشمم به در اتاق بود که کسی یهویی نیاد تو.
_نترس...کسی بدون اجازه من جرعت باز کردن اون در رو نداره.پر استرس از حرکت داغ دستاش روی تنم گفتم:
_زودتر حرفت رو بزن ساواش...برای چی با پاهات قفلم کردی اخه.
انگشتاش و روی شکمم کشید و با انگشت اشاره داخل نافم رو نوازش کرد.
پاهام رو بهم چفت کردم.
اما چون پای ساواش وسط پاهام بود انگار پای اونو فشار دادم و آه غلیظ و مردونه اش زیر گوشم خمار بلند شد.
_دل ممیخواست تموم ادم های اون بیرون کر بودن...اون وقت راحت می تونستم کاری که می خوام رو باهات بکنم...سوفی...
با نوک زبونش نرمه ی گوشم رو لیسید که لرزیدم و پاها مرو محک متر فشار دادم.
انگار طاقت نیاورد که ولم کرد و عقب کشید.
برگشتم و نگاش کردم.صورتش کاملا سرخ و متورم شده بود.
جرعت اینکه نگا مرو به شلوارش بندازم و نداشتم.
_از این به بعد سرتکون دادن نداریم.
هرچی گفتم میگی چشم باشه؟!

#پارت۳۶۳
همه دور میز شام نشسته بودیم.
ساواش به رو نمی اورد اما همه جوره حواسش به خوردن من بود.
کافی بود تا به ظرفی نگاه میکردم فوری بر اممیکشید ازش.
نوشابه کنارم بود اما دلم دوغ می خواست.
ناخواسته و با لحن پر نازی که ذاتم بود دستم و روی پای ساواش گذاشتم که سریع نگاه مکرد.
_جان؟
دلم هوری پایین ریخت.اینکه یه مردی مثل ساواش تو رو توی مرکز توج هش
بزاره کم چیزی نبود.
لقمه ی باقی مونده ی توی دهنم رو پایین فرستادم:
_میشه برای من دوغ بریزی؟!
لبخند کوتاهی روی لباش نشست و چند لحظه بعد توی همون لیوانی که خودشم دوغ خورده بود برام کشید .
صدای شیطون گلاره بلند شد:
_خدا بده شانس...محبتتون زیاد بشه داداش...
چشم غره ای به سروش که تاکمر توی بشقابش بود کرد:
_ولا این شوهر ما فقط میریزه توی خندق بلای خودش...اونوقت تا سوفی به یه چیزی نگاه میکنه

ساواش روی هوا میزنه براش.
#پارت۳۶۴
خجالت کشیدم.اما ساواش گفت:
_سروش.
به ضرب صدای سرفه های سروش بلند شد و همه زدن زیر خنده .
گلاره همونطور که میخندید پاشد و با دست می زد پشت سروش.
_حالا گفتم گوشش و بپیچون...
نگفتن که ززه ترکش کن بیا همین شوهر خندق بلامون رو ه مبه کشتن دادی.
با خنده و شوخی ها غذا خورده شد و همه به غیر از مرد ها میز رو جمع کردن.
دیگه نیمه شب بود که گلاره و سروش رفتن بخوابن.
بشقاب آخری رو هم گذاشتم سر جاش که کسی داخل آشپزخونه شد.
با بوی عطری که پیچید فهمیدم کیانه.یکم دستپاچه شدم.
_حالت خوبه؟!
با سوالش دست از ظرف ها کشیدم و برگشتم.
دوباره پرسید:
_ساواش مجبورت کرده باهاش باشی؟ابروهام بالا رفت که نزدیک تر اومد.
من یه طرف میز بو دمو اون طرف دیگش.

دستش و گذاشت روی تاج صندلی و خم شد:
_نترس...فقط بگو ساواش اذیتت کرده؟!
_فکر نکنم به تو روابط و اذیت و آزار من به زنم ربطی داشته باشه کیان!
#پارت۳۶۵
با صدای ساواش بند دل مپاره شد.
نگاش به کیان خیلی ترسناک بود.انگار یکی وارد حریمش شده و اون باید خودی نشون
بده تا بفهمن کی متعلق به کیه.
کیان با لحن توجیحانه ای گفت:
_اشتباه متوجه شدی ساواش.
با جلو اومدن ساواش من از میز فاصله گرفت مو جلوتر رفتم.
می ترسیدم یهو دیونه شه بخواد بهترین دوستش رو بزنه.قبل اینکه بهش برسم گفت:
_برو توی اتاقمون تا بیام!
روی جمع اتاقمون تاکید کرد که جفت کردم.
نگاه نگرانی بهش انداختم که اشاره کرد برم.
دست کش هارو دراوردم و از در اشپزخونه بیرون رفتم.
دل ممیخواست وایستم تا ببینم چی میگن.
اما می ترسیدم اون روی س گاخلاق ساواش بالا بیاد و قطعاکه من اینو نمیخواستم.در اتاق و باز کردم.
هنوز نبسته بودمش که به جلو هل داده شدم و وقتی

برگشتم با چهره های پر از شیطنت گلاره و نازی رو به رو شدم.
بهت زده گفتم:
_مگه شما نرفتین بخوابین؟!
#پارت۳۶۶
نگاهی باهم رد و بدل کردن و یهویی سمتن حمله کردن.
جیغ خفیفی کشیدم و تا خواستم بدوام گرفتنم و پرتم کردن روی تخت.
ترسیده بودم.
مثل دیوونه ها شده بودن.
یهو از دهنم پرید:
_یعنی چی...میخواین تجاوز کنین بهم؟به محض شنیدن این حرفم ثانیه ای دست از سر لباس
هام برداشتن و زدن زیر خنده.
گلاره گفت:
_وای...نازی بدبخت و ترسوندیم.
رو به من گفت:
_من و نازی یه شرط بستیم.
من گفتم ساواش هنوز دستش به سوفی نخورده. اما نازی میگه شما باهم زارتان زورتانتون هم داشتین و کار تمومه.
چشمام گرد شد.

_منظورتون چیه؟!
نازی شیطون دست جلو اورد و روی تخت سینم گذاشت:_ یعنی میخوایم ببینیم روی تنت کبودی و اثری از ساواش وحشی و رد دندون هاش هست یا نه من شرط و باختم.
دستش که روی یقه امنشست در باز شد.
چشمام و محکم بستم.
داشتم اب میشدم.
فقط کافی بود تا از این شرط مسخرشون جلوی ساواش بگن تا کارم تموم بشه.
_هیچ معلوم هست داری نچیکار میکنین؟!
صداش در حین متعجب بودن عصبی هم بود و من دل مبرای خودم سوخت.
کسی که باید تحمل میکرد بد اخلاقی های الانش رو من بودم.
#پارت۳۶۷
نازی و گلاره از من فاصله گرفتن.صدای اروم نازی بلند شد:
_داداش...فقط یه شوخی بود.
گردن کشیدم تا ساواش و ببینم.
اما خودش اومد جلوتر.
_داشتین خفش می کردین این چه شوخیه؟!
خدایا..صداش خیلی عصبی بود.
میدونستم حتما بحثش با کیان اینطوریش کرده

بود...وگرنه این طفلکا که کاری نکرده بودن.
یقه ی پیراهنم و درست کردم و روی تخت نشستم.
دستم و روی پای گلاره گذاشتم:
_میشه تنهامون بزارین؟!
از خدا خواسته مثل جت بیرون رفتن.
دست و پا مرو جم عکر دمو رو به ساواش گفتم:
_چرا عصبانیتت رو سر اینا خال یم یکنی؟!
دستش سمت دکمه های لباسش رفت.جوابی نشنید مکه از جا مبلند شدم.
عصبی بود و این از تک تک کارهای هیستریکش مشخص.
دستم و روی دستش گذاشتم که بد ونحرکت ایستاد.
_ساواش... آرومباش...چت شده؟!
#پارت۳۶۸
دستاش دوطرف صورتم نشستن.
تا به خودم اومدم گرمی لباش و حس کر دمو تنم لرزید.
انقدر پر حس منو می بوسید که دلم ضعف کرده بود.
سست شدم تو بغلش که دستش و انداخت دور کمرم و بلندم کرد.
بدون اینکه منو روی تخت بزاره با خودش روی تنم دراز کشید.
کمربندش به شکمم فشار میاورد.بین بوسه های تب دارش

نفس بلندی کشیدم که عقب
کشید.
زبونم و دور لبم کشیدم و سر ساواش داخل گودی
گردنم رفت.
_میشه کمربندت رو در بیاری.
توی گردنم خنده ش رو ول کرد.
_توله سگ...حتی وقتی عصبیم ه مآروم ممی کنی.
لاله ی گوشم و خیس بوسید:
_کمربندم رو هم درمیارم...اما مطمعنی که می خوای؟!
گیج از حرفش و خمار از لب های که بوسیده بودنم پلک
زدم:
_با ای نمیخوای بخوابی مگه؟!
شونه هاش از خنده لرزید:
_نه...من از ای نبه بعد فقط میخوام باتو بخوابم..جوجه...
#پارت۳۶۹تنم لرز کرد.
فهمید و بیشتر خم شد روم:
_جوون...عاشق اینم زیرم لرز میکنی از حسی که بهت
میدم...دلت ضعف میره نه؟!
فشار کمربندش رو بیشتر حس کردم.
اخم کردم:
_میشه کمربندت رو اول دربیاری؟!
چشماش متعجب بودن.
_انقدر عجله داری یعنی؟!

حرصی زدم تخت کمرش و گفتم:
_ساواش..شکمم پاره شد با این سگک کمربندت بابا لامصب وزنتو بردار از روم له شدم.
نگاهی تو صورتم انداخت:
_ای خاک یعنی ...ریدی تو حسم...منو بگو با خودم گفتم بی طاقت من شده.چشم غره ای بهش رفتم و سعی گردم خودم و از
زیرش بیرون بکشم که نذاشت و بیشتر فشارم داد.
_آی...تو روحت مردم آزار...
دوباره تا گردن سرش و جسبوند به قفسه سینم و عمیق نفس کشید.
جوری تنم رو بو کرد که پلک هام بسته شدن .
_می خوای؟!
با سوالی که کرد تنم گر گرفت.
انقدر پر از نیاز و هوس گفت که دل خودم ممیخواست تن به خواسته اش بدم.
برخلاف میل درونیم دست روی شونه ش گذاشتم و پیراهنش و توی مشتم گرفتم.
_الان نه...باید اول تکلیف خونوادم معلو مبشه...نمیخوام اینجا بفکر عشق و حال خو دمباشم...
آرومتر زمزمه کردم:_درک مم یکنی؟
#پارت۳۷۰
نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و تنش و از روم

برداشت.
_کاریت ندارم.
اما نخواه که لمست هم نکنم.
گفتم کارای مادر و خواهرت اوکی شدن پس جلوی من و نگیر باشه؟!
سر مو تکون ریزی دادم که کامل از روی تخت کنار رفت و شروع به دراوردن لباساش کرد.
_پاشو توام لباسات رو دربیار...هلاک نشدی؟!
هومی گفتم و دست سمت لبه های پیراهنم رفت .
تا بخوام بالا بکشمش دست ساواس روی دست من نشست.
_خیلی فس فس میکنی...من طاقت ندارم.حرفش و زد و با یه حرکت از سر مبیرون کشیدش.
با یاداوری حرف های گلاره گفتم:
_تنم و کبود میکنی؟چشماش باز شدن.
با دستش ضربه ای به شونم زد و روی تخت خوابوندم.
همونطور که میخواست شلوارم رو از کمر به پایین بکشه گفت:
_چرا باید کبودت کنم؟!
_چون خوی اربابی داری!
#پارت۳۷۱
دستاش روی تنم حرکت کردن.
از پهلو منوازش وار تا روی کناره ی کمرم.

_گفتم خوی اربابی...
نگفتم وحشی گری که...
اون کارها هرچی ه مکه باشه برای لذت بردن بیشتر توام هست.درثانی من نگفتم میخوام تو اسلیو من باشی.
قراره زن م نبشی پس از چیزی نترس اوکی؟دستش بالاتر اومد و روی بالا تنه ام نشست.
اول کاری نکرد.
اما کم کم شروع به دورانی تکون دادن انگشتش روی نوک تنم کرد.
_میخوای فشارش بدم؟
زیر دستش پیچی به تنم دادم:
_نه...
تو گلو خندید و نیشگون ریزی از سر بالاتنم گرفت که آهی کشیدم.
_توله میگی نه و اینطوری زیر دستم تا به تا تاب میخوری؟پلک های خمارم باز نمیشدن.
دستم و انداختم پشت گردنش و صورتش و به خودم نزدیک کردم.فک رگرد میخوام ببوسمش .
اما لباش رو که نزدیک کرد صورتم رو چرخوندم.
سرش رفت توی گودی گردنم:
_نگفتم بزار هرکار خواست مبکنم!
#پارت۳۷۲خندم گرفت:
_نباید موافقت منم باشه.شده حتی برای یه بوسه؟گاز

اروم یاز پوست گردنم گرفت.
قبل اینکه صدام دربیاد همونجا رو ملایم بوسید.
ای نروی ساواش هرچی ارومتر میشد من رو بیشتر و بیشتر متعجب تر می کرد.
_بخوابیم؟
دست توی موهاش انداختم و با چنگ آروم یسرش و بالا اوردم.
چشماش به شدت خمار و سرخ بودن.
لبم رو تر کر دمکه نگاهش رفت روی لبام.سرش و نزدی ککرد و با نوک زبونش روی لب پایینم
کشید:_بخوابیم.
یا من اونکا ریکه دوست دارم رو باهات بکنم؟!
خودم و تکون دادم و برخلاف حسی که تموم شکمم رو توی ه مپی چمی داد گفتم:
_بخوابیم.
تنش و از رومبرداشت و کنارم دراز کشید.
با پاش ملحفه ی نازک و از پایین پامون برداشت و انداخت روی دوتامون.
خواستم سینه به سینه ش بخوابیم که نذاشت و منو برگردند.
فکر کر دمنمی خواد که بغلش کنم.
اما چندثانیه بعد از پشت محکم توی بغلش کشیدم و با پاهاش پاهام رو از هم باز کرد و بعد دست و پاهامون

توی هم قفل شد.زیر گوشم عمیق بو کشید:
_فکر کردی نمیخوام بغلت کنم؟!
#پارت۳۷۳
هومی زمزمه کردم که دستش رو باسن منشست.
تنم منقبض شد و اون ضربه ای به پشتم زد:
_سفت نگیر خودت و که بیشتر حست میکنم.
بعد حرفش خودش و بیشتر چسبوند بهم و من عضو ممنوعه ش رو بیشتر از هر زمان دیگه ای روی خودم حس کردم.
_حسش م یکنی؟!
نفسم از بهت رفته بود.
نتونست مچیزی بگ مکه فشارش رو بیشتر کرد و سفت تر از پشت خودش و به مچسبوند:_کافیه...یا فهمیدی تا چه اندازه تنم و وجو
دممیخوادت؟!لرزون نفسم رو بیرون فرستادم و برای عوض شدن بحث سریع گفتم:
_کیان چی گفت بهت؟!
دستش که روی بدنم داشت نوازش وار بالا و پایین میشد از حرکت ایستاد.
از جلوی شکمم بالاش اورد و روی یکی از بالاتنه هام گذاشت و تا بفهمم چی شد جوری توی مشتش تنم و فشار داد که دلم ضعف رفت.
_یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم کیان صداش کنی!

با دستش نیشگون ریزی از کنار سینم گرفت که گفتم:
_آی ساواش...وحشی نشو.
نفسش و بیرون فرستاد و من تنم داغ شد.
_من و وحشی میکنی...وگرنه من تا الان و این چند روز سعی کردم اروم باشم غیر از این بوده؟!#پارت۳۷۴
حرفی نزدم که توی بغلش اروم تر گرفتم.
_بخواب...بعد حرف میزنیم و من از خط قرمزام برات میگم تا توام تکرار یا کاری نکنی که اون ممنوعه های من شکسته بشه.
ساواش خوابید.
اما من همچنان توی فکر بودم.
این مردی که خیانت دیده بود مسلما نمی تونست دیگه نسبت به کسی اعتماد کامل داشته باشه.
شاید حتی اگر من باردار هم میشدم حساسیتش روی من خیلی بیستر از همیشه میشد.
دست مردونه ای که محکم و پر اطمینن بغلم کرده بود..
همون دستی بود که ضربه های دردناکش باعث شد بیمارستان بستری بشم و پام بشکنه.
پلک هام و محکم فشار دادم.من واقعا می خواستم با تنها کسی که من و شکنجه کرد
ازدواج کنم؟لعنتی...
چرا همین حالا باید تموم فکرام بیان توی ذهنم و مغزم رو سوراخ کنن؟!

ساواش تکونی خورد که فوری چشمام رو بستم.
_چرا نخوابیدی!
دیگه خودمو زدن به خواب فایده ای نداشت.
اروم سر انگشتای دستم و روی ارنجش کشیدم.
_فکر و خیال نذاشت بخوابم.
تکون خورد و ازم فاصله گرفت.
فکر کردم بلند شد.
اما فقط کمی کنار رفت و منو طاق باز خوابوند.
رخ به رخ هم بودیم.
توی تاریکی اتاق چیز زیادی معلو منمیشد.متوجه شدم که خودش و کشید و لحظه ای بعد دیوار
کوبه بالای تخت روشن شد.
_خوب می خوای بگی چی نذاشته بخوابی؟!
#پارت۳۷۵
آب دهنم رو قورت دادم:
_چطور من و تو میخوایم باهم زندگی کنیم؟!
سرش و آورد پایین.
اینطوری تسلط چشماش به صورتم بیشتر بود.
زبونی روی لب هاش کشید:
_منظورت چیه؟!
تکونی خوردم:
_میشه یکم بری عقب؟!
وزنش و بیشتر روی تنم انداخت و با پاهاش بین پام

فشار می اورد.
_نه.عقب کشیدنی درکار نیست.
شاید به نفع دوتامون باشه نه من رابطه رو پیش ببرم ها؟!
ابروها مبالا رفت.
خند مگرفته بود.
حس می کردم ساواش از اینکه من و از دست بده می ترسه.
زمزمه وار گفتم:
_می ترسی من و از دست بدی نه؟!
به ضرب تنش و از روم برداشت.
تا به خو دمبیام من و ه مبلند کرد.
حالا دوتامون لخت رو به روی ه مبودیم.
اخم عمیقی روی صورتش بود.
سر شو تکون داد:
_بگو.لب فشردم:
_چی دقیقا؟!
زانوش و کشید جلو و بهم نزدیک تر شد:
_من و نمیخوای؟!
#پارت۳۷۶
تند تند سر تکون دادم:
_نه...
چشماش گشاد شد:

_نه؟!
ترسیدم و دستام و بالا آوردم:
_چرا...چرا میخوامت...منظورم به حرف تو بود یعنی نه این فکر من نبود.
نفسش و بیرون فرستاد و عقب کشید.
پشت به من روی تخت نشست و پاهای روی زمین گذاشت._خسته شدم دیگه.
دلم ریخت.
از صدای مردی که تا حالا انقدر درمونده نشنیده بودمش.
دستم و روی شونه اش گذاشتم:
_ساواش...می تونی با من حرف بزنی...سخته تنهایی...تو میخوای همه ی مشکلات و خودت حل کنی...حتی مطمعن مبه سروش ه مچیز ینمیگ یتا حداقل اون کمکت کنه...
برگشت سمتم و دستمو کشید.
روی رون پاش نشوندم.
_دارم با تو تازه می فهمم نفس کشیدن چیه...آسوده بودن...دیگه حرص نخوردن...
سرش و توی موهام برد و نفسش و بیرون فرستاد:
_با من نجنگ...من دیگه کشش دعوا و بحث و ندارم.نخواه از این لوس بازیای دردسر درست کن
باشی...برام پناه باش سوفی...من دیگه حوصله ی

جریانات بچگونه و حاشیه رو ندارم.
عقب کشید و دوتا دستاش صورتم و قاب گرفتن:
_می فهمی چی میگم؟!
#پارت۳۷۷
صبح شده بود.
قلتی زدم و دستام و کشیدم.
چشم که باز کردم روشنایی تا حدودی اتاق و گرفته بود.
دیشب به ساواش قول داده بودم که یه همراه براش باشم...
یه دوست...یه کسی که وقتی از همه چی و همه کس خسته شد بتونه روی من حساب کنه.
دستش روی شکمم حرکت کرد.
قبل اینکه چیزی بگه من پر انرژی گفتم:_سلام...صبحت بخیر.
دستش خشک شد روی شکمم.
سیبک گلوش که روی سر مبود تکون خورد و چند لحظه بعد صدای خش گرفتش رو شنیدم:
_میدونی چند ساله حسرت این جمله رو داشتم؟!
تظاهر به سن گبودن و احساس نداشتن خیلی سخت تر از ابراز اونه!
دلم براش ریش ریش شد.
چرخیدم و رخ به رخ صورتش ته ریش مردونه اش رو دست کشیدم.
توی چونه اش یه چال داشت.

خندیدم و انگشتم و توش کردم:
_از این به بعد تا وقتی من باشم همیشه اینطوری بیدار میشیم....
شیطون خندیدم و ادامه دادم:_تازه...الان من ارومم فکرم درگیره..وقتی تموم
مشکلاتمون حل بشن دیگه اونوقته که همه ی تمرکز من میره روی اینکه چطوری حل تو رو جا بیارم.
#پارت۳۷۸
از جاش بلند شد و سمت حموم رفت.
اما دمدرش وایستاد و برگشت سمتم.
دستش و دراز کرد:
_میای؟!
لبم و زیر دندون کشیدم.
خوب اگر حساب می کردم اون شوهرم بود و محرم من.
چرا باید حالا که قرار بود باهم خوب باشیم خو دمو ازش دریغ م یکردم؟!
ملحفه رو کنار زدمو با قدم های آروم سمت رفتم.چشم ازم بر نمی داشت و وقتی نزدیکش رسیدم
دستش و دور کمرم حلقه کرد:
_از عمد پر عشوه و ناز راه می ری منو دیونه کنی نه؟!
طناز خنده م و ول دادمو چشکمی زدم.
با یاداوری اینکه بچه ها هم هستن هینی کشید مو از زیر

دست ساواش بیرون اومدم.
ابروهاش بالا رفت:
_چر اعقب کشیدی؟!
اشاره ای به در اتاق کردم و گفتم:
_اصلا حواسم به گلاره و بچه ها نبود.
اخمی کرد و دستم و کشید.
بد ونمقاومت من و داخل حموم برد و در رو ه مبست:
_هیچ کس بدون اجازه من حتی فکر داخل شدن به اتاق رو هم نمیکنه...
حموم چون از قبل بخار نداشت سرد بود.پوستم مور مور شد و ساواش فهمید.
_بیا بریم خودم دو دقیقه ای گرمت می کن مبخار می شی.بع دحرفش زد زیر خنده.
پرویی نثارش کردم و از در شیشه ای حموم داخل شدم.
رو به روی دوش ایستادم که ساواش هم از پشت به مچسبید.
هیچ کدوممون لباسی جز لباس زیر نداشتیم.
_دوش یا وان؟!
#پارت۳۷۹
نفسم و لرزون بیرون فرستادم:
_دوش بگیریم...زودتر بریم بیرون.
خودش و از پشت چسبوند بهم که تنم اشکار لرزید.

دستاش دوطرف پهلوم و گرفتن:
_نلرز...مگه میخو امچیکارت کنم؟!دستم و روی دستش گذاشتم و با اون یکی دستم شیر
آب رو باز کردم.
آب اولش یکمی سرد و بعد ولرم تر روی دوتامون ریخت.
از پشت بیشتر خودش و بهم چسبوند و من تونستم کامل حسش کنم.
اون منو میخواست.
شدید...زیاد...بی اندازه و همین بود که تا بهم نزدیک میشد بدنش واکنش نشون میداد.
یکی از دستاش پایین تر رفت و درست لای پاهام نشست.
انگشتاش نوازش وار روی عضو زنانه م بالا و پایین شدن.
خیسی اب با تن من قاطی شده بود.
_تو ه ممن و می خوای؟!دستم مشت شد و اون انگشتاش رو به طرز دیوانه
کننده ای روی تنم به بازی گرفت.
اول یه فشار کوچیک به تنم داد و به کل دستش و روش کشید.
صدای آهم که توی حموم پیچید خجالت زده وای بلندی گفتم.

دستش و برداشت و من و برگردوند سمت خودش.
با یکی از دستاش خشن چونه م رو گرفت:
_خجالت نکش....بر ایمن بی حیا باش...بدون هیچ خجالتی...
سرش و اورد پایین و با نوک زبونش لبای خیسم رو لیسید:
_برای من حتی شبیه یک هرزه باش!
#پارت۳۸۰
لب روی هم فشردم و چنگی به تنش زدم.کشیدمش جلو و دوتاموش وحشیانه و پر شور شروع به
بوسیدن ه مکردیم.
اب از روی سر و صورتمون روی بدن های داغ کردمون می ریخت.
دست انداخت زیر رونم و با یه حرکت بالا کشیدم.
پاهام و دور کمرش حلقه کر دمو بیشتر از قبل تونستم حسش کنم.
نفس زنون سرش و کمی ازم فاصله داد:
_تو رو میخوام...دیگه نمی تونم صبر کنم...
چنگی به باسن مزد:
_میفهمی؟!
جوابی ندادم و دوباره شروع به بوسیدن لباش کردم.
به شدت و محکم چسبوندم به دیوار و خودش رو هم از جلو بهم فشار میداد.

_شو*رتت رو دربیار...خودم و بالا کشیدم و خواستم ازش فاصله بگیر مکه
نذاشت.
_چرا میری عقب؟!
دستم و روی شونه اش گذاشتم:
_ساواش...با ای نکه منم میخوامت...اما الا ننمیتونم...باید
حال مادرم خوب بشه..وضعیت شیرین مشخص بشه باشه؟!
اسیر استاد:vip
#پارت۳۸۱
براش سخت بود.
میدیدم که چطوری صورتش از شدت خواستن سرخ شده.
اما عقب کشید.
سمت دوش رفت و صداش رو بلند کرد:_بیا زودتر خودمون و بشوریم بریم سرکاری که داریم.
سمتش رفتم و اینبار بدون شیطنت و کار خاصی خودمون رو شستیم.
توی حموم یدونه بیشتر حوله اویزون نبود.
_تو بپوش برو بیرون برای من بیار بده.
سر تکون دادم و باشه ای گفتم.
حوله رو دور خو دمگرفتم و قبل اینکه لباس بپوشم

حوله ی ساواش و به دستش رسوندم.
داشتم با سشوار موها مو خشک میکر دمکه ساواش ه مبیرون اومد.
_ارایش نکن.
تعجب کردم.
برگشتم سمتش:
_چی؟!همونطور که با یه حوله کوچیک تر داشت مو هاش رو خشک می کرد سمتم اومد:
_عزیزم.
گفتم آرایش نکن.
کجاش سخت بود که نفهمیدی؟!
زبونم رو از داخل گزیدم.
وسواسش از الا نشروع شده بود؟!
نفسی گرفتم و برخلاف میل مگفتم:
_باشه.
به وضوح لبخندی که روی لبش نشست رو دیدم.
ته دلم روشن شد.
ساواش کسی بود که با همین به حرف کردن ها می تونستی نرمش کنی.
به جهنم چرا باید آرایش میکر دماصلا؟!
بعد فکر کردم خوب الان قرار بود ما بریم عقد محضری...ناراحت شدم.
صورت ممثل روح بود.

به قیافه ی ساواش نگاه کردم.
نمی خواست معصبانیش کنم.
شونه ای بالا انداختم و مشغول خشک کردن موهام شدم
#پارت۳۸۲
از اتاق بیرون رفتیم و انگار بقیه هم تازه بیدار شده بودن.
گلاره اولی ننفر من و دید و صدای متعجبش بلند شد:
_با این قیافه میخوای بری محضر؟!
قبل اینکه من چیزی بگ مساواش جواب داد:
_اره.
سرت به کار خودت باشه خواهری به زن من کار نگیر.
سکوتی توی جمع شد.ساواش لحنش بد نبود.
اما انگار از همین حالا میخواست به همه حالی کنه کسی حق دخالت توی زندگیش و نداره.
پشت میز صبحانه که نشستیم دیگه از اون جو چند دقیقه قبل خبری نبود.
هم هصحبت م یکردن و با اشتها مشغول خوردن بودن.
با حرفی که سروش زد چایی توی گلو مپرید و ساواش با دستش پشت کمرم چندبار زد.
سر بالا گرفتم و به سروش گفتم:
_یعنی چی؟!
دستش و پشت صندلی گلاره انداخت:

_زن داداش...گفتی ماگه شماهم راضی باشین عروسی من و داداش توی یه شب باشه.
پلک زد:_نمیخوام هیچ وقت یادم بره...و چی بهتر از اینکه سالگرد مه متری نچیز توی زندگی ما باه مدیگه باشه؟!
#پارت۳۸۳
نگاه ساواش روی من بود.
به صورتش نگاه کردم.
چی باعث شده بود این مرد انقدر توی دل مجا باز کنه؟!
حفاظت کردن من در برابر اون عجوزه؟!
فقط همین بود دلیلش؟!
پلک زدم و آرومگفتم:
_من حرفی ندارم...هرچی ساواش بخواد.
با ای نحرف من همه هووی کشیدن و شروع به دست زدن کردن.
صورت ساواش درخشید.
به وضوح دیدم از اینکه تموم امتیازات و به اون سپر دمو خواستم تصمیمات رو بگیره خوشحال شد.دستش روی دست منشست و رو به سروش گفت:
_بعدا راجب این قضیه حرف می زنیم.تا عروسی زمان داری مهنوز.
دوباره همه مشغول خوردن شدن.
بعد از تمو مشدن صبحانه من و ساواش سمت محضر رفتیم.

نمی دونستم از ساواش بپرس مکه کیان میاد یانه.
خوب یه جورایی اون وکیلش محسوب میشد دیگه.
با ایستادن ماشین سرم و بلند کردم.
یه تابلوی بزرگ زده بود.
گی جنگاهی به ساواش کردم:
_چرا رو به روی ارایشگاه زنانه وایستادی؟!
ماشین و خاموش کرد و برگشت از صندلی عقب یه جعبه بهم داد.
_بگیرش .شوکه شده بودم.
_این چیه؟!
جعبه رو روی دستام گذاشت:
_برو داخل ارایشگاه بگو همسر ساواش تهرانی و شوهرت وقت گرفته.
بهت زده گفتم:
_ساواش...
#پارت۳۸۴لبخند زد:
_فکر کردی من قصد دارم اذیتت کنم؟!
جوابی ندادم که سرش و جلو آورد و چون هم و توی دستش گرفت:
_من همیشه بهترین ها رو برات میخوام...مث لهمین حالا.
احساساتی شدم.
دست انداختم دور گردنش و بغلش کردم.دستای ساواش هم

روی شونه هام نشست.
کمرم و نوازش کرد:
_چیزی نیست...قول میدم همه چیز رو به زودی درست می کنم.
باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.
منتظر موند تا داخل رفتم و بعد صدای استارت ماشین اومد.
با صدای کسی برگشتم و جعبه ی لباس و توی دستم جابه جا کردم.
_ببخشید...برای من وقت گرفته بودن.تهرانی هستم.
لبخند دوستانه ای زد و دستش و جلو آورد.
_خوشبختم....منم آرزو ام.
دست دادیم و راهنماییم کرد به داخل.
بعد درآوردن لباسام توی یه اتاق جدا رفتیم و روی صندلی مخصوص نشستم._باید به ساواش به خاطر انتخاب کردنت تبریک بگم.
زیادی بیوتیفول و کیوتی.
خنده ام گرفت.
با یه لحن شیطون و در عین حال حسودی حرفش و زد.
نسبت بهش یه حس خاصی داشتم.
مثل وقتی که با سیمین بودم.
با یاد آوری سیمین چشمام گشاد شد.
باید میدیدمش...چطور تونسته بودم فراموشش کنم.

بی قرار توی جام تکونی خو ردمکه دست آرزو روی شونه ام نشست:
_دست شویی داری عزیزم؟
#پارت۳۸۵نفسی گرفتم:
_نه.
دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و اون شروع به اصلاح کردن صورتم کرد.این مدت که خودمم دسترسی به آرایشگاه ها نداشتم
صورت ممثل یه دختر دبیرستانی شده بود.
بند انداختن درد داشت اما کمی برای من کمتر بود...چون انقدر ذهنم داشت برای خودش و عقدی که قرار بود ثبت بشه برنامه میچیند که درد رو حس نمیکردم....
توی دلم میگفتم کاش مادرمم بتونه بیاد...
بغض میخواست خفه م کنه و هر طور که بود با نفس کشیدن جلوش رو گرفتم.
آرزو با کنجکاوی گفت:
_نکنه تو ناراضی؟!
متوجه منظورش نشدم:
_راجب چی؟!
از پشت سرم کنار اومد و رو به روم ایستاد:
_ازدواج با ساواش.ابروهام بالا رفت و اون فرصت توضیح بهم نداد.

_آره؟!
ناراضی..تهدیدت کرده ؟!
شک تموم وجودم و گرفت.
از کجا ساواش و انقدر میشناخت که می دونست برای رسیدن به خواسته ش تهدید هم میکنه؟!
پر از سوظن گفتم:
_تو از چی خبر داری؟!
از کجا انقدر ساواش و میشناسی؟!
صورتش توی هم رفت و جواب نداد.
خواست از کنارم رد بشه که آرنجش ورفتم و روی صندلی صاف نشستم:
_میشه جواب بدی؟!
#پارت۳۸۶دسته تیغ رو کنار گذاشت و روی صندلی کناریم نشست.
دست به سینه شد:
_الان حساس شدی که آیا من با ساواش بو دمیانه؟!
لب روی هم فشردم و سعی کردم آروم باشم:
_نه.
فقط اینکه انقدر روش شناخت داری که از تهدیدهاش هم باخبری برام سواله.
نگاهش و توی کل صورتم چرخوند و لبخند دوباره روی لبش نشست:
_حالا میفهمم که واقعا خدا هر کسی رو برای یه شخص

خاصی آفریده.
یعنی حتی اگر آدم ها به اشتباه هم رو به رو و کنار هم قرار بگیرین آخرش چیزی مقرر میشه که خدا براشون کنار گذاشته...به من اشاره کرد و ادامه داد:
_مثل تو...تویی که برای ساواش کنار گذاشته شدی...برای تسکین دادن بهش...برای آروم کردن همه ی زجر و عذاب های که کشیده..
بیشتر گیج شدم.
با بی قرار گفتم:
_میشه واضح حرف بزنی؟!
از جاش بلن دشد و صندلی گردون و رو به روی آینه نگه داشت.
_چی میبینی توش؟!
به آینه نگاه کردم:
_خودم رو.
_من تورو نمیبینم...من دارمکسی رو میبینم که شادیِ ساواشه...روحِ زندگیشه...آرامششه.
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم:_چرا حرف رو میپیچونی...من پرسید متو کی هستی._یه بدبختی که ساواش دستش و گرفت و نجاتش داد.
#پارت۳۸۷تعجب کردم.
_میشه واضح بگی؟!

نگاهی به ساعتش کرد و بلند شد:
_فعلا وقت نداریم.
باید زودتر آمادت کنم.اگر فرصتی پیش اومد همو
دوباره دیدیم برات همه چیزو میگم.
دوباره مشغول شد و موهام و فر کرد...حلقه های درشت
و منظم و یک دست.
نوبت به صورتم که رسید گفتم:
_میخوام یه آرایش لایت و خیلی ساده باشه سایه و اینا
استفاده نکن لطفا.
پلک زد و کارش و شروع کرد.حس خیسی خط چشم باعث شد
بخندم.
_چیه؟!
با چشمای بسته گفتم:
_قلقلکم اومد.
تک خنده ای زد و دوباره کارش و کرد.
نیم ساعتی حدودا گذشته بود که صداش بلند شد:
_خوب.
حالا میتونی چشما تو باز کنی.
آروم پلک زدمو به دخترِ تغییر کرده ی توی آینه
خیره شدم.
چشمام به شکل دلربایی زیبا شده بودن.
لب هام درشت تر و قلبی شکل شده بودن.
پلک زدم و سنگینی روی مژه هام حس کردم.

_مژه مصنوعی؟!
سمت دستشوری که توی اتاق بود رفت:_نه فقط چندتا مژه برات کاشتم که چشمات خمار تر
بشن.
خودت مژه هات اندازه کافی بلند بود فقط ریمل زدمشون.
از جام بلند شدم و آرزو جعبه ی لباس و آورد.
#پارت۳۸۸
به کل فراموش کرده بودمش.
ذوق زده جعبه رو ازش گرفتم و در حال باز کردنش بودم که گفت:
_هنوز لباست رو ندیدی؟!
دست مخشک شد.
این دختر چرا انقدر تیز و زرنگ بود؟!
مثل خود ساواش انگار همه چیز و توی هوا می زد.
_نه.
ساواش دم در آرایشگاه داد بهم.لبخند زد و پاپیونِ آخرِ روی جعبه روکشید.
هیجان زده در باکس رو برداشتم و آرزو هم جیغ کشید:
_وای ..دختر...چه برقی میزنه.
اشک توی چشمام جمع شد.
این لباس درست شبیه همونی بود که من می خواستم..

همون یکه به گلاره گفته بودم...دقیقا همون بود.
چشما مخیس شده بود.
آرزو که سر بلند کرد چیزی بگه و چشمش به منی که اشک مدر اومده بود افتاد.
_عزیز دلم...چقد احساساتی تو...
اومد طرف مو توی بغل گرفتم.
منم بغلش کردم.
این دختر یه انرژی مثبت و محبت خاصی از خودش می فرستاد و میتونستم حسش کنم.عقب کشید:
_اشک هات و پا ککن...خرس گنده کی روز عقدش گریه میکنه؟
قبل اینکه م نبگم زد زیر خنده:
_خوب معلومه...همه.
آروم خندیدم و لباس و از جعبه بیرون اوردم.
یه پیراهن بلند و پر از اکلیل های براقی که صورتی و طلایی بودن..
_مطمعنم ساواش خواسته عشقش مثل یه ستاره بدرخشه.
#پارت۳۸۹
صدای زنگ موبایل توی اتاق پیچید.
من که گوشی نداشتم و آرزو به سمتی رفت.
تماس و وصل کرد و من قلب مهوری پایین ریخت.
_ساواش...برگشتم سمت آرزو و اشاره کردم:

_ساواشه؟!
پلکی به معنی آره زد.
لباس و چسبوند مبه سینم و صدای آرزو می اومد که داشت
برای ساواش توضیح میداد کارمون تموم شده و میتونه بیاد دنبالم.
تلفن و که قطع کرد اومد سمتم:
_بهتره تا قبل از اینکه آقا داماد بزنه به سرش و بیاد داخ لمحیط زنونه عروسش و کت بسته تحویلش بدیم.
جفتموم زدیم زیر خنده و کمکم کرد لباس و بپوشم.
عقب رفت و بهم خیره شد:
_عالی شدی...اما یه چیزیت کمه.
سوالی نگاهش کر دمکه سمت یه ویترین رفت و ثانیه ای بعد یه تاج ریز و ظریف روی موهام قرار گرفت.بر مگردوند سمت آینه.
_ببین چه ماه شدی.
قلبم توی سینم میزد.
از اینکه ساواش با دیدنم چه واکنشی نشون میده.
_اس دادم ساواش که آماده ای.
به محض تموم شدن جمله ش صدای ایفونه آرایشگاه توی سالن پیچید.
#پارت۳۹۰
صدای زنگ موبایل توی اتاق پیچید.

من که گوشی نداشتم و آرزو به سمتی رفت.
تماس و وصل کرد و من قلب مهوری پایین ریخت.
_ساواش...
برگشتم سمت آرزو و اشاره کردم:
_ساواشه؟!
پلکی به معنی آره زد.لباس و چسبوند مبه سینم و صدای آرزو می اومد که
داشت برای ساواش توضیح میداد کارمون تموم شده و میتونه بیاد دنبالم.
تلفن و که قطع کرد اومد سمتم:
_بهتره تا قبل از اینکه آقا داماد بزنه به سرش و بیاد داخ لمحیط زنونه عروسش و کت بسته تحویلش بدیم.
جفتموم زدیم زیر خنده و کمکم کرد لباس و بپوشم.
عقب رفت و بهم خیره شد:
_عالی شدی...اما یه چیزیت کمه.
سوالی نگاهش کر دمکه سمت یه ویترین رفت و ثانیه ای بعد یه تاج ریز و ظریف روی موهام قرار گرفت.
بر مگردوند سمت آینه.
_ببین چه ماه شدی.
قلبم توی سینم میزد.
از اینکه ساواش با دیدنم چه واکنشی نشون میده._اس دادم ساواش که آماده ای.
به محض تموم شدن جمله ش صدای ایفونه آرایشگاه

توی سالن پیچید.
دستم و روی قلب مگذاشتم.
آروم دختر...آروم...
صدای کل کشیدن زن ها بلند شد و لحظه ای بعد من عزیز ترین مرد این روزهام و توی کت و شلوار دامادیش دیدم.
دهنم از خوشتیپی و خواستنی شدن این ساواشی که رو به روم بود باز مونده بود.
اونم خیره بود بهم.
جدی و بدون انعطاف.
سر تا پام و نگاه کرد و بعد لایکی طرف آرزو گرفت.
تا به خو دماومدم ساواش اینبار رخ به رخ من ایستاده بود.نفسم رفت .
#پارت۳۹۱
دستش و بالا آورد و لحظه ای بعد اسکناس های پول دورم توی هوا پخش بودند.
قلبم توی سینم میکوبید.
سرش و که خم کرد چشمام رو بستم و پیشونیم رو بوسید.زمزمه اش رو شنیدم:
_زیبای من...
عقب رفت و دستم و گرفت:
_ممنون ازت آرزو.
بعد از خداحافظی کردن و باز کردن در توسط ساواش و

نشستن من ماشین راه افتاد.
یه دلهره ی شدیدی توی دل ممیپیچید و باعث شده بود حالت تهوع بهم دست بده.
_حالت خوب نیست؟!صدای نگران ساواش کمی آرومم کرد...از اینکه این
مرد هست...این مرد اومده بود که بعد از تموم اون خرابی ها بسازه...زندگی من رو..زندگی خودش رو...
دستم و روی دستش گذاشتم و فشردم:
_خوبم...فقط یک منگرانم.
اخمی کر دو دست خودش و از زیر دستم بیرون کشید و اینبار دست اون روی دست من بود.
فشار ملایمی به دستم داد:
_نگرانه چی؟!
با خنده گفت:
_اون موقعی که من میخواستم از تو زهرچشم بگیرم نترسیدی...حالا که مثل آدمای عادی داریم ازدواج می کنیم می ترسی؟#پارت۳۹۲
آهی کشیدم:_نمی دونم...فقط می خو امهم هچیز درست شه...مامانم...شیرین...همه...
تا رسیدن به محضر دیگه سکوت بود و حرفی رد و بدل نشد.
ماشین و جلوی در محضر نگه داشت:
_پیاده نشو.

قبل از پرسیدن سوال ماز ماشی نپیاده شدو اومد سمت من.
درو که باز کرد لبخند روی لب منشست و با گذاشتن دستم توی دستش پیاده شدم.
با آسانسور بالا رفتیم و در که باز شد خلوتی توی اتاق بهم دهن کجی می کرد.
اینکه کسی نیست تا کل بکشه...مامان منبود تا اسپند دود کنه برای دختره عروس شدش...
خواهرم نبود تا بشه ساقدوشم...دستم که توسط ساواش فشار داده شد به خو دماومدم و
داخل رفتیم.
روی صندلی های که رو به روی یه سفره عقد معمولی بودن نشستیم.
هر چند دقیقه یکی میومد و م یرفت.
با اومدن یه حاج اقا یا همون محضر دار ساواش از جاش بلند شد و سمتش رفت.
حرف ها که زده شد و شناسنامه هامون و بهش داد برگشت سمتم.
خودم و کنترل میکردم تا اشک نریزم...اما مگه میشه دختر باشی و توی همچین روزی گریه نکنی؟!
سر ساواش نزدیک گوشم اومد و زمزمه اش رو شنیدم:
_بغض نکن...این تازه عقد فرمالیتمونه...بهترین ها رو برات میگیرم فقط بزار الا نخیالم راحت بشه که کسی

نمیتونه تو رو از من بگیره.#پارت۳۹۳
خطبه ی عقد خونده شد و صدای عاقد توی گوشم پیچید...
درست مثل دفعه ی قبل که ساواش من و صیغه کرده بود.عرق سرد روی کمرم نشست.
یک آن دلم لرزید از اینکه اینا هم نقشه ی ساواش برای انتقامش باشه...
دیگه هیچ چیز و نمی شنیدم...
خشکم زده بود از این دلهره ی جدید و یهویی که توی دلم نشسته بود.
دست ساواش روی پام نشست:
_چرا جواب نمی دی؟!
برگشتم و رخ به رخش شدم.
نگاهش توی صورتم دو دو می زد...
من بلد نبود چشم های آدم ها رو بخونم.اما این چشم های که پر محبت بهم زل زده بودن...نمی
تونست نیرنگ باشه...نمیتونست فریبِ دوباره باشه.
آب دهنم و قورت دادم.
آروم زمزمه کردم:
_بله.
همین ..یک بله ی خشک و خالی...چون نه مادری اینجا بود...نه پدری...نه هیچ بزرگتری که مربوط به ما دوتا باشه...

صدای بله ی مردونه ی ساواش هم بلند شد و طی چند ساعت من زن عقدی و شرعی و قانونی ساواش تهرانی بودم.
بعد از زدن امضاهایی که واقعا خسته کننده بود از محضر بیرون اومدیم.
ماشین رو که استارت کرد یهویی یاد یه چیزی افتادم و با جیغ گفتم:_ساواااش...
هول شده فرمونی که میخواست بچزخونه رو ول کرد و سمتم برگشت.
رنگش پریده بود.
هول شده گفت:
_چیشده...
دست و پات مونده لای در؟!
#پارت۳۹۴
اخم کردم و حرصی گفتم:
_من وعقد کردی.
بعد نتونستی یه حلقه بخری؟!
ناراحت تر ادامه دادم:
_واقعا ارزش یه حلقه خریدنم برات نداشتم؟!
چشماش گرد شدن و لحظه ای بعد توی پیشونیش کوبید و خم شدو در داشبورد رو باز کرد.با دیدن جعبه ی قرمز رنگ چشمام برق زد.
در جعبه رو باز گرد و یه حلقه از توش بیرون آورد.

با چشمای مظلوم شده نگام کرد:
_یادم بودا...ناراحتیت به کل از یادم برد.
خندیدم و دیوونه ای گفتم.
با ناز سرم و کج کردم:
_نمی خوای دستم کنی؟!
دستم و گرفت و حلقه رو توی انگشتم انداخت.
یه حلقه ی گرد که دور تا دورش نگین کار شده بود.
ظرف و خیلی خوشگل.
به جعبه نگاه کردم:
_برای خودت نخریدی؟!
چپ چپ نگام کرد و چشم غره رفت:
_پرو خانوم.
حلقه منو شما باید میگرفتیا.دوباره خندیدم:
_من پول ندارم که...اما قول میدم یدونه رینگ مردونه برات بگیرم قبول؟
پلک زد و مژه های سیاه مردونه ش تموم دلم رو آب کردن.
جعبه رو داد دستم و اشاره کرد:
_اول روی دستم و میبوسی.
بعدم حلقه رو میندازی دستم.
روی دستی که جلوم گرفته بود زدم و ثانیه ی بعد خنده های دوتامون توی اتاقک ماشین میپیچید.
#پارت۳۹۵

خیابون هارو رد می کرد که گفتم:
_میریم پیش شیرین؟!
_نه هنوز.کیان گفت خودش میره محضر برگه های آماده شده رو میگیره.
از اونجام میره پرورشگاه.
دل نگر ونگفتم:
_نکنه میریم پیش مامانم؟!
دستم و توی دستش گرفت و روی دنده گذاشت.
_من هستم.
از چی میترسی...دستات چقد یخ کرده بچه.
توی جام جا به جا شدم:
_کسی که باعث این اتفاقات شد تو بودی... از واکنش مامانم می ترسم.
توی یه خیابون دیگه پیچید و تونستم نمای بیمارستان رو ببینم.
چند دقیقه بعد داخ لپارکینگ بیمارستان پارک کرد و طرفم چرخید:_از چی می ترسی؟!
جوابی ندادم.
_فکر کردی چرا تو رو بعد عقد و با این لباس های سفید آوردمکه مامانت ببینه؟!
باز هم سکوت کردم.
از ماشین پیاده شد و در طرف منو باز کرد:
_پیاده شو.

نگاهش کردم.
_پیاده شو.
از هیچ چیز هم نترس هر اتفاقی که بیوفته من کنارتم
می فهمی؟!
#پارت۳۹۶
دلم آروم نگرفت.
اما باشه ای گفتم و از ماشین پیاده شدم.دستش و بین دستم
قف لکرد و باهم سمت بیمارستان
رفتیم.
لحظه ای بعد دوتامون پشت در اتاق خصوصی بودیم ک
همادرم توش بستری بود.
توی دلم خدا رو صدام زدمو ازش خواستم همه چی
درست شه...به خودمون بیایم و بیماری مامان متمو
مشده
باشه...شیرین کنارمون باشه...ساواش اروم
باشه...حقیقت برملا شه...
ساواش که داخل رفت نفسم لرزون از سینم بیرون
اومد و پشتش داخل اتاق رفتم.
جرعت اینکه سرم رو بالا بیارم نداشتم.
صدای سلام گفتن ساواش رسا و مردونه بلند شد و
دست من بیشتر دستشو فشار داد.حس میکردم سرتا پام از
ترسه برخورد مامانم یخ زده
بود.

_معصوم....
صدای دلشکسته ی مامانم که بلند شد نتونستم بیشتر از این تحمل کنم و سرم و بالا آوردم.
صورت مامانم خیلی شکسته تر شده بود.
بغض به گلوم فشار آورد و اشک های که توی چشمام جمع شده بودن نمیذاشتن درست ببینمش.
پلک زدم و لحظه ای بعد تصویرش شفاف تر شد.
ساواش کنار رفت و من ناخواگاه به سمت دست های باز مادری رفتم که همیشه نگران من و آبروم بود....و چقدر باعث آزارش شده بو دمکه اینطوری بیماری زمین گیرش کرده بود.
طاقت نیاوردم و خودمو توی بغل مادرم انداختم.لحظه ای بعد صدای هق هق های بلند و سوزنا
کدوتاییمون اتاق رو گرفته بود.
#پارت۳۹۷
روی سر و صورتم و دست م یکشید و تنها حرفش این بود.
_خدایا...توسالمی...دخترم سالمه...زندس...
بعد هر بار گفتن این جمله دوباره و محکم تر بغلم میکرد.
صدای در که خبر از رفتن ساواش می داد و خلوتی که گذاشته بود ب امادرم بعد چند ماه داشته باشم.
روی تخت نشستم و دست مامانم رو هم توی دستام

گرفتم.
با عطش و دلتنگی خیره ی صورتم بود و ب اهر پل کاشک هاش بی مهابا روی صورتش می ریختن.
_کجا...کجا بودی؟!بینیم رو با لاکشیدم و با دست اشک های که روی
صورتش بودن و پاک کردم:
_برات همه چیو تعریف میکنم....فقط باید خوب بشی....باید مث لقبل بتونی دعوام کنی...معصوم صدام کنی و من بگ ماسم منوسوفیاست....باشه مامانم؟!
دستش دور گردنم حلقه شده و تکون شونه هاش نشونه ی گریه های دوباره ش بود.
نیم ساعتی گذشته بود که چند تقه به در خورد و سر ساواش نصفه اومد داخل.
_اجازه هست؟!
لبخندی روی لب هام شکل گرفت و از چش مماما‌ن هم پنهون نموند.
_البته...بیا تو.
فعلا برای چند ساعت تخیله از غمه دوری شدیم.صورتم و طرف مامانم گرفتم:
_مگه نه؟!
چشماش می خندید.
چشمای مادری که همیشه غصه داشت اینبار میخندید و

من
هزاران بار خدا رو شکر م یکر دمکه نگاه کردن به ای
نچشم ها رو از من نگرفت.
ساواش صندلی رو جلو کشید و روش نشست.
مثل همیشه وبا ژست مخصوص به خودش پر از غرور
که انگار یار همیشگیش بود شروع به حرف زدن کرد.
_من و می شناسین؟!
این سوال رو خطاب به مامان پرسید.
_نه.
#پارت۳۹۸
ساواش دستاش و توی هم گره زد و صاف نشست.نگران بودم.
از اینکه یهویی همون چیزهای که به من راجب مامانم
گفته بود رو حالا توی صورت خودش بگه.
حس کرد.
ساواشه جدید انگار با نگا هکردن هم میتونستن حس و
حا لو ترس من رو بفهمه.
پلک زد و زمزمه ی آرومش:
_نترس.
خیالم کمی راحت شد و نفس کشیدم.
_من استاد دانشگاه سوفیام ...
مامان توی حرفش پرید:
_اسمه دختره من معصومِ.
دست مامان و توی دستم گرفت مو دوباره نگران از

اینکه ساواش عصبی بشه بهش خیره شدم.
اما برخلاف تصورم با آرامش گفت:_من استاد دختر شمام.
مامان با صدای خش دار از گریه گفت:
_خوب؟!
دختر من این همه مدت پیش شما بوده؟!
از سوال یهویی مامان جا خوردم
#پارت۳۹۹
سریع نگاه مو به ساواش دادمتا ببینم چی میگه.
هر چی نگاش کردم اصلا انگا رکه نه انگار خیره به ماما نبود.
از جام بلند شدم که گفت:
_پیش من بوده.
دختری که شما با چند تیکه لباس از خونه انداختیش بیرون رو من پناهش شدم.
دهنم باز موند.
ساواش با این حرفش به مامانم نیش زد؟!جلوش وایستادم و آروم گفتم:
_معلوم هست چی داری میگی؟!
دوتا دستاش بالا اومدن و کنا رپهلوهام گذاشتشون.
_من آره.
اما تو در حال غش کردنی بهتره بشینی بر مبرات چیز یبگیرم رنگ و روت پریده.
صداش انقدری واضح بود که مامان هم بشنوه.

با بلند شدن دوباره ی ساواش و بیرون رفتنش.
مطمع نبو دمکه مامان سوال هاش شروع میشه و من نمی دونستم چطوری خبر ازداج مرو با همین جنابه استاد بهش بگم.
طولی نکشید که صدای مامان بلند شد:
_معصوم؟!
هر زمانه دیگه ای بود از اینکه منو با این اسم صدا کرده بود عصبی میشدم.اما گوش های من حا لامحتاج شنیدن همین اسم از زبو
نمادرم بودن.
#پارت۴۰۰
جانمی زمزمه کر دمو دوباره کنارش نشستم.
چشماش روی صورت آرایش کردم که صدرصد حالا از ریمل سیاه شده بود نشست.
به لباس سفیدی که تنم بود نگاه گذرایی انداخت.
_نمی خوای چیزی بگی؟!
آهی کشیدم و زمزمه کردم:
_خستم مامان....از چیزای که برام اتفاق افتاده و همچنان
درگیرم کرده خستم...هنوز اول ماجراهای ماست و خدا باید رحم کنه اگ هواقعیت معلو منشه....
تکونی روی تخت خورد که نگاهش کردم:
_درد داری مامان جان؟!بی توجه به حرفم گفت:

_نه.
تو بگو...تعریف کن ببینم چی به سر دختر نازدونم اومده؟!
دوباره بغض کرد:
_بگم دستم بشکنه که اونکارو باهات کردم؟!
بگم خدا بکشتم؟!
دستمو و روی دهنشوگذاشتم:
_مامان...توروخدا از مرگ حرف نزن....من امامی رو نمونده که قسمش نداده باشم برای جون تو...برای دیدن چشمای بازت....
_اون اومد و گفت.
گیج از نفهمیدن منظورش بهش نگاه کردم.
_چی میگ یمامان؟!
_ اونمرد....چند روز بعد اینکه تو گم شدی.اومد و راجب اون عکس ها و اون پاکت گف تکه همش فتوشاپ بوده....گفت تو بی گناهی و تقصیری نداشتی.
#پارت۴۰۱
نفس راحتی کشیدم .
یه نفس عمیق و از ته دل و با یه زمزمه ی پر از خوشحالی همراه با یه خدایا شکرت....
در اتاق باز شد و ساواش با پلاستیک های خرید اومد داخل.
با چشمای گرد نگاهش کردم.

خیلی زیاد وسیله خریده بود.
نگاه بهت زدم و که دید خندید.
آروم و مردونه.
چرا دلم هرهر برای هر خنده ی اینطوریش ازته دل می ریخت؟!پلاستیک ها رو توی یخچال کوچیکی که کنار دیوار بود گذاشت و با چندتا کمپوت و کیک توی دستش اومد نزدیکم.
_بشین تا برات باز کنم.
کنار پای مامان روی تخت نشستم.
ساواش هم صندلیش رو جلو کشید و بعد از باز کردن کمپوت ها یکی از ظرف های یبار مصرف رو اول طرف مامان گرفت و با احترام گفت:
_بفرمایین.
از دکترتون پرسیدم گفت موردی نداره میتونین بخورین.
مامان دست ساواش و رد نکرد و گرفت.
ظرف بعدیو که طر فمن گرفت گفتم:
_پس خودت چی؟!
چشماشو ریز کرد.انگار که واسه ی یکاری جلوی خودش و می گرفت.
توی چشماش یه برق شیطنت بود که باعث میشد همونطور که هیجان زده میشدم یه ترس خاصی هم توی تنم بشینه.

#پارت۴۰۲
نگاهشو به مامان داد و وقتی دید که حواس مامان به ما نیست آرومگفت:
_نمیشه سهم من خانومم باشه؟!
نگاهش و اینبار بی پروا به تنم انداخت.
مور مورم شد.
نه اینکه حس بدی گرفته باشم.
تنم انگار یه برق ضعیف بهش وصل شد و بعد داغ شد.
سعی کردم خودم و جمع و جور کنم.
چشم غره ای بهش رفتم و به طرف مامان برگشتم.
اینبار نگاه مامان مستقیم به من بود.خجالت کشیدم....
شاید جزو معدود دفعاتی بود که این حس رو داشتم.
صدای جدی مامان بلند شد:
_میشه صحبت کنیم؟!
سوالی نگاهش کردم.
_منظورم راجب حضور این آقا یا همون استادت با توعه معصوم.
آب دهنم و قورت دادم.
با ریشه های شالم ور رفتم و گذاشتم ساواش جواب بده.
شک نداشتم اگ رمن بخوام چیزی و بگم صدرصد گند میزدم.
ساواش گلوش و صاف کرد:

_خوب باید بگم که علاوه بر استاد دخترتون...شوهرش هم هستم!#پارت۴۰۳
نگران به مامان خیره شدم.
می ترسیدم بازم حالش بد بشه.
عصبی برگشتم سمت ساواش:
_اینطوری خب رمیدن آخه؟!
از جاش بلند شد و توی اتاق راه رفت.
مامان ساکت بود.
اما اثری از شوک توی صورتش نبود.
_اینو می دونم.
دلیل اینکارت رو بگو.
با دهن باز و بهت زده گفتم:
_مامان....کی بهت گفت؟!
دستمو توی دستش گرفت:
_همو نمر دیکه تمو ماین مدت بهم میگفت حالتخوبه...نگرانت نباشم و اما منه مادر نتونستم و از غم
دوریت اینطوری مریض و رنجور شدم.
دلم به حال خو دمو بدبختیام سوخت.
آنی یه حسی از حرص و نفرت از ساواش توی دلم گذر کرد و خیلی زود هم رفت.
این مرد اگه زخم زده بود....درمانش هم کرده بود.
بی انصافی بود اگر فقط بدی هاش رو به یاد می آوردم.
گوشی ساواش زنگ خورد و سمت پنجره رفت.

مامان سرش و جلو آورد و آروم گفت:
_این مرد اذیتت کرده؟!
بلافاصله و سریع گفتم:
_نه....
اشاره ای به لباس های تنم کردم:
_ببین...حتی با خرید این لباس ها منو غافل گی رکرد
مامان...نگاهمو به ساواش دادم :
_هیچ کس خوبه مطلق نیست....و م نای نمرد و حتی با تموم بدی هاش.....
آروم تر زمزمه کردم:
_دوسش دارم...
#پارت۴۰۴دست ساواش روی شونم نشست:
_کیان بود!
هول شده از جا مبلند شدم.
_چی گفت؟!
خواهرم و تونسته بگیره؟!
مامان با صدای که می لرزید گفت:
_شیرینم ..معصوم شیرین و بردن پرورشگاه اونجا رو میگ یمادر؟!
قبل اینکه من چیزی بگم ساواش گفت:
_بله.برای گرفتن شیرین باید من و سوفیا ازدواج می کردیم.
توی حرف ساواش پریدم:

_الان خواهرم و کج امیبره؟!
دستاش روی شونم نشست:
_گفتم بیارتش اینج اکه مامانش ببینه و خیال خواهر کوچولوت هم راحت بشه.
اینبار لبخندم از ته دل بود.
انقدر ذوق زده شدم که روی پنجه ی پا مبلند شدم و صورت ساواش رو بوسیدم.
دستش رو دور کمرم حلقه کرد و من و سفت به خودش فشار داد.
قبل اینکه فاصله بگیریم چفت گوشم آروم گفت:
_می تونی شب برام جبران کنی.
#پارت۴۰۵حرارتی که توی گونه هام نشست رو حس می کردم.
فاصله گرفتم و بی حیای نثارش کردم.
خیلی طول نکشید که کیان و شیرین هم رسیدن.
مامانم دوباره گریه کر دنو از سر گرفته بود.
بعد از آرومشدنش پرستار اومد و گفت که وقا استراحتشه و باید بریم بیرون.
بعد از خداحافظی همراه شیرین از اتاق بیرون اومدیم.
کیان و ساواش و درحال صحبت دیدم و طرفشون رفتم.
دست شیرین توی دستم بود و هیچی به اندازه دوباره جمع شدن ما سه تا کنار هم خوشحالم نمیکرد.
حا لامیفهمیدم که پول وقتی خانوادت نباشن هیچ ارزشی نداره.

من توی قصر اون عمارت خانو مبزرگ بودم جایی که
شاید قبل از دزدیده شدن مآرزوش رو داشتم.
اما هیچ چیز اون قصر دیگه برام جذابیت نداشت._آبجی؟!
با صدای شیرین طرفش برگشتم:
_جان دلم شیرین؟!
چیزی می خوای؟!
اشاره ای به ساواش و کیان کرد:
_این آقا ها چرا دارن به ما کمک میکنن؟!
#پارت۴۰۶
وایستادم و روی دوپام جلوش نشستم.
_وقتی من نبودم اون آقا...
اشاره ای به کیا نکردم:
_مواظبتون بود.
اون دوست اون آقای دیگست و...
مونده بودم به شبگم که ساواش شوهرمه یانه.
که صدای خود ساواش از بالای سرم رسید._منم شوهره این
خانوم خوشکلیم که آبجی شماست
کوچولو.
لحن ساواش به خنده انداخت من و.
شیرین ابروهاش بالا رفته بود.
نمیشد گفت زیادی بچس.
آروم گفت:
_یعنی تو عروس شدی؟!

پلک زدم:
_آره.
به بالای سرم نگاه کردم:
_عروسه همین آقای خوشتیپی که اینجاست.
_بدون اجازه ی مامان ازدواج کردی؟!
از سوالش جا خوردم.
بلند شدم و کنار ساواش ایستادم.مونده بودم چ یجواب شیرین رو بدم که اینبار کیان
گفت:
_مامانت می دونست.
من بهش گفته بودم عزیزم.
#پارت۴۰۷
صورتم و سمت کیان گرفتم و به معنی تشکر پلک هام بستم.
لبخندی روی صورتش نشست و سرم رو که گردوندم با اخم های دره مو نگاه خیره ی ساواش روی خودم
مواجهه شدم.
ل بروی هم فشردم و از جام بلند شدم.
دست شیرین و توی دستم گرفتم:
_بریم مامان و ببینی؟!
چشماش برق زد:
_یعنی میشه آبجی؟!البته ای گفتم و سمت اتاق مامان رفتیم.
بعد امیتونستم از دل ساواش این اخم و تخم هاش و

دربیارم.
اما وقت ملاقات داشت تموم می شد و میخواستم شیرین مامان رو ببینه...
در ثانی مامان میتونست با چند کلم هحر فشیرین و متقاعد کنه که با ما بیاد.
چند تقه به در زدم.
_مامان میشه بیایم داخل؟!
گوشم و نزدیک در بردم و صدای ضعیف مامان رو که شنیدم داخل اتاق رفتیم.
شیرین تا چشمش به مامان افتاد خواست دستش و از دستم بیرون بیاره که گفتم:
_آروم باش...بزار اول یه چیزی بهت بگم.
چشماش اشکی شده بود.لرزون گفت:
_آبجی...ولم کن...بزار برم پیش مامانم.
#پارت۴۰۸
صدای مامان قبل از حرف زدن من بلند شد:
_معصوم...مادر ولش کن...بچم هلاک شد....
مکث کردم:
_آخ هممان...
پلک بست:
_بزار بیاد...بزار بیاد مادر...دل مبرای بچم یه ذره شده..
دست شیرین آروم از توی دستم سر خورد و چند دقیقه بعد گریه کنون توی بغل مامان بود.

من می ترسید مبه جای عملش فشار بیاد و یا هرچی دیگ های.
آروم سمت تخت رفتم.
دستم و روی شونه ی کوچیک خواهرم گذاشتم._شیرین...عزیزم...مامان عمل داشته قربونت برم اینطوری فشارش نده.
س رشیرین بالا اومد.
یه نگاه به من کرد.
صورتش و طرف مامان گرفت و با بغض گفت:
_مامانی....آبجی چی میگه...شما خیلی حالت بده؟!
یهویی با صدا تر زد زی رگریه و هق هق کنان گفت:
_داری...داری...میمیری...؟!
چشمام گشاد شد.
هینی کشیدم و فوری گفتم:
_شیرین...خدانکنه....این چه حرفیه که می زنی؟!
#پارت۴۰۹
مامان آروم پشت کمر شیرین رو نوازش کرد و شروع به حرف زدن کرد.
چند تق هی آروم به در خورد.سمت در رفتم و بازش کردم.
با دیدن ساواشه اخمالو گفتم:
_چیشده؟!
نیم نگاهی به مامان و شیرین انداخت و آروم به من گفت:

_خداحافظی کن
من و تو باید بریم.
ابروهام بالا پرید.
من من کنان گفتم:
_یعنی چی من و تو....
پس شیرین چی؟!
توی چشمام نگاه کرد:
_سوفی...چرا خنگ بازی درمیاری؟!
لب هام جمع شد و حرصی گفتم:_خوب درد...انقدر موذماری و گنگ حرف میزنی من
اصلا نمیفهمم.
چشماش میخندید اما دریغ از تکون خوردن لب هاش.
_میشه جلوی در بری کنار؟!
نگاهی انداختم دیدم مثل یه سد معبر جلوی در وایستادم.
ببخشیدی گفتم و کنار رفتم.
صدای مامان بلند شد.
_ازت ممنونم....بعدا تکلیف اینکه چه اتفاقی برای دخترم افتاده رو روشن میکنم...اما در حال حاضر میدونم تمام این کمک ها توی این مدت به خاطر تو بوده.
ساواش خشک گفت:
_هنوز کارها باهم داریم.این قصه تازه اولشه...من...شما...زندگی

های ما بهم
گره خورده.
مامان نگاهش و به من داد.
اما چرا حس کردم اون تعجبی که باید داشته باشه رو نداره؟!
چرا یه حس بد و نیش داری بهم میگفت مامان میدونه که ساواش کیه...فقط داره تظاهر میکنه...به اینکه از چیزی خبر نداره.
#پارت۴۱۰
با خداحافظی از مامان...به همراه شیرین و ساواش داخ لماشین نشستیم.
به شدت گرسنه بودم.
نگاهی به عقب و لباس های نسبتا مرتبی که تن شیری نبود کردم.
آرومگفتم:_ساواش؟!
خیره و جدی به رو به روش نگاه میکرد.
_بله؟!
کمی روی صندلی جا به جا شدم.
_میشه بریم یه چیزی بخوریم؟!
سرعت ماشین رو کم کرد و از اینه ی جلو به عقب نگا هکرد.
لحنش رو کمی بهتر و گرم تر کرد.
_شیرین خانوم گرسنه هستن یانه؟!

جوابی نشنیدم که سر مو عقب بردم.
شیرین و خجالت؟!
با خنده گفتم:
_ابجی...بهت نمیاد خجالت بکشیا.
دوباره تونستم اون برق شیطنته توی چشمای یدونه خواهرم رو ببینم.سرش و کج کرد:
_نمی خو امهمین اولی آقا داماد از دست خواهر زن شکمو فراری بشن.
ساواش تک خنده ی بلندی زد و گفت:
_کی با یه کباب مشتی موافقه؟!
چشم های من برق زد و صدای خوشحال شیرین هم بلند شد.
_آخ جون.
دستی که روی رون پام رو ساواش برداشت و روی دنده گذاشت.
با لحن شیطونی گفتم:
_خوبه این دنده ها رو توی ماشین ها گذاشتن شما مردا بتونین دست مارو روشون بزارینا.
نیم نگاهی بهم کرد که شیطنت توی چشماش رو خوندم.زمزمه ی لب هاش رو فقط من شنیدم که گفت:
_نگران نباش...حیف بچه نشسته وگرنه میگفتم دستت کجاست.
اسیر استاد:vip

#پارت۴۱۱
صورتم گر گرفت و چشم غره ای سمتش رفتم.
جلوی یه رستوران نگه داشت و اول دررو برای من و بعدش ه مشیرین باز کرد.
ابروم و بالا انداختم که خنده ی بی صدایی کرد.
همراه هم مثل یه خانواده وارد رستوران شدیم.
انگار رستوران یکی از اشناهاش بود.
یه مرد شیک و اتو کشیده جلو اومد و گرم احکال پرسی با ساواش شد.
طولی نکشید که صدای مرد رو خطاب به خودم شنیدم._سلام.خیلی خوش اومدین خانوم....ازدواجتون رو هم تبریک میگم.
لبخند ملیح و خانومانه ای زدم و گفتم:
_ممنون.
سمت یکی از میز ها برد و بعد چند تا جمله تنهامون گذاشت.
ساواش گفت:
_هومن یکی از دوستای قدیمی منه.
آهانی گفتم.
_خوب سفارش همتون کبابه دیگه؟!
به شیرین نگاه کردم:
_آبجی همین میخوای؟!
پیتزا هم دوست داشتیا.

آروم گفت:
_دل مکباب میخواد.دیگه اسرار نکردم و ساواش برای هممون کباب دنده و
کوبیده سفارش داد.
#پارت۴۱۲
ده دقیقه ای طول کشید و بعدش غذاهامون و اوردن.
توی این مدت ساواش با گوشیش درگیر بود و
نمیدونم چی باعث شده بود اخم هاش به شدت توی هم بره.
آروم صداش زدم:
_ساواش؟!
متوجه نشد.
نگران شدم.
خدایا تازه داشتیم کمی رو به راه میشدیم...لطفا مشکل جدید نباشه.
آب دهنم و قورت دادم و دستم و روی دستش گذاشتم که نگام کرد.به گوشیش اشاره کردم:
_چی شده؟!
اخمی روی صورتش نشست و بی توجه به سوالم گفت:
_تو چرا رنگت انقدر پریده؟!
دستمو روی گونه هام گذاشتم:
_من خوبم.
با استرس ادامه دادم:

_مشکل جدید؟!
چشماش گردوند و محکم گفت:
_نه چیز ینیست.
چیزی هم باشه من درستش میکنم تو آروم باش.
غذا از گلوم پایین نمی رفت.
ساواش هم بیشتر بازی میکرد و هر چند دقیقه یه قاشق میخورد.
اما شیرین انگار گرسنه بود.بهش زلزدم و اشک توی چشمام نشست.
خدایا...چقدر ما بی کس بودیم.
بغضمو با قاشقی که توی دهنم گذاشتم به بدبختی قورت دادم.
از این زندگی که همه چیزش پول باید باشه متنفرم...
از این دنیای لعنتی که مظلوم رو بدبخت تر میکنه و گرگ رو درنده تر متنفرم....
گاهی حتی به ایمانمم شک میکردم.
خدا....پیامبر و هر چیزی که بقیه میپرستن
#پارت۴۱۳
دست ساواش روی پام نشست و فشاری داد:
_چت شده؟
سر بالا انداختم:
_خوبم....تو یه چیزیت شده ولی.
لبخندی روی صورتش نشوند:_فسقلی مگه نمیگم تا من هست

متونگران نباش؟!
ابروهام بالا رفت.
_جدیده؟!
سوالی گفت:
_چی جدیده؟!
آهی کشیدم و با لحن گرفته ی الکی گفتم:
_همین فسقلی گفتنت.
مشغول خوردن شد و چیزی نگفت.
صدای شیرین زیر گوشم بلند شد:
_آبجی.
نگاهش کردم و لب زدم:
_جان؟
به سالادی که وسط میز بود اشاره کرد:
_از اونم میدی بخورم؟!
#پارت۴۱۴قبل اینکه من دستم به دیس برسه ساواش اونو جلوی شیرین گذاشت.
ب اکنایه گفتم:
_با اینکه حواست پرته و اینجا نیست اما خوب گوشات تیزه.
نگام کرد.
یه نگاه خشک و خالی.
چشم گردوندم تا اینطو رینبینمش.
خوب تقصیر خودشه.

معلو منیست توی اون گوشی کوفتیش چی دیده اینطوری میکنه.
دلم مثل دیگ آبجوش میجوشید.
من الکی دلشوره نمیگرفتم.
این حالت های ساواش هم بیخود نبود.
یهویی گفت:_آپارتمان من نمیرم.
ابروهام بالا پرید:
_پس کجا میریم؟!
بشقابش و عقب زد و با دستمال دور دهنش و پاک کرد:
_خونه ی شما.
دست به سینه شدم:
_خونه ی م اچرا؟!
#پارت۴۱۵
به جای جواب دادن به سوالم گفت:
_اگه غذاتون خوردین پاشیم بریم.
به شیرین نگاه کردم:
_آبجی بریم؟!
کمی از نوشابش خورد و رو به ساواش با ادب گفت:
_ممنونم.به ساواش نگاه کردم که با لبخند اینبار به شیرین زل زده بود.
_نوش جونت خانوم کوچولو.
از رستوران بیرون اومدیم.

شیرین جلوتر از ما داشت سمت ماشین می رفت.
با دستم کناره ی کت ساواشو گرفتم که قدم هاش رو
آروم تر کرد.
کلافه غریدم:
_میشه بگی چیشده؟!
چشم غره ای سمتم رفت و کت و از دستم بیرون
کشید:
_این چ هحرکت زشتیه؟!
ل بگزیدم.
راست می گفت ام امنم کم طاقت بودم.بعد این همه مشکل
واقعا حوصله دردس ردیگه ای رو
نداشتم.
مظلوم گفتم:
_ببخشید.
#پارت۴۱۶
نفسش رو با شدت بیرون فرستاد و دستاش و بین
انگشتام قفل کرد:
_چیز ینیست.
گفتم تو نگرانش نباش.
راه افتاد و من و ه مباخودش سمت ماشین کشید.
در جلو رو باز کرد.
ناراحت نشستم و شیرین هم صندلی عقب جا گرفت.
حتی نمیخواست توضیح بده چه اتفاق لعنتی افتاده.

نمیدونم چیشد یهو به سرفه کردن افتادم.
چنبار محکمو پشت سر هم سرفه های شدید کردم.ساواش بطری آب رو سمتم گرفت:
_بیا بخور
چت شد یهو؟!
چند قلپ آب خوردم.
_نمیدونم...آب گلوم پری دیهویی.
خندش گرفت.
سرشو تکون داد و راه افتاد.
آرومپرسیدم:
_الان داریم میریم خونه ی ما؟!
سر تکون داد.
دوباره گفتم:
_اما اونجا رو چندماهه کسی زندگی نکرده...چطور...
_مشکلی پیش نمیاد تمیزش میکنیم یا زنگ میزنم چند نفر بیان.
#پارت۴۱۷هوفی کشیدم و با حرص گفتم:
_عصبانیم میکنی.
همش میخوای خودت فقط همه چیز رو بدونی و بقیه در راس تو باشن.
شیرین ترسیده گفت:
_آبجی...توروخدا...دعوا نکنین.
ساواش سمتم چشم غره رفت و با تشر گفت:

_خوب شد؟!
ترسوندیش
بعد با لحن مهربون تری به شیرین گفت:
_عزیزم...دعوا نبود...آبجیت یکم....
ادامه ی حرفش رو به نشونه ی دیونه بودن کنار
شقیقش نگه داشت و چرخوند.
چشمام گشاد شدن و داد زدم:
_حق نداری به من بگی دیوونه.راهنما رو زد و توی خیابون پیچید.
همونطور جوابم رو داد:
_من کی گفتم؟!
من فقط اداتو دراوردم.
جوابشو ندادم.
چرا تا حالا باهاش قهر نکرده بودم؟!
لبام رو روی ه مفشار دادم.
از این لحظه من با ساواش تهرانی قهرم.
حالا خودشم پاره کنه جوابشو نمیدم.
نیم ساعت بعد به کوچه ی خودمون رسیدیم.
حس میکردم تنم یخ کرده.
همش اون صحنه ای که مامانم از خونه انداختم بیرون و
ساواش اومد جلو توی ذهنم می اومد.
#پارت۴۱۸
ماشین درست جلوی در خونه نگه داشت.دستم روی دستگیره ی
در نشست که ساواش گفت:

_شیرین میشه تو در رو باز کنی من و خواهرت ه ممیایم.
می خواست تنهایی باها محرف بزنه؟!
منتظر موندم بعد از داخل شدنه شیرین کامل به طرف مچرخید و جلو اومد:
_میفهمم نگرانی خوب؟!
چیزی نگفتم.
قرار بود حرف نزنم و با سکوتم بهش بفهمونم از دستش ناراحتم.
صدام کرد:
_سوفی؟!
باز هم جوابی ندادم.
ته دلم خنک شد.داشتم میچزوندمش.
پشت چشم نا زککردم.
_الان قهر کردی مثلا؟!
خند مگرفت لعنتی.
با یه لحن خیلی بامزه اینو گفت.
انگار که باورش نمیشد من هم بخوام قهر کنم.
#پارت۴۱۹ایشی زیر لب گفتم.
_جان؟!
برگشتم و توی چش مهاش نگاه کردم حرفم رو زدم:_به من اعتماد نداری؟!
میشه بگی چرا به من اعتماد نداری؟!

کا ریکردم؟!
چیزی غیر از اونچه که تو گفتی رو انجام دادم؟!
جای جواب دادن بهم دستم رو کشید و توی بغل
شگرفتم.سرش و پایین اورد و دهنش رو کنار گوشم نگه داشت.
با صدای جذاب و مردونه ی زیادی لعنتیش گفت:
_دیوونه...
این چه فکراییه که تو میکنی؟!
اگر بهت اعتماد نداشتم نمیذاشتم شبا کنارم بخوابی....
چه چیزی بالا تر از ای نکه تموم بیست و چهارساعت از
شبانه روزرو با خودمی؟!
نفهمیدی این یعنی چی؟!
نچی کردم که کمرم رو دست کشید و آروم تر زمزمه
کرد:
_این برای منی که نمی ذاشتم یه زن یک ساعت ه
مکنارم باشه یعنی تو شدی جزی از من...جزی از
وجودم...باورت میشه وقتی عصر ها میخوابم و تو کنارم
نباشی یهو میپرم ...
خودم و کمی از بغلش بیرون کشیدم و گفتم:_چرا؟!
#پارت۴۲۰
صورتش مهربون شد.
ب انگاه خیره ش گفت:
_یعنی یه مردی که عاشق زنشه...
وقتی نیست روحش حسش میکنه...

سنگینی تنی که کنارش نیست رو...
عقب کشید:
_از این نگرانی که م نولتون کنم؟!
پوزخند زدم:
_من بیست و چند سال بد ونپدر بز رگشدم.
فک رمیکنی از دست دادنه یه مرد دیگه ی زندگیم منو میکشه؟!
_پیاده شو.
خیل یخواب ممیاد.از ماشی نپیاده شد مو قبل از ساواش واردخونه شدم.
نگاهم و دور تا دور حیاط چرخوندم.
چه خاطره های که اینج انداشتم.
چه روزای که آرزو میکردم توی یه خونه ی درست و درمون باشیم.
اما ای نچند ماه فهمیدم آرامش داشتن مهم تر از هر چیزیه.
اینکه آدم به چیز یکه داره قانع باشه و تلاشی نکنه نه.
اما از چیزی ه مکه داره توی لحظه ازش لذت نبره خیلی حرفه...
#پارت۴۲۱
_چرا ایستادی؟!
با صدای ساواش به عقب برگشتم.
_داشتم نگاه می کردم.

دستش و پشت کمر مگذاش تو به جلو هدایتم کرد:_به چ یاونوقت؟!
لبخند زدم.
از روی درد بود یا دلتنگی نمیدونم.
اما حس سنگین یکه روی قلبم نشسته بود غیر قابل انکار بود._نمیدونم.
_برو داخل.
صدای شیرین اومد که صدام می زد:
_آبجی...کجایی...
به قدم ها مسرعت دادمو با ساواش داخل خونه رفتیم.
نگران صدا زدم:
_شیرین...چیشده؟!
از اتاق مامان بیرون اومد.
چشماش اشکی بود.
با گریه قاب عکس مامان رو بالا گرفت و گفت:_دل مبراش تنگ شده ابجی....کاش باشه...کاش
دوباره با هم باشیم...دعوام کنه...بگه درسات رو بخون...
دیگه هق هق امانش نداد و دو زانو روی زمین نشست.
به سرعت جلو رفتم و توی بغلم گرفتمش.
ساواش نزدیکمون شد و لحظه ای بعدهر سه تامون توی بغل همدیگه بودیم#پارت۴۲۲
شیرین رو تکون دادم.
اما حرکتی نکرد.

نگران ازش جدا شدم که دیدم چشماش بستس .
ترسیده گفتم:
_ساواش...ساواش خواهرم چش شده؟!
دست ساواش زیر زانو و کمر شیرین نشست و رو به من گفت:
_چیزی نیست.
خسته بوده بین گریه خوابش برده.نفس راحتی کشیدم و همونجا چهار زانو نشستم.
ساواش شیرین رو برد داخل اتاق مامان و خودش برگشت.
کتش رو دراورد و اومد سمتم.
دستش رو دراز کرد:
_پاشو بری مبخوابیم.
با کمکش بلند شدم که کمرم رو گرفت و چسبوندم به خودش.
نگام به در اتاقی بود که شیرین توش خوابیده بود.
نگرانی رو توی چشمام دید و سرش و زیر گوشم برد:
_خوابیده....یا به عبارتی از خستگی بیهوش شده.
دستم و روی سینه ی ساواش گذاشتم:
_توام خسته بودی.
کمرم رو دست کشید و با زبونش لاله ی گوشم رو خیس بوسید که لرزیدم:_هنوزم خستم.
اما نه برای تو...

برای تو همیشه انرژی که باید داشته باشم رو دارم.کوچولو
#پارت۴۲۳
آروم خندیدم و منو سمت اتاق دیگه ی خون هکه مال من بود کشید.
سوالی نگاهش کردم:
_می دونستی اینجا اتاق منه؟!
در اتاق رو بست و شروع به در آوردن لباساش کرد و همونطور هم جوابم رو داد:
_آره.
اخمی از ندونستن اینکه چطوری فهمیده اینجا اتاقه منه کردم:
_اون وقت از کجا فهمیدی؟!دستش سمت کمربند شلوارش رفت و اونو هم باز کرد.
اما در نیاورد و دست به کمر شد:
_بازجوییه؟!
با قدم های موزون و پر ناز سمتش رفتم و دستم رو روی سینه اش گذاشتم:
_عزیزم خوب کنجکاو شدم.
آخه تو که تا حالا...
وسط صحبت ماومد و آرنجم و گرفت:
_نیازی نیست با عشوه خرم کنی.
آره تا حالا نیومدم ولی وقتی اون اتاق مال مادرته

صدرصد تنها اتاقه باقی مونده مال توعه.
از اینکه براش ناز اومد مو اینطوری باهام رفتار کرد ناراحت شدم.
سر به زیر آرنجم و از دستش بیرون کشیدم و سمت تخت یک نفره ی اتاقم رفتم.#پارت۴۲۴
صدای پوف کلافش بیشتر ناراحتم کرد.
حوصله ش رو به همی نزودی سر برده بودم؟!
بغضم گرفته بود.
اصلا دلم ناز کشیدن می خواست.
چرا مردا فکر میکردن از روی غروره که زن ها سرد میشن؟!به خدا زن ها کناره میگیرن تا مردی که توی زندگیشون دارن کمی نازشون رو بکشه.
حا لامن یه ذره ناز اومدم باید بگه خرم نکن.
با همون لباسا روی تخت دراز کشیدم.
چند لحظه گذشت و وزنش رو روی تشک تخت حس کردم.
بعد صدای محتاطش که گفت:
_چی ناراحتت کرد؟!
لبام رو بیشتر فشار دادم.هر لحظه امکان داشت بغضم با صدا بترکه.
دستش و روی شکمم گذاشت و نوازش وار کشید.
از لمسش تکونی خوردم و پشت بهش کردم.
صورت مرو توی آرنج دستام پنهون کرده بودم تا

متوجه گریه کردنم نشه.
دوباره صدام کرد:
_سوفی؟!
با صدای تو دماغی گفتم:
_بله؟!
صداش جدی شد:
_بله؟!
#پارت۴۲۵با همون لحن گفتم:
_آره.
خندید:
_بلاخره بله یا آره؟!دستام و عصبی برداشت مو سمتش برگشتم.
خی زگرفتم روش و محکم شروع به زدنش کردم.
عوضی...فهمیده بود از چی ناراحت شدم.
این بشر انقدر تیز بود که نیازی به توضیح نداشت.
اونوقت خودش رو می زد به اون راه.
چند بار توی سینه و بازوهاش زدم.
با یه حرکت مهارم کرد و منو خوابون دروی تخت و
خودش مروم انداخت.
نفس مرفت و با یه قیافه ساختگ یگفتم:
_آی...آی....ساواش...غلط کردم...پاشو له شدم..
میخندید و نچ نچ می کرد.
یکی از دستام آزاد بود.
بردم پشتش و کمی از پهلوش رو نیشگون گرفتم.

هنوز فشارِ آنچنانی نداده بودم که اون دسته آزادم مگرفت و بالای سرم قفل کرد.گردنش سرخ شده بود.
_گردنت....گردنت سرخه.
نفس نفس می زد.
سر خم کرد و سرش و زی رگلو مبرد و عمیق بود کشید:
_میدونم.
همون جایی که بو کشیده بود رو مک محکمی زد که نالم بلند شد.
_جووون....
شروع به بوسیدن کرد و هر چ یمن صدام می رفت بالا اونم شدت کارش بیشتر می شد.
کمی خودش و بین پاهام جا به کرد و فشار داد.
_حسش می کنی؟!
#پارت۴۲۶
نفسم بند اومده بود.یاد ناراحتیم افتادم و با ناز ازش رو گرفتم.
سرش و بیشتر به گردنم فشار داد و لب هاش تکون خوردن:
_ببخشید.
متعجب خواستم سرش و بلند کنم که نذاشت و بیشتر توی گودی گردنم نفس کشید:
_ببخشید اگه ناراحتت کردم.
اینبار خودش سرش رو بالا اورد:

_تو ذاتا پر از عشوه ای...بعد با اون چشای پدرسگیت که اونطوری زل میزنی...کنترلم رو از دست میدم...اگر با عصبانیت چیزی گفتم فقط میخواستم این شدت خواستنم رو سرکوب کنم که آخرم نشد.
نفسم راحت با لااومد.
دیگه ناراحت نبودم.ساواش من و میخواست...دیگه درگیر یفکری نداشتم از
اینکه حوصلش رو سر برده باشم.
دستش به سمت مانتو مرفت که جلوش رو گرفتم:
_الان نه.
توی چشمام خیره شد:
_چرا نه؟!
_شیرین اینجاست...بع دهم...دلم میخواد وقتی این اتفاق میوفته و باهم یکی میشیم همش نگران نباشم کی صدام رو شنید...
یه جایی باشه که آزادنه برات جیغ بزنم و ناله کنم...
بدونه ترس.
چشماش برق زد و با صدای که از شهوت پر شده بود گفت:
_لعنتی...تو منو به آتیش میکشی با حرفات بعد انتظار داری عقب بکشم؟!#پارت۴۲۷
آب دهنم رو قورت دادم.
سعی کردم با حرف رامش کنم:

_عزیزم تا اینجا صبر کردی
یه امشب رو هم صبر کن.
گون هش رو بوسیدم.
با چشمای مظلوم گفتم:
_باشه؟!
نفسش و توی صورتم با شدت ول کرد.
کنارم دراز کشید:
_یبار جستی ملخکتوی حرفش پریدم.
همونطور که سرم و روی سینه اش سفت می کردم
جوابش رو دادم:
_ملخ هم شدم؟
دستش و بین موهام کشید و حرفی نزد.خسته بودم.
زیاد طول نکشید که خوابم برد.
توی خواب بی قرار بودم.
همش می دیدم یه مار سیاه رنگ نزدیکم میشه.
حس می کردم دارم تکون میخورم.
اما نمی تونستم از خواب بلند بشم.
#پارت۴۲۸
با صدای ساواش از خواب پریدم.
نفس نفس می زدم.
نگران گفت:
_چت شده
همش ناله می کردی.

کمی گلوم رو دست کشیدم و با صدای گرفته ای گفتم:
_میشه یه لیوان آب بدی بهم؟!از روی تخت بلند شد و چند لحظه بعد با بطری و یه لیو
اناومد.
اتاق نور کمی داشت و م یتونستم ببینمش.
دستش و که سمت پریز برق برد گفتم:
_نه
لطفا روشنش نکن.
سمتم اومد و لیوان آبی برام ریخت.
بعد خوردنش گفتم:
_ساعت چنده؟!
_نزدیکای صبحه االان دیگه.
سوالی پرسیدم:
_خیلی تو خواب ناله می کردم؟!
دستش روی پا منشست.
#پارت۴۲۹
_اره.چند بار صدات زدم اما بیدار نشدی.
هوفی کشیدم و دوباره به حالت دراز کش دراومدم.
ساواش هم سرش و گذاشت کنارم و دستش و دورم حلقه کرد.
دهنش کنار گوشم بود:
_خواب چی دیدی؟!
آب دهنم و قورت دادم.

صحنه های مار سیاه که وحشیانه نیشم می زد دوباره جلوی چشمام اومد.
_یه مار بود.
دستش محکم تر بغلم کرد:
_خوب؟!
_سیاه بود.
هرچی از دستش فرار می کردم...باز میومد.
روی گونم رو بوسید:_من نبودم نجاتت بدم؟!
#پارت۴۳۰آروم خندیدم:
_نخیر.
جدی شدم:
_ساواش راستش و بگو.
حدسی که می زنم درسته؟!
دست دیگشو جک زد زیر سرش و بلند شد.
توی صورتم گفتم:
_چه حدسی؟!
آهی کشیدم:
_ترانه اومده مگه نه؟!
صدایی از ساواش نشنیدم.
بعد چند دقیقه گفت:
_از کجا فهمیدی؟!دستم و بلند کردم و روی بازوش گذاشتم:_از اونجایی
که اون ماره سیاه سوخته صدرصد ترانه بوده.

صدای خنده ی ساواش بلند شد.
با دستم روی بازوش زدم:
_هیس عه الان شیرین بیدار میشه.
ساواش سرش و توی موهام برد و بو کشید:
_آخه من از دست تو دانشجویی فسقلیه زرنگ چیکار کنم ها؟!
#پارت۴۳۱
حرفی نزدم و خودمو بیشتر توی بغلش جا کردم.
موهام و کمرم رو نوازش می کرد و آروم حر فمی زد.
ام ام نانقدر هلاک خواب بودم که هیچی نمی فهمیدم.
صبح زودتر از همه بلند شدم و صبحانه رو آمده کردم.
نمی دونم یه حسی از زندگی توی تنم نشسته بود.
دعا کردم همیشه اینطوری باشم.خیلی بده آدم دل مرده بشه.
کسی که دیگه از زندگیش هیچ انتظاری نداشته باشه قطعا روحش مرده.
روحی هم که بمیره جسم فق طمثل یه رباتیه که برنامه ریزش کردن تا نفس بکشه و کارهای انسانی رو انجام بده.
نمی دونم اگر زندگیم اینطوری نمی شد و کمی هم خوشحالی قاتیش نمی شد چیکار می کردم.
اما مطمعنن نمی تونستم تحمل کنم.
صبر آدم ها هم یه جاییه.
وقتی بر میگردم به عقب و به چیزهای که از سر

گذروندم فکر می کنم مخم سوت می کشه.
وحشتناک ترین اتفاق می تونه مربوط به همون اتفاقی باشه که توی دفتر سلیمی افتاد و ساواش به موقع سر رسید.#پارت۴۳۲با حلقه شدن دستی دور کمرم هینی از ترس کشیدم.
صدای خوابالود ساواش بلند شد:
_خوشکله چیشده سحر خیز شدی؟!
دستمو روی دستش گذاشتم و از پشت به سینش تکیه دادم:
_دیگه گفتم از خجالت آقامون دربیایم.این چند روز حسابی زحمت کشیده.
گازی از گردنم گرفت و عقب رفت:
_اوف که من میمیرم برای جبران کردنات.
با چشمک اشاره ی بهم زد که چشم غره رفتم:
_عه ساواش پرو نشو دیگه.
لپم و کشید و از آشپزخونه بیرون رفت.
صدام و بالا بردم:
_کجا میری
صبحانه آمادس شکمو خان.جوابی نداد و که مشغول چایی ریختن شدم و شیرین
هم اومد داخل.
لبخندی روی لبم نشوندم و با عشق گفتم:
_سلام عشق آبجی...دورت بگردم صبحت بخیر.

#پارت۴۳۳
اومد جلو و خودش و به شکمم چسبوند.
با صدای گرفته ای گفت:
_دلم خیلی تنگ شده بود.
کی مامان میاد خونه؟!
با بغض گفت:
_من دیگه نمی خوام برگردم یتیم خونه آبجی.
زد زیر گریه و جیگر من خون شد از این همه سختی که خواهر کوچولوم توی این چند ماه کشیده بود.
قطره های اشکم می ریخت روی موهاش و صورتمم خیس از اشک بود.ساواش از در آشپزخونه اومد داخل و با دیدن منه
پریشون جا خورد.
نگران گفت:
_چیشده؟!
از بیمارستان زنگ زدن؟!
با یه دستم آب بینیم رو گرفتم:
_نه.
فقط دلمون....دلمون برای مامان تنگ شده.
اومد جلو و هم من و هم شیرین رو توی بغلش گرفت:
_من جای یدونه بچه انگار باید مراقب دوتا باشم نه؟!
خندیدم و بینیم رو بالا کشیدم.
از اونجایی که وسواس داشت صورتش جمع شد و انگار

می خواست بالا بیاره.
چشمام گشاد شد:
_ساواش.نتونست جواب بده و توی چند ثانیه ولمون کرد و سمت دستشویی رفت.
شیرین متعجب و بهت زده نگام می کرد که براش تعریف
کردم وسواس داره و ثانیه ای بعد صدای خنده هامون توی اشپزخونه ای که گرد غم پاشیده بودن بلند شد.
#پارت۴۳۴
ساواش اومد و با صورتی که از زور اوق زدن سرخ شده بود گفت:
_تو روح جفتتون.
صبحانه رو با شوخی و خنده خوردیم و ساواش بلند شد و گفت که بیرون کار داره و باید بره.
چشم های نگرانم رو دید و بعد از اطمینان دادن به اینکه قراره همه چی درست بشه از خونه بیرون رفت.
#ساواشپشت رول نشستم و تخته گاز تا آپارتمانم رفتم.
باید حق ترانه ی گستاخ رو کف دستش می ذاشتم.
زنیکه ی احمق.
چطور تونسته پرو پرو بلند شه بیاد توی زندگی من؟!
نفهمیدم از زور عصبانیت چطور ماشین و پارک کردم و از پله ها بالا رفتم.
منتظر نموندم درو باز کنن و خودم با دسته کلید بازش

کردم.
احتمالا سروش و گلاره هم اینجا بودن.
می دونستن که پای ترانه بیاد وسط من دیگه ساواش خونسرد نیستم.
شده قاتل بشم از دست این زن می شم.
حدسم درست بود.
گلاره خواب آلود داشت سمت آشپزخونه می رفت که من یهویی وارد شدم و جیغ خفیفی کشید._وای خدا.
ساواش چه مرگته قلبم وایستاد.
چیزی نگفتم و سمت اتاقم رفتم.
جایی که مطمعن بودم ترانه با حضورش نجستش کرده.
در اتاق و به ضرب باز کردم که خورد توی دیوار.
#پارت۴۳۵
روی تخت با وضع افتضاحی خوابیده بود.
با مشت روی در کوبیدم و با صدای که کم از عربده نداشت گفتم:
_پاشو ببینم.
خودت و نزن به خواب.
می دونم تو بوی منو از صد فرسخی مثل سگ استشمام می کنی.
تکونی خورد و روی تخت برگشت:
_سلام.چشمام از حرص و پرویی این زن گشاد شد.
دیگه نتونستم تحمل کنم و جلو رفتم.

دست انداختم زیر ارنجش و از روی تخت کشیدمش پایین که شروع به جیغ زدن کرد.
_ول مکنروانی
ولم کن
وسط اتاق انداختمش:
_گوه می خوری میای تخت منو نجس می کنی.
دستم و بالا بردم:
_وای ترانه خودت بد کردی.
از توی سوراخ موش خانوم بزرگ اومدی به جهن ممن.
یه پدری ازت در بیارم.
که خونت لخته لخته از تنت بزنه بیرون.
دستمو به سمت کمربندم بردم که صدای جیغ هاش بالا رفت.هنوز نزده بودمش.
یاد سوفیا افتادم.
چقدر از من کتک خورد.
صداش و نشنیدم!
دستمو که بالا بردم سروش از پشت گفت:
_داداش صبر کن.
دندون هام رو روی هم ساییدم:
_چیو صبر کنم؟!
که این زنکیه یکبار دیگه زندگیم و حرومم کنه؟!
هیچ می فهمی دیشب تا الان سوفیا چه حالی داشته؟!
#پارت۴۳۶

دستم و کشید و از اتاق بیرونم برد.
روی مبل نشوندم و به گلاره گفت که یه لیوان آب برام بیاره.
همچنان نفسام عصبی بودن.ـچی می خوای بگی سروش.
بهتون گفتم راش ندین توی خونه.
خبرمرگش خودش خونه داره چرا نرفته اونجا؟!
لیوان آب و بهم دادو گفت:
ـمی خواد بره.
اصلا نیومده اینجا که به تو کاری داشته باشه.
انگار می خواد ازدواج کنه.
آب توی دهنم با شدت به بیرون ریخت.
با چشمای بیرون زده گفتم:
ـچی؟!
سروش نامطمعن نگام کرد و دوباره تکرار کرد:
ـمثل اینکه با یه پسره ایرانی توی چت روم اشنا شده.
اومده ایران همدیگرو ببینن.
تکیه زدم به مبل و دستی روی صورتم کشیدم:
ـداداش ساده ی من.تو مگه ای نمار و نمیشناسی؟!
زنکیه هنوز نیومده آثار سمیش پدیدار شده.
سوالی گفت:
ـاینکه از خونه بیرون نرفته هنوز چیکار کرده؟!
با یاد آوری خوابی که سوفیا دیده بود گفتم:
ـسوفی یه مار سیاه تو خواب دیده.

همین عفریته بوده.
سروش هم طبق معمول نتونست خودشو نگه داره و پقی زیر خنده زد.
_داداش توخودت استاد دانشگاهی به این خرافات اعتقاد داری؟!
#پارت۴۳۷
پوفی کلافه کشیدم:
_من قاتی دارم سروش این زنو همین امروز دکش کن بره.نمی خوام سوفیا اذیت بشه.
سر تکون داد که از جام بلند شدم:
_من میرم مواظب خودتون باشین.
از مغازه خرید کردم و تا جایی که می دونستم چیا لازمه برای چند روز زندگی توی اون خونه گرفتم.
چشمم به گوشت های بسته بندی کبابی افتاد.
توی حیاطشون مطمعنن یه خاطره خوب می شد.
چند بسته از اون گوشت ها رو برداشتم و بعد حساب کردن سمت خونه روندم.
با زنگ خوردن تلفن حواسم رو به گوشی دادم.
شماره ی خانوم بزرگ بود.
مطمعن بودم اومدن ترانه زیر سر خود هفت خطشه.
الحق که این مادربزرگ و نوه شبیه هم دیگه بودن.
رد تماس زدم و بعد هم گوشی و خاموش کردم.جلوی خونه نگه داشتم و اهمیتی به همسایه های

فضولشون ندادم.
صدای پچ پچ هاشون بلند شد.
_بلا به دور
دختره نبوده نبوده.
الانم با این مردک غریبه تو خونه معلوم نیست چیکار میکنن.
صدا به سرعت توی ذهنم فلش بک شد.
همون زن فضولی که از من سیلی خورده بود!
#پارت۴۳۸
خونسرد وسایل هارو از داخل ماشین دراوردم و زنگ خونه رو زدم.
شیرین درو باز کرد و پلاستیک هارو دادم دستش:
_برو تو منم میام.
مهلت ندادم چیزی بگه و درو بستم.سمت چندتا زنی که جمع شده بودن رفتم:
_چیزی هست جلوی خودم بگین!
رنگ از صورت اون زن پریده بود.
گردنم و سمتش کج کردم:
_شما چیزی گفتی؟!
به لکنت افتاد و نتونست حتی درست جواب بده.
خونسرد گفتم:
_شماها با شوهراتون توی خونه هر غلطی میکنین ما میایم مو رو از ماست بکشیم بیرون؟!

یا نه شوهراتون خوب بهتون نمیرسن که سرتون تو خشتک بقیس؟!
صدای هین کشیدن همشون بالا رفت.
پوزخند زدم:
_یکبار دیگه ببینم راجب زنم این ک**شرا رد میگین با ماشین از روی همتون رد میشم.مطمعنن شوهراتون به پول دیه بیشتر رضایت دارن تا ریخت و قیافه ی شماها.
دیگه واینستادم چیزی بگن و با حالی بهتر و حرصی که خالی شده بود سمت خونه رفتم.
هنوز درو نزده بودم که در باز شد و من برای اولین بار سوفیا رو توی چادر گل گلی دیدم.
محو صورتش شدم.
این دختر چرا انقدر خاص و دوست داشتنی بود؟!
آب دهنم رو قورت دادم:
_برو داخل.
#پارت۴۳۹
عقب رفت و منم رفتم داخل.
خواست چادرو از سرش دربیاره که مچ دستشو کشیدم و توی بغلم گرفتمش.
زیر گوشش آروم گفتم:_خوشکل کی بودی توله؟!
اینطوری قراره دلبری کنی منم بهت دست نزنم؟!
از روی چادر گوشش و گازی گرفتم:

_بی شرف.
تک خنده ای کرد و به زور فاصله گرفت.
نذاشتم از حلقه ی دستم خارج بشه.
به بیرون اشاره کرد:
_چی گفتن؟!
چشمکی زدم:
_چرت منم چندتا بارشون کردم رفتن توی لونه هاشون.
بلند خندید:
_حاضرم هر چی بخوای بدم ولی برگردم به چند دقیقه پیش تا قیافه های مات بردشون رو ببینم.
سمت خونه بردمش و گفتم:_مگه میدونی چی گفتم؟!
نچی کرد.
_نه.
ولی استاد الکی حرف نمیزنه.
زبون بازی بهش گفتم و وارد خونه شدم.
چندتا از دکمه های بالایی پیراهنم رو باز کردم:
_شب می خوام توی حیاط براتون کباب خودم پز درست کنم.شیرین آخجونی گفت و رفت داخل آشپزخونه.
سوفیا ام انگاهش دوباره غمگین شده بود.
نگاهی به آشپزخونه کردم و اشاره زدمکه بیاد توی بغل م

#پارت۴۴۰
آروم سمتم اومد که دست زیر چونش گذاشتم:
_چته؟!چونش از بغض لرزید:
_دل مامانمو میخواد.
دق میشم وقتی میبینم توی خونه نیست.
محکم بغلش کردم:
_دورت بگردم خانومم.
میاریمیش.
باید خوب بشه که بتونم از بیمارستان بیارمش یانه؟!
سرش و توی سینم پنهون کرد.
با صدای که می لرزید گفت:
_با مامانم می خوای چیکار کنی؟!
اخمی کردم و عقب کشیدمش:
_بهت گفتم بهش فکر نکن.
دارم دنبال اون خدمتکار می گردم.
کیان گفته یه ردی ازش گرفتن.
نفسش و بیرون فرستاد:_فقط امیدوارم همین یه ذره آرامشی که داریم هم
خراب نشه.
پیشونیش رو بوسیدم و رفتم داخل اتاق.
روی تخت نشستم و موبایلم رو بیرون آوردم دنبال
شماره ی کیان گشتم و تماس و وصل کردم.
طولی نکشید که جواب داد.

سوالی درباره اون خدمتکار پرسیدم و گفت که فردا می خواد بره به آدرسی که پیدا کرده.
از جام بلند شدم و گفتم:
_تنها نمیری.
منم حتما باید باشم فهمیدی کیا؟!
چندلحظه سکوت و بعد باشه ای گفت.
کیان هم تنها بود.
اگر سر سوفیا منو حساس نمی کرد می گفتم شب بیاد پیشمون.اما بدون هیچ حرفی تماس و قطع کردم.
اسیر استاد:vip
#پارت۴۴۱
از اتاق بیرون رفتم.
وقت ناهار بود و صبحانه ه مزیاد نخورده بودم.
بوی خورشت قیمه توی خونه پیچیده بود.
با لذت نفس کشیدم و توی آشپزخونه رفتم.
سوفیا داشت میز رو میچیند.
با لذت گفتم:
_بهت گفته بودم که چقد...
ادامه ی حرفم رو نگفت مو دست به سینه ایستادم نگاش کردم.
بشقاب هارو چیند و سوالی گفت:
_چقد چی؟!
با شیطنت ادامه داد:_اینکه چقد عاشقمی؟!

دیونمی؟!
نه نگفته بودی.
بعد حرفش زد زیر خنده و من هزار بار برای این خندیدنش توی دلم جون دادم و دوباره زنده شدم.
صندلی رو عقب کشیدم و نشستم:
_شما دیگه زیادی پرو شدی ضعیفه.
شب تو اتاق میبینم این زبون درازیات هست هنوز یا نه.
#پارت۴۴۲
_شما دیگه زیادی پرو شدی ضعیفه.
شب تو اتاق میبینم این زبون درازیات هست هنوز یا نه.می دونستم چشماش طبق عادت گرد شده.
لبخندی زدم و گفتم:
_شیرین کجاست؟!به پشت سرم اشاره کرد:
_اینا اومد.
همه دور میز نشسته بودی مو مشغول خوردن بودیم.
رو به سوفیا گفتم:
_فردا جایی کار دارم و امکان داره کارم طول بکشه.
لب هام رو روی هم فشار دادم.
_می دونی که ترانه اینجاست و خیلی نرمال نیست.
پ سلطفا از خونه بیرون نرین.
نگاهی بهم انداخت ام اچیزی نگفت و مشغول شد.می دونستم جلوی شیرین نمی خواسته سوال و جوابم کنه.

بعد خوردن ناهار شیرین رفت توی اتاق و منم دست سوفیا رو سمت اتاقش کشوندم.
درو بستم و به صورت گرفته اش نگاه کردم:
_جان؟!
پلکی با ناز زد که دلم براش ضعف رفت.جلو رفتم و شروع به بوسیدنش کردم.
#پارت۴۴۳
دستش روی سینم نشست و عقبم زد.
اخمی کردم و مچ جفت دستاش و گرفتم و با یه حرکت روی تخت خوابوندمش:
_مگه نگفتم منو پس نزن؟!
نگران چشمش به در اتاق بود.
سرم و توی گردنش بردم و شروع به مکیدن و جای بوسیدن مک ها کردم.
سوفیا زیر تنم پیچ و تاب می خورد و خودش و تکون میداد.
واسه بدست آوردنش حریص شدم و از گردنش پایین تر اومدم .
بوسه هام رو تا روی قفسه ی سینش کشوندم و دستم سمت لباسش رفت.اروم زمزمه کردم:
_خواهرت بچه نیست.
میفهمه نباید بدون در زدن بیاد داخل.
توام اگر صدات و کنترل کنی جفتمون آروم میشیم.

مهلت جواب دادن بهشو ندادم و با یه حرکت تیشرتش رو از تنش بیرون کشیدم.
تن سفید و بالا تنه ی درشتش تنم و به وجد می آورد.
سرم و خم کردم و گوشت بالای سینش رو به دندون گرفتم که دستش چنگ توی موهام شد.
_آه...ساواش...
#پارت۴۴۵
_آه...ساواش...
جای گازم و لیسی زدم و عمیق مکیدم.
بوسه می زدم و به پیچ و تابی که زیر دستام و تنم می خورد پر لذت نگاه می کردم.حسابی برانگیخته شده بودم و رگ های پیشونیم
بیرون زده بود.
نفس گرفتم و دوباره شروع به بوسیدنش کردم.
بین بوسه ها گفتم:
_بریم توی حموم.
شیر آب و باز می کنیم صدا نمیاد.
پشت در اتاق هم چیزی میذاریم.
با تاییدش خمار بلند شدم و به سرعت لباس هام رو درآوردم.
دست انداختم و سوفیا رو ه مروی دستام بلند کردم.
دیگه نمی تونستم جلوی خودم رو بگیرم.
وارد حموم شدم و دوشو باز کردم.

_ساواش برو پشت در چیزی بزار.
_باشه تو برو زیر دوش.
سریع رفتم و صندلی زیر دسته ی در گذاشتم.قفل خراب بود و نمیتونستم قفلش کنم.
برگشتم توی حموم .
نفسم با دیدن تن خیس از آب و به شدت خواستنیش بند اومد.
#پارت۴۴۶
از حموم بیرون اومدیم و سوفیا خیلی زود خوابید.
اما منو خواب نبرد و دبم سیگار کشیدن می خواست.
درو باز کردم و با دیدن شیرین که جلوی تلوزیون خوابش برده نفس راحتی کشیدم.
روش رو پوشوندم و لبه باغچه ی کوچیکشون نشستم و سیگارو روشن کردم.
فردا همه چیز مشخص میشد.
اینکه خانوم بزرگ راست گفته یانه.
کسی که به مادر خیانت کرد پدرم بوده یا این وسط یه چیزی رو از من مخفی کردن.کام های عمیقی از سیگارم می گرفتم و توی هوا پخش
کردم.
صدای پای کسی اومد و وقتی برگشتم سوفیا رو دیدم.
دستم و سمتش دراز کردم:
_بیا توبغلم جوجه.

خواب الو سمتم اومد و خودشو توی بغلم گلوله کرد.
با صدای که از خواب گرفته بود گفت:
_چرا نخوابیدی؟!
#پارت۴۴۷
دستمو دور کمرش انداختم:
_سردت نیست؟!
بینیش رو به سینم مالید:
_نخیر نمیخوای جواب بدی نده.
اما اینطوری منگو.
خندیدم:_چه بهشم بر میخوره توله.
آهی کشیدم:
_داشتم فکر می کر دماگه حق با تو باشه چی میشه؟!
اینکه واقعا مادرت بی گناه باشه.
این وسط یه خیانت کثیف صوزت گرفته مطمعنم.
دستمو مشت کردم:
_اما وحشت دارم از چیزی که به عنوان حقیقت یک عمر توی گوشم خوندن و شعله های انتقامم و شعله ور تر کردن.
دستمو توی دستش گرفت و با لحن آرامش بخشی گفت:
_همه چیز معلوم میشه.
و من تا آخرش کنارتم باشه؟!
سر تکون دادم و هردومون رفتیم داخل خونه.شبش غذایی که

قول داده بودم رو درست کردیم و
چقدر اون غذا با شیرین زبونی های خواهر سوفی
چسبید.
قهقهه های از ته دل هر دوشون و وسط همه ی شادی ها
گرد غم روی صورتشون برای لحظه ی می اومد.
این خونه نشون گر مادرشون بود و باید هم با ندیدنش
اینطور غمگین می شدن.
#پارت۴۴۸
#سوفیا
ساواش خیلی پریشون بود.
تنها کاری که تونستم بکنم دادن قرص ارامش بخش
بود.اون هم به زور من.
خواب به چشمم نمی اومد.
ساعت هفت صبح ساواش رو بیدار کردم.
خودش گفته بود باید صبح زود جایی بره.براش چایی ریختم و
ساواش با بهم ریختگی آشکاری
سر میز نشست.
رو به روش نشستم که گفت:
_تا الان نخوابیدی نه؟!
لبم رو زیر دندونم بردم:
_خوابم نبرد.
چاییش رو تندتند هم زد و کمی ازش رو خورد:
_یدونه از همون قرص های که به من دادی می خوردی.

توی فکر بودم و جوابی ندادم.
آب دهنم و قورت دادم و گفتم:
_منم باهات بیام؟!
ابروهاش بالا رفت و دست از خوردن کشید:
_چرا؟!
شونه بالا انداختم:
_دلشوره دارم.تا بری بیای دق شدم.
#پارت۴۴۹
دستش و گذاشت روی دست مو با لحنی که میدونست مفقط به خاطر آرومکردن منه گفت:
_عزیز دلم تا شما یه غذای توپ برای آقاتون درست کنی من برگشتم خونه باشه؟!
لبم رو زیر دندون مکشیدم که چشماش گشاد شد:
_عه.
خندم گرفت و اونم با نیمچه لبخندی از سر میز بلند شد.
بعد بیرون رفتن ساواش بی حوصله سمت اتاقم رفتم.
روی تخت نشستم و به آینه ای که داشت منو نشون می داد نگاه کردم.
می تونستم همینطوری بشینم و دست روی دست بذارم؟!لبم و زیر دندونم کشید مو شروع به فکر کردن کردم.
اگه ساواشو تعقیب می کردم و اوننمی فهمید که مشکلی نداشت؟!

با انرژس نفسی گرفتم و سریع اماده شدم.
می دونستم زیاد از اینجا دور نشده چون باید تا قسمتی رو پیاده می رفت.
بعد اماده شدنم و دیدن شیرین که هنوز خواب بود سریع از خونه بیرون رفتم.
به خیال اینکه می تونم زود برگردم!
#پارت۴۵۰
بدو بدو کوچه ها رو رد می کردم.
رسیدم به خیابوم اصلی و خیلی زود تونستم ساواش و تشخیص بدم.
با سوار شدن ساواش توی تاکسی من هم دست بلند کردم.با حواس پرتی و بی دقتی تمام بدون اینکه لحظه ای به ماشین مدل بالا شک کنم داخلش نشستم.
سرم و که بلند کردم با دیدن راننده که تماما مشکی پوش بود و عینک بزرگی هم روی صورتش بود ترسیدم.
دستم و روی دستگیره گذاشتم.
نباید می فهمید ترسیدم.
با خونسردی که ظاهری بود گفتم:
_من یه چیزی خونه جا گذاشتم میشه برگردین؟!
جوابی بهم نداد.
بیشتر ترسیدم.
اینبار کمی بلندتر گفتم:

_آقا متوجه نمی شین چی میگم؟!ل ین ک گ پ درخاس ت
عاشقا ن رما ن :
: ل ین ک چنhttps://t.me/darkhaste_romanh
ل عاشقا ن رما ن
❤ @darkhast_romannn ❤
.اسیر استاد:vip
#پارت۴۵۱
با دیدن سرعتش که بیشتر می شد دستیگره رو کشیدم.
اما قفل بود.
لعنتی شیشه هاش هم با استفاده از کلید های جلوی ماشین پایین می اومد.
کیفم و بلند کردم تا بکوبم توی سرش که صدای ترسناکش باعث شد یدور سکته کنم.
_اگه نمی خوای اتفاقی برای شیرین کوچولوت بیوفته پس آروم بتمرگ سرجات.ماتم برد.
آب دهنم و قورت دادم و گفتم:
_تو کی هستی چیکار کردم مگه داری آدم ربایی می کنی؟!
با امیدواری ادامه دادم:
_به خدا اگه اینجا پیادم کنی به کسی چیزی نمی گم.
حرفی نزد.
لعنتی از ترس دستام یخ کرده بود.

از ساواش بیشتر از این مرد می ترسیدم.
اگه می فهمید اینبار دیگه بی برو برگرد منو می کشت.
شیشه های ماشین هم دودی بود و هیچ غلطی نمی تونستم بکنم.
#پارت۴۵۲
اشک هام شروع به ریختن کردن.با دستمالی که از جلو سمتم گرفت چشم هام و پاک
کردم.نفس که کشیدم حس کردم بوی عجیب داخل ریه هام رفت.
نفس عمیق دیگه ای و بعد دیگه چیزی نفهمیدم.
با شنیدن صداهای چند نفر سعی کردم پلک هام رو باز کنم.
چه زندگی بود من داشتم؟!
عین گونی هی از این ور به این ور.
یا میدزدیدنم.
یا هرچی بدبختی بود سر من می اومد.
با بوی گندی که زیر بینیم پیچید چشم هام رو باز کردم.
پای یه مرد با جوراب کثیفش بود.
اوقی زدمکه صدای خنده های چند مرد توی فضای ترسناک اونجا پیچید.عصبی دهن باز کردم:
_بکش کناد آشغال.
خا کتوی سرت بشه احمق بوگندو.

خواستم بازم فحش با رشکنم که دست یگی توی صورتم نشست.
یه دست سنگین که حس کردم سمت چپ صورت مبی حس شد.
#پارت۴۵۳
خون های که توی دهنم جمع شده بودن رو تف کردم بیرون.
خیره سر بلند کردم و به چشم های مردک بوگندو زل زدم:
_همین بود قدرتت؟!
چشم هاش گرد شد و گفت:
_چه سلیطه ای هستی تو دختر.پوزخند زدمو اینبار توی صورتش تف کردم.
این همه شجاعت و نمی دونستم از کجا اوردم.
اما امیدم به اینکه ساواش هم پیدام می کنه بی تاثیر نبود.
سیلی دیگه اینبار همون سمت صورتم نشست.
اما لعنتی انقدر محکم بود که حس کردم فکم جا به جا شد.
شانس آوردم زبونم لای دندون ها منمونده بود.
تکونی خوردم و گفتم:
_احمق خیکی زورت و به یه زنه دست بسته نشون می دی؟!

چشم هاش اینبار روی تن و بدنم نشست:
_مثلا بازت کنم جز خوردن برام چه غلط دیگه ای می تونی بکنی؟!
همه زدن زیر خنده و تشویقش می کردن.نگاهی به دور و بر انداختم.
یه انبار خالی بود.
با چهار مرد که سه تاشون روی صندلی نشسته بودن.
یکی هم جلوی من بود.
از داخل لپم و گاز گرفتم.
باید چیکار م یکردم؟!
#پارت۴۵۵آروم گفتم:
_منکه با کسی کاری نداشتم.
کمی به ذهنم فشار اوردم.
یاد خانوم بزرگ افتادم.
می تونست کار اون باشه؟!
آب دهنم و قورت دادم.
اون اینکارو نمی کنه.
با یاد اوری اینکه ترانه اومده ایران پشتم لرزید.
اون اومد و درست منو امروز دزدیدن.لب های خشک شده م رو باز کردم:
_من...من شوهرمنفسم از ترس بالا نمی اومد:
_شوهرم...پول
از ترس اشکامم از چشمم می ریخت:

_پول میده بهتون.
هق هق زدنم شروع شد.
اینا می خواستن چه بلایی سر من بیارن؟!
ترانه...
آخ ترانه زنده بیرون بیا ممیگم ساواش پارت کنه.
زنکیه ی هرزه.
#پارت۴۵۴
با نشستن دست مرد روی مچ پام خودمو جمع کردم:
_چه غلطی می کنی عوضی؟!
پوزخندش زیادی چندش بود.
بالحنی که مو به تنم سیخ می کرد گفت:_هنوز نمی دونی چه بلایی قراره سرت بیاد نه؟!
خیره اش شد مکه سرشو تکون داد:
_نچ نچ
از جاش بلند شد و ایستاد:
_معلوم نیست چطوری حرص اون زنکیه رو دراوردی که به ما پول داده بدزدیمت و بعد هم کارتو بسازیم.
وحشت زده گفتم:
_منظورت چیه؟!
سع یکردم بشینم که نتونستم و دوباره پخش زمین شدم:
_کدوم زن اسمش چیه کیو م یگی
#پارت۴۵۶

با بلند شدن اون سه تا مرد ترسیدم.
سع یکردم خو دمو روی زمین بکشم.
به دور و بر منگاه کردم.هیچ چیزی نبود.
اگرم بود با دستای بسته چه غلطی می تونستم بکنم.
صدای یکی از اون مرد ها بلند شد:
_بچه ها بپره یکیتون دوربینو بیاره.
چشم ها مگشاد شدن.
وحشت زده گفتم:
_دوربین...دوربین چرا...
یکی دیگه از اونمرد ها جواب داد:
_طرف گفته فیل مبگیرم براش بفرستیم.
با این حرفش گریه هام با صدا تر شد.
شروع به التماس کردم:
_توروخدا....توروخدا اینکارو نکنین
به مردی که نسبتا مسن تر بود و نگاهش دلسوز تر نگاه کردم:
_توروخدا مگه خودت ناموس نداری؟!بلند تر جیغ زدم:
_منم یه زن شوهر دارم.
خدا لعنتتون کنه.
سرمو بلند کردم:
_حاظرم بمیرم تا اینکه دست شماها به تن من بخوره.
سرمو بلند کردم و با تمام زوری که توی تنم بود به زمین کوبیدم#پارت۴۵۷

بلند تر جیغ زدم:
_منم یه زن شوهر دارم.
خدا لعنتتون کنه.
سرمو بلند کردم:
_حاظرم بمیرم تا اینکه دست شماها به تن من بخوره.
سرمو بلند کردم و با تمام زوری که توی تنم بود به زمین کوبیدم.
دوباره بلند کردم و باز ه مکوبیدم.صدای دادشون و شنید مو بعد کسی جلوی ضربه زدن
به سرمو گرفت.
صدای همون مرد مس ناومد:
_دیوونه شدی دختر؟!
حس خونی که از سر ممی رفت رو حس می کردم.
کسی گره ی روسریم رو باز کرد و منی که گفتم:
_در...در نیار....
چشم هام دیگ هنمی تونست بیشتر از این باز باشه.
خودم حس می کر دمانقدر شدت ضربه ها زیاد بوده که مخم تکون خورده.
نمی خواستم از حال برم.
اگه بیهوش می شدم و اینا بهم دست درازی می کردن اون وقت جواب ساواش و چی باید می دادم.
#پارت۴۵۸
اما نتونستم زیاد مقاومت کنم.حس سنگینی پلک هام بیشتر و

بیشتر شد.
زیر لب گفتم:
_کاش بمیرم...بمیرم بهتره...تا اینکه به دست شماها بی عفت بشم.
دیگه چیزی نفهمیدم و از حال رفتم.
****
با حس سوزش بدی که توی سرم بود چشم هام باز شد.
خونی که روی صورتم بود و همچنان از سرم می رفت رو می تونستم حس کنم.
با دیدن تاریکی که دور تا دورم بود وحشت کردم.
سوز سردی که می زد و تاریکی شب خبر از ساعت های زیادی که بیهوش بودم می داد.
با بوی درخت های که زیر بینیم زد هوشیار تر شدم.
نمی دونستم کجام.اخرین چیزی که یادم بود اینکه توی انبار بودم و سرم
و زده بودم به زمین.
حالا وسط درخت ها چیکار می کردم.
#پارت۴۵۹
دست هامم باز بود.
تکونی خوردم و سرم و تکون دادم.
با دردی که توی تموم تنم پیچید صبر کردم.
همونطور دراز کشیده فکر کردم الان ساواش دقیقا داره

چه غلطی میکنه.
هنوز متوجه نبود من نشده؟!
با یاداوری ترانه خونم به جوش اومد.
زنکیه ی خراب.
اگه زنده بمون مکه میفهمم چیکارت کنم.
با شنیدن صدای پایی چشمام باز شد.
سع یکردم حتی نفس کشیدنمم بی صدا باشه.انگار دو نفر بودن صداشون می اومد.
_دختره رو کجا انداختی اسد؟!
_چه می دونم خوبه خودتون هم ترسیده بودین که مرده._احمق هنوز زنده بود تو از ترست اوردی انداختی وسط دشت که چه گهی بخوری؟!
آب دهنم و قورت دادم.
صدای همون هایی بود که توی انبار بودن.
اگه پیدام می کردن و برمیگردوندنم می فهمیدن نمردم.
با یاد اوری حرفی که زدنو اشاره ی مستقیم به تجاوزشون تیره ی پشتم لرزید.
#پارت۴۶۰
با افتادن نور چراغ قوه روی خودم آروم پلک هام رو باز کردم.
یکی از همون مرد ها بود.با دیدن چشم های بازم داد زد:
_بیاین اینجاست.

نگاه کثیفی بهم انداخت و با خنده ی کریهی ادامه داد:
_عروسک زند هم هست.
خاک توی سر این قباد بشه که فکر می کرده مرده.
چشمام و بستم.
دیگه امیدی به نجات خودم نداشتم.
توی دلم با ساواش و مامان و شیرین داشتم
خداحافظی می کردم که صدای آژیر های پشت سر هم و
از نزدیک مثل نوری توی دلم تابیده شد.
به سرعت چشمام باز شدن.
سعی کردم سرم و بچزخونم تا ببینم واقعیته؟!
واقعا اینا صدای ماشین های پلیس بودن؟!مردی که رو به روم
بود ترسیده خم شد و داشت از
طرف باریکه ی که با علف ها پوشیده شده بود فرار می
کرد.
#پارت۴۶۱
نمی تونستم بزارم فرار کنه.
اگه هی چکدومشون گیر نمی افتادن چی؟!
احمقانه با همو ندردی که داشت متلا شکردم تا یه چیزی
از روی زمین بردارم.
اگه میتونستم بزنم توی سرش شاید بیهوش می شد.
بعد از برداشتن سنگی که زیاد بزرگ ه منبود.
با گیجی و ته مونده ی قدرت مسمتش پرت کردم.
سن گبهش نخورد و همون چند قدمیش پرت شد روی

زمین.
از دوییدن ایستاد.
آب دهنمو قورت دادم.دستم و به زمین کشیدم و خودم عقب بردم.
خم شده سمتم برگشت:
_تنت می خواره زنیکه؟!
نگاهش به شکمم انداخت:
_الان یکاری میکنم از درد نفست بالا نیاد که جفتک بزنی.
تا بفهمم میخواد چیکار بکنه پاشو بلند کرد و محکم وسط شکمم زد.
#پارت۴۶۲جیغ؟!
واسه ی یه ثانیم بود.
چنان عربده ای زدم که از ترس فرار کرد.
دستم و روی شکمم گذاشته بودم و هق می زدم.
درد سرم کم بود.
حالا جوری دلم بهم میپیچید که انگار داشتم راستی راستی جون می دادم.توی دلم جدو آباد ساواش و ترانه رو به فحش بسته
بودم.
"آخ هرزه"
"اگه گیرت بیارم"
"به ساواش امون نمیدم"

"خودم جرت میدم"
ناله می کردم و از درد به خو دممیپیچیدم.
حس خونی که ازم می رفت هم بیشتر می ترسوندم.
دیگه حس می کردم حتی جون ناله کردنم ندارم.
دستم سست شد و از دور شکمم باز شد.
چشمام کم کم تار شد و نفهمیدم کی از هوش رفتم.
#پارت۴۶۳
#ساواش
شوکه بودم.
هنوز هم اتفاقی که افتاده بود رو درک نمی کردم.چند ساعت بیشتر نگذشته بود.
از بیرون رفتن من.
از خبری که دادن و اینکه سوفیا خونه نبود.
از دلشوره ای که گرفته بودم.
با غیب شدن سوفی فقط حدسم این بود که ترانه اینکارو کرده.
سخت بود.
حرف کشیدن ازش.
اعتراف نمی کرد.
اما با سوتی که بین حرف هاش داد فهمیدم و تونستم بیام.
اما دیر بود.
وقتی سوفیا رو پیدا کردم نه تنها سرش خونی بود.

بلکه تموم شلوار و لباساش رو هم خون گرفته بود.
دکترا هنوز چیزی نگفته بودن.توی ذهنم فقط کلمه تجاوز رنگ می گرفت.
#پارت۴۶۴
جلوی در اتاق عمل عصبی راه م یرفتم.
با شنیدن صدای پا سر بلند کردم.
کیان بود.
_خبری نشد؟!
نفسی کشیدم:
_نه.
هنوز کسی از دکترا بیرون نیومده.
لب هام و روی هم فشار دادم:
_حالش خوب میشه؟!
دستش و روی شونم گذاشت و فشار داد:_نگران نباش.
اون دختر قویه.
در ثانی بی خبری خوش خبریه.ندیدی توی فیلما چطوری میان میرن وقتی حال بیمار
خوب نباشه چیز میز میبرن؟!
پوزخندی زدم و با هم دیگه روی صندلی ها نشستیم.
_به نظرت کار کی می تونه باشه؟!
آرنج دست هام و روی زانو هام گذاشتم و به جلو خم شدم:
_نمی دونم.

اصلا نمیتونم بفهمم.
کی چه دشمنی باهاش داشته؟!
_مطمعنی با اون دشمنی داشتن نه تو؟!
#پارت۴۶۵
از گوشه ی چش منگاهش کردم:
_منظورت چیه؟!
شونه بالا انداخت:_دارم پیگیری می کنم اما احتمال میدم کار کی میتونه باشه.
صاف نشستم.
_کی؟!
_خوب میشناسیش.
ابروهام بالا پرید:
_اون کیه که تونسته همچین کاری بکنه؟حرفی نزد.
حدسی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:
_خانوم بزرگ؟!
_نه.
عصبی گفتم:
_میگی یا نه؟!
_کاره ترانه بوده.
#پارت۴۶۶
هوفی کشیدم._فکر نمیکردم هنوز نیومده شرش بگیرتم.
_حالا می خوای چیکار بکنی؟!
سر تکون دادم:

_فعلا می خوام زنم از این در سالم بیاد بیرون.وقتی اومد بیرون اون وقت خدمت اونایی که این بلا رو سرش آوردن می رسم.
با باز شدن در اتاق عمل به سرعت از روی صندلی بلند شدم و جلوی دکتر رو گرفتم.
_دکتر؟!
ماسک و از روی صورتش آورد پایین و گفت:
_شوهر همین خانمی هستین که عمل داشت؟!
_بله.
به کیان نگاه کرد:
_و شما؟!
قبل اینکه کیان چیزی بگه گفتم:_ایشون هم دوست منه.
_یک ساعت دیگه به اتاقم بیاین.
اونجا توضیحات رو خدمتتون می دم.
خواست بره که آرنجش و گرفتم:
_اما جواب سوالم و نگرفتم.
زنم حالش خوبه؟!
نگاهی به من و دستی که گرفته بودمش کرد.
اما ولش نکردم.
_برای الان خطر رفع شده.
همیت و گفت و گذاشت رفت.
#پارت۴۶۷
دندون هام و روی هم ساییدم و عصبی گفتم:

_مرتیکه اسم خودشم گذاشته دکتر.
زورشمیاد دو کلمه به آدم جواب بده.
کیان دستم و کشید و سمت صندلی ها برد:_بیا بشین.
اون بنده خدام که گفت بری اتاقش تا توضیح بده.
دست کیان و پس زدم:
_دوست دارن مثل بدبخت ها دنبالشون بریم و
التماس کنیم تا یک کلمه جواب بدن؟!
سکوت کیان و منم دیگه حرفی نزدم.
احتمالا الان توی ریکاوری بود.
حتما تا نیم ساعت دیگه میاوردنش بیرون.
دلشوره داشتم.
بلند شدم و شروع به راه رفتن کردم.
یهویی گفتم:
_شیرین و چیکار کردی؟!
_نگرانش نباش.
بردمش پیش گلاره و سروش.خوبه ای گفتم که دوباره در باز شد
و اینبار سوفیا ی
بیهوش روی تخت رو دیدم.
#پارت۴۶۸
با کیان سمتش رفتیم.
دستم و به دستی که بی حس روی تخت افتاده بود
رسوندم.
آروم صداش زدم:

_سوفیا؟!
پرستاری که بالای سرش بود به جای اون جواب داد:
_آقا مریض هنوز بهوش نیومده.
لطفا بزارین ببریمش بخش.
نگاه عصبی بهش انداختم:
_از زبون هم که هیچ کدومتون کم نمیارین.
اون از دکتر این خراب شده که انگار میخواد جر بخوره
اگه یه کلمه بیشتر بگه.این هم از پرستاراش.دست سوفیا رو ول
کر دمو با صدای نسبتا بلندی گفتم:
_رییس این خراب شده کیه؟!
کیان دستم و کشید و از تخت دورم کرد.
با دور شدن تخت سوفیا عصبی خودم و از دستش آزاد
کردم:
_ولم کن کیان.
بد ونتوجه به حرفی که کیان داشت می زد سمتی رفت
مکه تخت سوفیا رو برده بودن
#پارت۴۶۹
#سوفیا
بی حال بودم.
حس می کردم دهنم خشک شده.
طوری که اگه لب هام رو تکون بد میپاره می شن.
آروم پلک هام رو با خستگی و بی جونی که توی تموم
تنم بود سعی کردم باز کنمبا دیدن قیافه ی ساواش بالای سرم

چشمام باز تر
شدن.
تصویرش تار بود.
چند بار پل کزدم و بهتر تونستم ببینمش.
سعی کردم دستم و بالا بیارم که فهمید و کمکم کرد.
آروم زمزمه کردم:
_اومدی؟!
پشت دستمو به لب هاش نزدیک کرد:
_می دونستی که میام؟!
#پارت۴۷۰پلک زدم.
سرزنش گر گفت:
_مگه بهت نگفتم از خونه بیرون نرو؟!
بغض کردم.
با صدای که گرفته بود آروم جوابش و دادم:
_می خواستم....بیام...دنبالت._خبر مرگم مگه کجا رفته بودم؟!
شب می اومدم....
اصلا شب نه چند ساعت بعدش.
سرش و عصبی تکون داد و میله های تخت رو هم فشار
می داد:
_می دونی مر دمو زنده شدم؟!
پلک زدم.
_می دونی اگه به موقع پیدات نمی کردم از خون ریزی
داخلی میمردی؟

قطره های اشک از چشمام ریخت:
_می...دونم.
#پارت۴۷۱
دستی که مشت کرده بود رو جلوی صورتم آورد.
آروم روی گونه های خیسم گذاشت و اشک ها مرو پا ککرد:_حالا که پیدات کردم.
هنوز دعوات هم نکردم زدی زیر گریه؟!
مچ دستشو گرفتم و سمت خودم با ناتوانیم کشیدمش.
جلو که اومد پیشونیم و روی سینه اش گذاشتم و هق زدم.
توی ذهنم پر از ترس بود.
اگه نمی اومد.
اگه من سر خودمو نمیشکستم.
اگه آسیب نمی دیدم.
اگه فکر می کردن نمردم و بیرونم نمی انداختن.
الان باید یه دختری می بودم که چن دمرد بهش تجاوز کردن.
حتی فکرش هم مو به تنم سیخ می کرد.
هق زدم و گفتم:
_می خواستن...میخواستن بهم...
تجاوز کنن...
دست ساواش پشت کمرم جمع شد و محکم تر به خودش فشارم داد.

_زنده نمیموند.
زنده نمی ذاشتم اگه کسی اینکارو باهات می کرد.
#پارت۴۷۲
ترانه باید تقاص این عذاب و وحشتی که کشیده بودم رو می داد.
دستم و روی سینش مشت کردم و لباسشو جمع کردم.
با صدای که از گریه تو دماغی شده بود گفتم:
_می دونی کار کی بود؟!
با سکوت ساواش سرم و بالا گرفتم.
صورتش گرفته بود.
چشماش خسته بود.آب دهنش و قورت داد:
_می دونم.
چشمام باز شدن:
_می دونی و اون وقت هیچ کاری نکردی؟!
دل مگرفت.
هنوز ترانه براش مهم بود؟!
هنوز عزیزش بود که هیچ بلایی سر شنیاورده بود؟!
انگار افکارم و از صورتم خوند.
اخمی روی پیشونیش نشست و گفت:
_فکر مزخرف نکن.
من تا همین الان پشت در اتاق عمل لعنتی بودم تا ببینم حالت چطوره.
#پارت۴۷۳

ازش فاصله گرفتم:
_به پلیس گفتی؟!صندلی رو کشید جلو و نشست:
_نه هنوز.
من نمی دونستم.
کیان تازه بهم گفته.
دستامو توی هم پیچیدم:
_میخوام ازش شکایت کنم.
به ساواش نگاه کردم.
این فقط یه حرف بود.
فقط میخواستم واکنش ساواش و ببینم.
_اوکی.
خودم کاراش و میکنم دیگه چی؟!
_شیرین کجاست؟!
_پیش گلاره و سروشه.
_مامانم؟!
_حالش خوبه.دیگه ساکت شدم.
طولی نکشید که گفت:
_همه چیز برات مهمه جز من؟!
گیج نگاهش کردم.
چشماش ناراحت بودن.
_حال همه رو پرسیدی.
اما یبار گفتی ساواش خوبی؟!
چی بهت گذشت وقتی بهت زنگ زدن و گفتن زنت گم

شده؟!
لب هام و فشار دادم.
توجیحانه اومدم چیزی بگم که بلند شد.
_میرم با دکترت صحبت کنم.
#پارت۴۷۴
دیگه منتظر نموند و از اتاق بیرون رفت.
خسته بودم.هنوز اثرات داروها توی بدنم بود و گیج می زدم.
نفسی کشیدم و بدون فکر کردن به بدبختی هام
چشمام رو بستم و سعی کردم بخوابم.
با صدای زنی که داشت صدام می کرد و آروم هم تکونم
می داد بیدار شدم.
_به زیبای خوش خواب خوبی؟!
با دیدن گلاره چشمام بیشتر باز شدن.
فوری نگام و توی اتاق چرخوندم.
__شوهرجونت نیستش.
خورد توی پرم.
یعنی چه کاری مهم تر از من داشت که نیومده بود؟!
یکی توی مغزم گفت"وقتی نمیره پیگیر دزدیدنت بشه
یه چیز میگی.حالام که مشخصه رفته باز گیر میدی که
نیست؟"هوفی کشیدم و حواسم و دادم به گلاره :
_تو کی اومدی؟!روی صندلی نشست و گفت:
_یه نیم ساعتی میشه.
نمی خواستم بیدارت کنم.

اما پرستارت داروهات و آورده بو دگفت باید بیدار بشه.
اهوم یگفتم.
لیوانی که آب داشت و از بغل میز برداشتم.
کمی ازش خوردم.
_ساواش کجا رفته؟!
#پارت۴۷۵
بلند شد و ظرفی که توش قرص هام بود و به دستم داد.
همونطور هم جواب سوالم رو گفت:
_با کیان رفتن کلانتری.
آبی که داشتم میخوردم توی گلوم پرید.
اومد جلو و چند بار پشت کمرم زد.
_چت شد تو؟!آبی که مونده بود رو خوردم و سریع پرسیدم:
_کی رفتن؟!
وایی گفتم.
_زنگ بزن...گلاره زنگ بزن بگو برگردن.
متعجب نگام کرد:
_چت شده تو یهو؟!
عصبی شدم و بلند داد زدم:
_ساواش به خاطر من رفته که از ترانه شکایت کنه.
ابروهای گلاره بالا رفت و بعد گفت:
_احیانا به سرت ضربه زدی مغزتم انگار گریپاچ کرده ها.
_گلاره الان وقت شوخیه؟!
اسیر استاد:vip

#پارت۴۷۶
شونه با لاانداخت:
_خوب بزار بکنهکسی که نقشه میکشه و این کارهارو میکنه حقشه.
سعی کردم از روی تخت پاشم .
_چیکار میکنی میخوای ساواش بیاد منو زنده زنده پوست کنه؟!
خندیدم:
_آره سروش هم گذاشت که ساواش به تو بگه بالای چشمت ابروعه.
اومد کنارم روی تخت نشست.
مهربونی توی چشم هاش بود.
ملحفه رو روی تنم درست کرد:
_ساواش سکته کرد.
چشمام گرد شد.
_جدی نکه دیوون ه
#پارت۴۷۷
چشمام گرد شد._جدی نکه دیوون ه
بلندتر زد زیر خنده:
_اصطلاحه،یعنی خیلی ترسیده بود.
چشم غره ای رفتم:
_پاشو برو نبینمت.
دست مو توی دستش گرفت و فشار داد:

_ولی مطمعنم تو از ساواس هم بیشتر ترسیدی.مکثی کرد و ادامه داد:
_سروش گفت چه قصدی داشتن.
نفسی کشیدم:
_اصلا یادم نیار.
نیم ساعتی گذشت و گوشی گلاره زنگ خورد.
سوالی نگاهش کردم تا بگه کی بود.
_سروش بود.
گفت دارنمیان بالا.#پارت۴۷۸لبخندی زدم.
با لحنی که حسودی ازش می ریخت گفتم:
_بدون تو آب هم نمیخوره ها.
چشمک شیطونی زد:
_آب و که با هم میخوریم.
چشمام و براش درشت کردم و زدم زیر خنده:
_بی حیا.
هنوز داشتیم میخندیدم که در اتاق باز شد.
سر مو چرخوندم و با ساواش چش متو چشم شدم.
صورتش سرخ بود.
خنده به سرعت از روی صورتم پاک شد.
نگران صداش زدم:
_ساواش؟!
من خنده های مصنوعیش رو متوجه می شدم.
سعی کرد لبخند بزنه.#پارت۴۷۹

اما فقط لب هاش به طرز مسخره ای کج شد.
سروش وسط پرید و گفت:
_داداش تو لبخند نزن جان ما.
نگران بدون توجه به مزه پرونی سروش گفتم:
_چرا اینطوری
کتی که تنش بود و بیرون آورد.
سمت یخچال کوچیک رفت و سرش و توش کرد.
_چطوریم مگه؟!
عصبی شدم.
_چرا خودت و از من قایم می کنی؟!
نیم نگاهی بهم کرد و در یخچال و بست.
_چرا باید فرار کنم؟!
حرصی جیغ زدم:
_ساواش#پارت۴۸۰
خونسرد نگام کرد:
_جان؟!
روی تخت زدم:
_بگو چیشده.
سر وصورتت سرخ شده؟!
لیوان آب و سرش کشید.
_میشه برین بیرون؟
نگاه خیره ش به من بود.
اما مخاطب حرفش گلا رهو ساواش بودن.

بعد بیرون رفتن اونا قدم رو رفتنش توی اتاق شروع شد.
ده دقیقه چیزی نگفتم.
نفس گرفتم.
با یه بغض مصنوعی گفتم:_ساواش؟!
#پارت۴۸۱
سرش خم بود اما چشماش و دیدم.
_ترانه چیزی گفته؟!
با استرس گفتم:
_نکنه حرفی در مورد من زده ؟!
_به خودت شک داری مگه؟!
چشمام گرد شد:
_منظورت چیه؟!
آهی کشید.
_ساواش میگی چیشده یا نه؟!
دستی توی موهای پریشونش کشید.
_مادربزرگ م
باز سکوت کرد.نگاه کردم به دور و برم و جعبه دستمال کاغذی رو سمتش پرت کردم.
با بهت گفت:
_دیوونه شدی؟
#پارت۴۸۲صداش بلند شد:
_نه نه

میخواستم حساب اون هرزه رو برسم اما حروم لقمه اینبار هم در رفت.
با تشویش گفتم:
_الان کجاست
_با وثیقه ی وکیل آزاد شد.
_مگه شاهد نداشتیم؟!
پس اون مردایی که منو گرفته بودن؟!
رگ گردنش که باد کرد رو دیدم.
آب دهنم و قورت دادم._اون بی پدرا رو که درستشون کردم.
نفسی از روی راحتی کشیدم.
اما همچنان نگران بودم.
_اگه بخواد به مامانم یا شیرین آسیب بزنه چی؟!
#پارت۴۸۳
بلند شد و سمت من اومد.
توی بغل گرفتم.
نفس راحتی کشیدم و عطرش و توی تموم تنم حس کردم.
_کاش بریم یه جای دیگه.
سرم و با لاگرفتم:
_کجا؟!
_یه جایی که فقط خودم و خودت باشیم.
ناراحت شدم.
مامان و شیرین از من جدا نبودن.ما خانواده بودیم.

هنوز تکلیف تهمت و نفرتی که ساواش از مامان داشت مشخص نشده بود.
کج امیخواستیم بریم؟!
سکوتم زیادی طولانی شد.
_فکر نکن.
#پارت۴۸۴
_اون زنی که میتونه شهادت بده مامانم بی گناهه رو پیدا کردی؟!
_آره!
چرا حس کردم صدای ساواش لرزید؟!
دستام و روی صورتش گذاشتم:
_داری عذاب می کشی؟!
چشمام هاش و محکم بس تجوری فشار می داد که من درد کشیدن چشمش رو
حس می کردم.
_ساواش تو رو خدا اینطوری نباش.
پلک هاش و باز کرد.
_میرم با دکترت حرف بزنم.
اجازه صحبت بیشتر بهم نداد و توی پلک به مزدی از اتاق بیرون رفت.
به ثانیه نکشیده گلاره و سروش خودشون انداختن داخل اتاق.
#پارت۴۸۵

بی حوصله و بد ونمحل دادن به این زنو شوهر فضول رفت مزی رپتو.
اما مگه گلاره آدمی بود که بفهمه مزاح منشدن یعنی چی؟!
اومد و پتو رو از روی سرم بیرون کشید:_پاشو ببینم زنکیه.
چشم غره رفتم:
_حوصله ندارم.
با جیغ جیغ گفت:
_غلط کردی
یالا بگو ساواش چیکارت کرد.
_وا منظورت چیه؟!
چشماش و ریز کرد:
_بوسیدت؟!
#پارت۴۸۶طرف سروش گفتم:_زنت و جمع نمی کنی؟!
من میام بپرسم شما دوتا چیکار کردین؟!
گلاره از کنار من عین فشنگ در رفت و زارت لب های سروش و بوسید.
با نیش باز طرف من برگشت:
_بیا اینم بوس.شیطون ابرو بالا انداخت:
_حالا تو بگو کلک.
اینبار سروش گفت:
_عزیزم اذیتش نکن.
ساواش و که میشناسیعین تیکه سنگ اومده و رفته.

باد گلاره خالی شد.
پنچر شده با شونه های افتاده روی صندلی نشست:
_منو باش چه فکرایی که نکردم.
خندم گرفت:
_بسکه منحرفی
#پارت۴۸۷
#ساواش
از اتاق بیر وناومدم.
هنوز هم گیج بودم.
با ورمنمیشد چه چیزهایی که نشنیده بودم.این کاری که ترانه کرد.
تا مرگ رفتنه سوفیا.
توی محوطه ی بیمارستان سیگاری روشن کردم.
کیان فهمیده بود خانوم بزرگ دروغ بزرگی گفته.
دروغی که اگر زودتر میفهمیدم اونوقت زندگی من و سوفیا جور دیگه ای رقم میخورد.
عصبی پک های محکم تری به سیگار زدم.
_بهش نگفتی نه؟!
پوزخند زدم:
_هنوز عروسی نکردیم.
سروش کنارم نشست و سیگار و از دستم گرفت:
_تا کی؟!
#پارت۴۸۸

سوالی نگاش کردم.
_چی؟!پکی از سیگار گرفت و توی صورتم ول کرد:
_میگم تا کی می خوای مخفیش کنی؟!
_هنوز همه چی معلوم نیست.
سروشِ خونسرد و خندان عصبی شد:
_مزخرف نگو.
از روی صندلی بلند شدم و گفتم:
_توی زندگی من دخالت نکن.
خاکستر سیگار و روی زمین ریخت:
_زندگی سوفیا هم هست!
برگشتم و یقه ی سروش و گرفتم:
_چه مرگته؟!
#پارت۴۸۹
_چته داداش من؟!
چرا بهم ریختی؟!
عقب کشیدم.نا امید گفتم:
_سروش اشتباه کردم.
آب دهنم و بلعیدم و به ساختمون بیمارستان نگاه کردم.
_اگه از دستش بدم....
دست سروش روی شونم نشست:
_با این دروغ هم نمیتونی زندگی کنی.
سوفیا کم به خاطر خانواده ی ما آسیب ندیده!

آهی کشیدم.
حق با سروش بود.
با شونه های افتاده سمت در خروجی بیمارستان رفتم .
صدای از سروش نشنیدم.
اما وقتی به پیاده رو رسیدم تلفنم زن گخورد
#پارت۴۹۰بی حوصله و بدون نگاه کردن به شماره تماس و وصل کردم.
صدای ناراحت و گرفته ی سوفیا توی گوشم پیچید:
_ساواش؟!
آب دهنم و قورت دادم.
چی باید بهش می گفتم؟!
اینکه اشتباه کردم؟!
اینکه هر بار مادرش و تاجد و آبادش رو آباد کردم و
الان فهمیدم بی گناهن؟!
_ساواش تو رو خدا بیا.
لب هام و بهم فشار دادم.
نمی تونستم.
نمی تونستم وقتی انقدر بهش ظلم کردم ببینمش.
آروم زمزمه کردم:
_یه مدت از هم دور باشیم.#پارت۴۹۱
حتی صدای نفس کشیدنش رو هم متوجه نشدم.
ترسیدم.
_سوفیا؟!

بازم جوابی نداد.
سمت بیمارستان برگشتم.
لعنتی چه غلطی کردم.
با سرعتی که داشتم خودم و به اتاقش رسوندمنفس
زنون در و باز کردم و با عجله سمت تخت رفتم.
با نفس نفس گفتم:
_سوفی؟!
یه چیزی داشت زیر پتو تکون می خورد.
دستم و جلو بردمش و ملحفه رو برداشتم.
#پارت۴۹۲
با دیدن چهره ی سوفیا نفس راحتی کشیدم.با یاد آوری اینکه
پشت تلفن جوابم رو نمی داد عصبی
گفتم:
_چرا حرف نمی زدی؟
ابرو بالاانداخت و با ناز گفت:
_تو که گفتی میخوای از من دور باشیچیشد؟!
خودتو به ثانیه نکشیده رسوندی اینجا؟چشمام و ریز
کردم:
_اینارو گلاره یادت داده؟!
خنده ای که روی لب هاش بود رو جمع و جور کرد.
سینه ش و داد جلو:
_نخیرم.
دستم و توی موهاش کشیدم:

_ازت خلاصی ندارم نه؟دستم و کشید و روی تخت نشوندم.
_ساواش یه چیزی شده.#پارت۴۹۳
#سوفیا
شیش ماه از اون روزی که توی بیمارستان بودم می گذشت.الان دیگه داشتیم کار های لازم رو برای عروسیمون انجام می دادیم.
ساواش بهم گفت که اشتباه می کرده و فریب خانوم بزرگ و دروغ هاش رو خورده.
بعد از اینکه مامانم هم از بیمارستان مرخص شد همگی توی خونه ی جدیدی که ساواش برامون گرفته بود زندگی می کردم.
از پنجره به درخت های پاییزی که برگ هاش یکی یکی می ریختن نگاه کردم.
زندگی منم همینطوری بود.
هر فصل یه ماجرا.زمانی بیشتر شوکه شدم که فهمیدم کسی که خیانت
کرده بود مادرم نه...
بلکه پدر من و مادر ساواش با هم بودن.
عشق های قدیمی همدیگه که همچنان شدت عشقشون بهم زیاد بوده و وقتی که بقیه میفهمن مادر ساواش خودکشی میکنه...
پدر من هم که انگار گم و گور شده و هیچ ستا الان هیچ

خبری ازش نداشته.
حتی ساواش یکه می دونم همچنان در به در دنبالشه!
#پارت۴۹۴
با باز شدن در اتاق به عقب برگشتم.
ساواش بود.
لبخندی روی صورتم نشوندم:
_علیک سلام آقا کی اومدی؟!
کتی که تنش بود و دراورد:_همین الان.
مامانت و شیرین پایینن؟!
پلک زدم.
شیطون بهم خیره شد:
_یکم نامزد بازی که حقمونه ها؟!
چشم گرد کردم:
_عه..
اشاره کرد به تخت:
_میری یا به زور بندازمت؟!
بلند خندیدم.
می دونستم الان شیرین با تموم سرعتی که داره میاد تا ساواش و ببینه.
حسابی وابسته ی ساواش شده بود.
با مهر به ساواشی که خسته بوداما برای من پر از انرژی نگاه کردم.چقدر از بودن این مرد توی زندگیم خوشحالم.
با ناز سمتش رفتم.

#پارت۴۹۵
دستم و بند دکمه ی لباسش کردم:
_خودت گفتی تا شب عروسیمون دیگه بهم نزدیک نشیم یادت رفته؟!
چنگ انداخت به کمرم و منو چسبوند به خودش:
_یادم نرفته.
توی چشمام زل زد:
_اما توام کم کرم نمیریزی که خانومم.
نیشم باز شد.
می دونست عاشق همین خانومم گفتن هاشم.
پشت پلکی نازک کردم و بر عکس دلم که قند توش آب شده بود گفتم:
_هنوز که خانومت نشدم.#پارت۴۹۶
چرخی زد و جفتمون رو توی تخت انداخت:
_تنت میخواره؟!
با ناز صداش زدم:
_عه ساواش
سرش و توی گردنم برد و عمیق نفس گرفت:
_جان؟!
چیکار می کنی باهام؟!
منی که کوه یخ بودم
حالا نفسم بند نفست شده.
خوشحال و بلند خندیدم.

دستامو دور گردنش حلقه کردم:
_همینطوری هم باید باشه وگرنه...
سرش و بالا اورد و تخس گفت:
_وگرنه چی؟!با دوتا انگشتام اشاره کردم:
_چشماتو در میارم.
#پارت۴۹۷
سرش و جلو اورد تا به خیز ببوستم.
اما صدای دوییدن کسی توی راهرو رو شنیدیم.
هول شدم.
می دونستم شیرینه.
با سرعت و بدن شل شده ی ساواش و از روی خودم کنار زدم.
سریع بلند شدم و تا خواستم لباسمو درست کنم در به شدت باز شد.
صدای جیغ جیغوی شیرین اومد:
_داداش ساواش اومد؟!
با خنده برگشتم به پشت سرم که دیدم ساواش با قیافه ی نالان گفت:_چیشده شیرین؟!
شیرین یه نگاهی به من انداخت.
یکی به ساواش و قیافه ی زارش
لبشو گزید و با ببخشیدی عین فرفره از اتاق بیرون رفت.
#پارت۴۹۸

امشب شب عروسیمون بود.
بعد چندین ساعت توی ارایشگاه نشستن بلاخره گفت چشمام رو باز کنم.
اروم پلک هام رو از هم باز کردم.
با دیدن آینه ی رو به روم به خودم خیره شدم.
آرایش ساده و در عین حال به شدت زیبایی که جذابیت چهره ی دخترونم رو دوبرابر کرده بود.
موهای فر درشتی که ساواش عاشقشون بود روی شونه و پشت کمرم ریخته بودن.از جام بلند شدم و سمت مامانم چرخیدم.
اشک توی چشم های خوشکلش جمع شده بود.
با ذوق گفتم:
_مامان خوشکل شدم نه؟!
ظرف اسپندی که توی دستش بود رو چرخوند:
_یه تیکه ماه شدی عزیز دل مادر.
شیرین ورپریده با ساواش رفته بود.
این بچه همه ی کاراش پسرونه شده بود.
جدی جدی دیگه داشتم نگرانش میشدم.
با ذوق خودم و توی آیینه نگاه می کردم.
پیچ پیچ های بقیه رو که از زیباییم تعریف می کردن میشنیدم و ذوقم دوبرابر میشد برا دیدن واکنش ساواش.
#پارت۴۹۹

با صدای شاگرد ارایشگاه که گفت داماد اومد دلم ریخت.با استرس ب همامانم گفتم:
_وای مامان قلبم ...مامان قلبم...
همه زدن زیر خنده.
اما من داشتم پس می افتادم.
همه چیز داشت اتفاق می افتاد.
با ساواش از تموم سختی ها گذشتیم.
آسون نبود.
بین نفرت عاشق شدن.
بین تنفر عاشق موندن.
اما ما خواستیم و شد.
دوتاییمون.
هم تلاش ساواش...
هم عشقی که من بهش توی دلم داشتم.
دوتایی باهم و برای هم زندگی ساختیم...
زندگی که حسرتش و داشتیم.صدای ساواش و شنیدم که داشت با ارایشگره کل کل
می کرد.
نمی ذاشتن منو ببینه.
الهی قربون حرص خوردنش من بشم.
دامن لباس عروسم و جمع کردم و آروم آروم بیرون رفتم.
می دونستم همون اول ساواش رو نما رو داده.

با صدای تق تق کفش های من سر همه سمتم چرخید.
اما نگاه من قفل نگاه ساواشی بود که نفس من از دیدن اون هم جذابیت و قشنگیش بند اومده بود.
اون هم محو من بود.
چند ثانیه بیشتر طول نکشید و همه دست و جیغ و هورا کشیدن..
ساواش رو به روم وایستاد
#پارت۵۰۰_باور کنم سوفیای منی؟!
چشم غره ای رفتم:
_هنوز ازدواج نکردیما.
خندید و دسته ای پول روی سرم ریخت.
از ارایشگاه با ادا و اطوار های فیلمبردار بیرون اومدی مو به باغی که ساواش گرفته بود رفتیم.
****
با صدای دی جی که گفت به افتخار آقا داماد و اهنگ انتخابی که خودشون می خوان برای عروس خانوم خوشگلشون بخونن.
بهت زده به ساواش نگاه کردم.
با لبخند از جاش بلند شد.
با پخش شدن صداش دلم هر هر ریخت و دیگه نتونستم جلوی اشک هام رو بگیرم.
(دورت بگردمیکی هست که واست تب میکنه اون چشماته که دلمو

معلق میکنه راه به راه دور تو هی گشتنواز تو هی پیش من دل بردنو.
واسه تو دل به دریا زدن و دوست دارماره دوست دارم
شب من و تو خیابون نم بارون زده
دل به هیچکی به غیر از منه عاشق نده نه حساب منو با همه قاتی نکن...
نه منو به یه لحظه دیدنت راضی نکن....
اهنگ تموم شد و منی که با بالا گرفتن لباس عروسم سمتش پرواز کردم.
توی بغلش رفتم و ساواش که دستاش و گذاشت دور کمرم وچند دور توی هوا چرخوندم و زمزمه ی عاشقانش که گفت:
_دوست دارم

پایان